



مرواریدهای احساس

binaha کاربرنودهشتیا

مقدمه

اینجا...

خَوَالیِ بَغْضِ هَی نَشْکَسْتَه
دیوار به دیوارِ چَشْمَانیِ مُنْتَظَر
چیزی شبیه باران

خیس کرده سنگ فرش های سجاده ی دلم را
اینجا...

کنار دلتنگی های همیشگی
چیزی شبیه مُـروارید
دانه دانه تسبیح می گوید گونه های بی قرارم را
اینها مُـرواریدهای احساس مند

داستان بر گرفته از واقعیت همراه با کمی تخیل

چشم از صفحه ی لپ تاپ برداشتم و شقیقه هام رو فشار داد.. حس میکردم
سرم در معرض انفجاره...

با حرص صفحه رو بستم ... چرا مغزم هنگ کرده بود؟
عصبی بودم خودمم نمیدونستم دقیقا چرا؟؟ فقط دوس داشتم در اون لحظه
برم زیر دوش آب گرم و ریلکس کنم ... با این فکر خوشحال از پشت میز
بلند شدم و به سمت در رفتم... دو ساعت کار رو تعطیل کردن به آرامش
بعدش می ارزید... هنوز ۳ قدم بر نداشته بودم که تلفن زنگ خورد، برگشتم
و جواب دادم... صدای بی روح محسنی منشی شرکت تو گوشم نشست -
خانوم مهندس، آقای مهندس حضرتی اینجا هستن... و...
بقیه ی حرفاش رو نمی شنیدم... اسم حضرتی کافی بود تا دهنم خشک بشه و

ذهنم از اینی که بود قفل تر...

لبم رو تر کردم و با صدای لرزونی گفتم - ده دقیقه دیگه راهنماییشون کن
داخل!

-چشم...

نفسم رو فوت کردم و سعی کردم خونسرد باشم - چرا اینقدر هول شدی؟ از
کجا معلوم خودش باشه؟

با این فکر حس بهتری پیدا کردم ولی... به ثانیه نکشید که بازم آشفته شدم...

آخه مگه چندتا مهندس حضرتی بود که می تونست هم رشته ی من باشه؟

آه تلخی کشیدم و نگاهی به دور و برم انداختم، اتاق ساده و مربعی شکلم با

مبلای چرم کرم و کف پوش شکلاتی و دیوارای کرم بهم زل زده بود... گوشه

ی اتاق یه شاخه بامبو بود و روی میز کارم عکس من و مامان... گوشه ی دیگه

ی اتاق یه کتاب خونه با چوب تیره بود پر از کتاب و زونکن و مجله های

تکنولوژی...

هنوز وسط اتاق وایساده بودم... نگاهی به لباسم انداختم... مانتوی قهوه ای با

شلوار نسکافه ای و کفش پاشنه بلند مشکی... شال مشکیم رو مرتب کردم و

برای چندمین بار نفسم رو پر صدا بیرون دادم - محسنی آقای مهندس رو

راهنمایی کن... به آقای زکریا هم بگو دو تا قهوه ی فندقی بیارن!

-چشم خانوم...

می دونستم ظاهرم خونسرده... فقط خدا میدونست پشت چهره ی آرومم چه

ولوله ای به پا بود.

در روی پاشنه چرخید و ... حتی فرصت نکردم سرم رو بلند کنم که بوی
عطرش تو وجودم نشست... هنوز همون عطر رو میزد... نفس عمیقی کشیدم
و آروم سرم رو بلند کردم... خودش بود... خود خودش!
جدی نگاهش کردم، لبخند به لب داشت، لبخندی که منو میبرد به گذشته...
منم سعی کردم لبخند بزدم ولی لبم یه تکون خفیف خورد و بعد سلام آرومی
که بعید میدونم شنیده باشه...

-به به مهندس مشرقی... پارسال دوست امسال آشنا!
هنوز مثل گذشته سر حال و قبراق بود. با دست اشاره ای به سمت مبلی کرم
گوشه ی اتاقم کردم... - بفرمایید بشینید!.
نشست. من هم رو به روش... زل زده بود تو صورتم... یه لبخند هم... گوشه
لبش -خوبی؟؟

هرچی سعی کردم لبخند بزدم یا حداقل کمی صمیمی برخورد کنم نشد -
ممنون...

همون موقع تقه ای به در خورد آقای زکریا با قهوه وارد شد و بعد از
گذاشتنشون روی میز، بی صدا از اتاق بیرون رفت.
پای راستش رو روی پای چپش گذاشت و با تحسین نگاهی به دور و بر کرد -
فکر نمی کردم رئیس شرکت رایان تک تو باشی...
یعنی چی؟ یعنی توقع نداشت یه روزی من هم کسی بشم؟ باید همیشه زیر

دست می بودم؟ بی انصافی بود بگم زیر دست چون اون هیچوقت...
قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم گفت - انگار از دیدنم ناراحتی؟
با صدای گرفته ای گفتم - این چه حرفیه... کی از دیدن بهترین دوستش
ناراحت میشه؟ من فقط یه کم شوکه ام!
اخم کرد... عمیق و تلخ - اگه واقعا منو به عنوان دوست قبول داشتی ، بی خبر
نمی داشتی بری! بدون کوچیکترین توضیحی .
تلخ خندیدم... خنده ای که نشون دهنده ی ناتوانیم تو توضیح دادن خیلی
چیزا بود... برای عوض کردن بحث گفتم - قهوه ات رو بخور... سرد شد!
میدونستم عادت به خوردن قهوه ی شیرین نداره... تلخ سر میکشید... یه
نفس قهوه رو بالا رفت و بازم بهم خیره شد! از سکوت به وجود اومده عصبی
بودم... برای تغییر جو سوالی پرسیدم، یه سوال که قلبم رو سوراخ کرد تا
نشست روی لبم - خانومت چطوره؟ بچه دارید؟
خیلی جدی گفت - محل کار جایی برای بحثای خصوصی نیست...
یعنی چی؟ داشت حرفای خودم رو به خودم بر می گردوند... هیچی نگفتم، که
خودش ادامه داد - خانومم هم خوبه... بچه هم نداریم... یعنی نخواستیم که
داشته باشیم.
سعی کردم بخندم، ولی مگه میشد؟
دوباره خندید - وقت برای اینجور حرفا زیاده... من اومدم اینجا تا بهت
پیشنهاد همکاری بدم....

با جدیت گفتم - ولی شرمنده ... ما تا آخر امسال برنامه مون پره پره ...
لبخند محوی زد - پس از اول سال آینده میتونی همکاری کنی؟
عاشق همین محو خندیدناش بودم، همین خنده هاش بود که نمیداشت جواب
رد بدم... آروم و بدون پرسیدن نوع همکاری گفتم - آره

فصل اول

بلاخره خر خونیا و شب زنده داریا جواب داد و رشته ی مورد علاقه ام قبول
شدم... مهندسی کامپیوتر نرم افزار. ولی متاسفانه فرصتی برای خوشحالی پیدا
نکردم چون همون روز مامانم بد حال شد و دکتر گفت که تنها راه باقی مونده
عمل باز قلبه... وقتی درباره ی هزینه ازش پرسیدم رقمی رو گفت که دهنم
رسید به کف پام ... مسلما اگه کل زندگیمون رو هم می فروختیم نمی
تونستیم اون هزینه رو پرداخت کنیم ... زندگیمون از حقوق کم بابا و خیاطی
های مامان می گذشت... نگاهی به صورت خسته ی مامان انداختم ، توی سی
و هفت سالگی اون طور مریض بودن حقش نبود... آهی کشیدم و از
بیمارستان بیرون اومدم، دستام رو توی جیب مانتوم کردم و به زندگیم فکر
کردم... یه زندگی پر از رنج و سختی... ولی هیچوقت ازش گله نداشتم... من
به کم قانع بودم.

شفق... شفق مشرقی... تک فرزند یه خانواده ی خیلی خیلی معمولی، از بابا

خاطره ای نداشتم چون وقتی ۲ ساله بودم ترکم کرده بود... منو مامانم رو تو اوج جوونی تنها گذاشته بود... رفته بود پیش خدا. مامانم اسوه ی صبر و وفاداری بود، بعد از مرگ بابا با اینکه خواستگار زیاد داشت ولی همه رو جواب کرده بود. کسی که برای من از هیچ چیز دریغ نداشت و برای اینکه کمبودی حس نکنم روز و شب خیاطی می کرد. حالا همین مادر روی تخت بیمارستان بود و اگه هرچه زودتر عمل نمیشد... حتی فکر کردن بهش من و تا مرز نابودی میبرد. به خودم که اومدم اشکام روی صورتم روون بودن، از ته دل از خدا خواستم کمکم کنه و تنها دلخوشیم رو ازم نگیره، من بدون مامانم می میردم.

نگاهی به بیمارستان انداختم و با احتیاط خواستم از خیابون رد شم که... صدای وحشتناک ترمز باعث شد برگردم و قبل از اینکه بخوام بفهمم چی شده روی زمین بیفتم! دنده هام بدجور درد میکردن و آرنجم میسوخت... چشمام رو باز کردم، پسر جوونی کنارم زانو زده بود و ازم می خواست جوابی بدم.

کم کم دور و برمون شلوغ می شد و مغز منم به کار می افتاد... از روی زمین بلند شدم و نشستم، همه اطرافم خیلی زیاد بود.
-تو رو خدا تکون نخور.

به صورت نگران پسر لبخندی زد - من خوبم، طوریم نشده.
صدای زنونه ای اومد - نه دختر جون باید شکایت کنی از کسایی که به خر

گفتن زکی!

ایستادم و رو به جمعیت گفتم - من خوبم، هیچ شکایتی هم ندارم.
لباسام رو تکوندم و بی توجه به درد آرنجم خواستم از خیابون رد شم که
همون خانومه دنبالم اومد و با مهربونی دستم و گرفت و تا بیمارستان
همراهیم کرد - حتما چکاپ بدیا!

بی جون خندیدم و تشکر کردم ... به سمت سی سی یو رفتم، فعلا فرصتی
برای فکر کردن به درد بازو نبود، باید یه فکری برای هزینه ی عمل می
کردم.

-خانوم؟

برگشتم، همون پسره راننده بود. با بی حولگی گفتم - آقای محترم من خوبم.
نگرانی از سر و صورتش می بارید - میشه خواهش کنم واسه راحت شدن
خیال من بیاید یه دکتر معاینه وووو....

حرفش تموم نشده بود که، چند تا پرستار با عجله به سمت تخت مامانم
دویدن... نالیدم - آقا برید... خواهش می کنم، من باید اینجا بمونم.
با گریه به سمت پنجره رفتم، دور تخت شلوغ بود و مشخص نبود چی شده،
بی توجه به پسر که هنوز وایساده بود روی زمین نشستم و سرم رو روی
زانو هام گذاشتم و گریه کردم، برای مامانم، به خاطر این بدبختی که گریبان
گیرم شده بود.

پسره هم بی صدا کنار من روی زمین نشست و آروم گفت - می تونم کمکی

بکنم؟

عجب سیریشی بود! سرم رو بالا آوردم که چند تا دری وری بارش کنم ولی چهره ی جدی و مودبش دهنم رو بست، فقط گفتم - لطفا تنهام بذارید. همون موقع دکتر از اتاق بیرون اومد - متاسفم ولی اگه ظرف ۲۴ ساعت آینده عمل نشن...

غرور رو کنار گذاشتم - ولی من این مقدار پول رو ندارم...

دکتر با بی رحمی به نشونه ی به من چه شونه هاش رو بالا داد و رفت.... اشکام قدرت بیشتری گرفتن، به صورت رنگ پریده ی مامانم نگاه کردم و گفتم - مامانی طاقت بیار..

بعد به طرف در خروجی دویدم. هوای بیمارستان داشت خفه ام میکرد، بوی بتادین و الکل... پرستارای بی روح دکترای سنگدل، هوای تازه رو وارد ریه هام کردم و سرم رو به سمت آسمون گرفتم. ستاره ها کم سو بودن ولی چشمکشون رو می شد دید.

اشکام رو پاک کردم و گفتم - خدا، خودت کمکم کن، خدا نذار تنها بمونم ... من تو این دنیا جز تو و مامانم هیچکس رو ندارم... خدایا من یه دنیا خواهش و آرزو دارم، مامانم رو شفا بده قول میدم تا آخر عمرم هیچ آرزویی نکنم، فقط همین خواهش رو بر آورده کن.... خدا!

روی یکی از نیمکتهای محوطه نشستم، دلم آروم شده بود. سرم رو به عقب تکیه دادم و چشمام رو بستم و خواب رفتم.

صدای اذان تو گوشم پیچید، چشمام رو باز کردم، با یاد آوری شب قبل یهو خواب از سرم پرید، یعنی من اونهمه مدت رو توی حیاط بیمارستان خواب بودم؟؟؟

دستی به چشمام کشیدم و سریع از جام بلند شدم که... برگه ی سفیدی از روی پام به زمین افتاد، تعجب کردم، خم شدم و برش داشتم و شروع به خوندن کردم.

خانوم جوان

نگران هزینه ی درمان مادرتون نباشید... پرداخت شد، در ضمن امیدوارم من رو به خاطر بی دقتیم ببخشید، و بدونید که هیچ دینی به من ندارید... این دینی بود بر گردن من که ادا شد...

امیدوارم برای خودتون مشکلی پیش نیومده باشه، و حال مادر هم هرچه زود تر خوب شه...

در پناه حق موفق و پیروز باشید

د-حضرتی

با خوشحالی چند مرتبه نامه رو خوندم و بعد سرم رو بلند کردم- ممنونم خدا جون! ممنونم!

-شفقم نمیخوای پاشی گل مامان؟

کش و قوسی به بدنم دادم و دوباره چشمامو بستم - خوابم میاد.
همینطور که با موهام بازی میکرد گفت - روز اول اینه برنامه ات وای به حال
بعدا!

سرجام نشستم و بعد از یه خمیازه ی اساسی گفتم - سلام مامان گلی!
صورت‌م رو بوسید - سلام گلابم... دست و روت رو بشور بیا صبحونه بخور تا
دیرت نشده.

از دیدن اون صبحانه مفصل کلی سر حال اومدم و با ولع شروع به خوردن
کردم، مامان همینطور که ماتو رو اتو میکشید گفت - ببین همون مدلیه که
میخواستی؟

با دهن پر گفتم - هرچی تو بدوزی قشنگه.
مامان با محبت کنارم نشست و همینطور که دونه دونه لقمه به دستم میداد
گفت - شفق دانشگاه، مدرسه نیستا! حواست رو خیلی جمع کن.
-چشم..

-به پسر جماعت رو ندیا!

-چشم...

-سر به هوا بازی رو هم بذار کنار..

-چشم...

-دیر نیای که ناراحت میشم

خندیدم - خیالت راحت خوشگلم!
مامان پیشونیم رو بوسید و با محبت و ایساد و نگام کرد تا لباس پیوشم بعد از
زیر قرآن رد شدم و دوبار محکم مامان رو بوسیدم و لی لی کنان به سمت
ایستگاه اتوبوس رفتم... لباسای نو بهم اعتماد به نفس خاصی داده بودن...
شلوار جین آبی و مانتوی سورمه ای، با کوله پشتی و کفش سفید و مقنعه ی
سورمه ای.... کوله پشتیم پر بود از دفترای رنگ و وارنگ و یه عالمه
خودکار... درست مثل بچه مدرسه ایا!... خنده دار بود... انگار نه انگار دانشجو
شده بودم.

پیدا کردن کلاس طول کشید برای همین سر اولین کلاس با ۱۰ دقیقه تاخیر
رسیدم و بدون در زد پریدم تو!
استاد خیره نگام کرد و آروم گفت - روز اول و تاخیر؟
با استرس گفتم - ببخشید کلاس گم شده بود!
نمیدونم کجای حرفم خنده داشت که کلاس رفت رو هوا! استاد با جدیت
گفت - اشکال نداره، امیدوارم تکرار نشه!
بعد اشاره ای به صندلیا کرد و من مثل جت روی اولین صندلی نشستم. بغل
دستیم لبخند زد و آروم گفت - کلاس گم شده بود/؟
آروم گفتم - آره!
خندید - دختر خوب کلاس گم نمیشه که!
منم خندیدم و گفتم - بابا بیخیال!

بعد دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم - من شفقم!
مهربون دستم رو فشرد - حنا!ه!
صدای استاد توجهمون رو جلب کرد - خانوم!
با ترس گفتم - من استاد؟
- بله همین شمایی که دیر اومدی! حرفم میزنی ... فامیلتون چیه؟؟
سعی کردم خونسرد باشم - مشرقی!
همینطور که اخم داشت گفت - یه منفی، یه نمره از پایانی کم ... غیبتم می
خوری به خاطر تاخیرت، ۲ جلسه غیبت مساوی با حذف درس!
خونم به جوش اومده بود... لبم رو گاز گرفتم و با صدایی که سعی میکردم
نلرزه گفتم - هرطور راحتین... من ترجیح میدم این ترم برنامه ی سبک تری
داشته باشم پس با اجازه!
بلند شدم و از کلاس بیرون اومدم... تو ذاتم نبود حرف زور بشنوم، همه
میگفتن ۳ جلسه غیبت کنی تازه بعدش... حالا این! اووووووووووووف
حنا!ه هم پشت سرم بیرون اومد و گفت - اگه دانشگاه اینه نخواستیم!
دست حنا!ه رو گرفتم و گفتم - تو دیگه چرا؟
لبخند زد و گفت - اول جلسه اومد کلی قانون خرکی گذاشت به دو تا از پسرا
هم منفی داد، تو یه ربع تو سومین نفر بودی!
هنوز حرفاش تموم نشده بود که بچه ها یکی یکی بیرون اومدن در آخرم
استاد با قیافه ی قرمز و عصبانی... نگاه غضب آلودی به من کرد به سمت

دفتر اساتید رفت.

توی سالن مهممه بود و من مشغول برانداز کردن دخترا... تقریباً همه ساده بودن جز یکی که بعداً فهمیدم اسمش ژیلست... هنوز از برانداز کردن همکلاسیام فارغ نشده بودم که یکی از پسرا دست زد و همه رو به سکوت دعوت کرد - اولین روز دانشگاه که به لطف استاد فاخر و خانوم مشرقی به یادموندنی شد، حالا من میخوام به یاد موندنی ترش کنم و همه رو به یه بستنی دعوت کنم.

از اونجایی که صمیمی نبودیم و همه تو فاز کلاس خرکی گذاشتن، یه لبخند با کلاس زدیم و همه به سمت کافی شاپ نزدیک دانشگاه رفتیم. تا آماده شدن سفارشا اون پسره خواست تا همه خودشون رو معرفی کنن و اول از همه خودش شروع کرد، قیافه ی بامزه ای داشت، بیشتر شبیه ژاپنیا بود... پیش از حدم به سر و وضعش رسیده بود - امیرنظام کشمیری هستم... ساکن همین شهر پر دود، از بابت قیافه هم قبل از اینکه پرسید چرا شکل ژاپنیاست خودم میگم... من یه دورگه ایرانی ژاپنی هستم! همه با لبخند نگاهش کردن، مهربون و شوخ بود... نفر بعدی یه پسره تپیل و سبزه بود و البته سر به زیر... با یه لبخند خجالتی گفت - هژبر صفری هستم از خوزستان!!!

بازم لبخند زدیم... انگار مسابقه تلویزیونی بود!! از این فکرم توی دلم ریز ریز خندیدم... نفر بعد با خوونسردی همه رو نگاه کرد و بعد زل زد تو

صورت من، منم نگاش کردم، خیلی آشنا بود... فکر کردن راجع به اینکه کجا دیدمش زیاد طول نکشید چون خودش رو معرفی کرد - دانیال هستم... دانیال حضرتی. اصالتا شیرازی هستم ولی 2 سالی میشه که تهران....
بقیه حرفاش رو نفهمیدم... پس کسی که پول عمل مامانم رو داده بود هم کلاسی دانشگاهم بود... بد تر از این نمیشد، با کسی هم کلاسی بودن که میدونست وضع مالی ما چطوره... یعنی به همه میگفت؟؟؟؟ وای خدا!
اینقدر حواسم پرت بود که متوجه نشدم بقیه ی بچه ها چی گفتن، فقط وقتی حنا به پهلوم کوید فهمیدم نوبت منه... خیلی سریع گفتم - شفق مشرقی....
تهران!

مامان لیوان چای رو جلوم گذاشت و خندید - خب بگو ببینم خوش گذشت؟
سرم رو تلخ تکون دادم - زیاد نه!
مامان که قیافه ی دمغم رو دید سکوت کرد، تا وقتی خودم حرف نمی زدم ازم سوالی نمی پرسید، حس می کردم دوس دارم با یکی حرف بزنم... با قیافه ی بی تفاوت و درون آشفته گفتم - اونی که پول عمل رو داده همکلاسیمه!

تعجب رو تو صورت مامان دیدم - ای خدا! چقدر دنیا کوچیکه... کوه به کوه نمی رسه آدم به آدم می رسه!
بعد لبخند زد - باید ازش تشکر می کردی، کردی؟

اخم کرد- وا مامان... چی می گی؟ برم بهش بگم مرسی؟ عمرا، تازه مگه من خواستم پول رو بده، خودش داد، وظیفه اش بود، حالا من گفتم طوریم نشده ولی حالم خیلی بد بود...

مامان خندید- آخ آخ آخ... دختره مغرور... بین چه حرصیم می خوره...
خب دعوتش کن خونه من خودم تشکر کنم.

-اووووف مامان... نمی خواد. بی خیال، من به رو خودم نیاوردم شناختمش، اگه خودش چیزی نگفت بی خیال می شیم دیگه!

مامان هیچی نگفت، منم مشغول خوردن چاییم شدم... بعد جلوی تلویزیون دراز کشیدم که مامان گفت- یه ساعت بخواب، بعد بیا شام.

همینطور که تلویزیون می دیدم چشمامو روی هم گذاشتم و خوابیدم... یه خواب راحت و آروم.

هر روز صبح با نوازشای مامان بیدار می شدم و با لبخند یه روز قشنگ رو شروع می کردم، تا دانشگاه رو چرت می زدم ولی به محض ورود به محوطه دانشگاه سر حال و قیراق میشدم و با دخترا می زدیم به دلک بازی و اینقدر الکی می خندیدیم که دلمون درد بگیره... استاد هم که می اومد با انواع و اقسام خودکارا جزوه می نوشتیم... با پسرا زیاد بر خورد نداشتیم، اونا هم تقریباً بی خیال ما بودن و سر شون تو کارای خودشون بود... بر عکس ما که بحثامون درباره ی لباس و آرایش و غیبت کردن بود، اونا در مورد موبایل و ماشین و مدلای جدید کامپیوتر لپ تاپ صحبت می کردن... درس استاد فاخر

هم با یه استاد مسن ولی خوش اخلاق ارائه می شد و در مجموع روزا خوب می گذشتن .

یه روز او واسط آبان بود که امیر نظام، یا به قول حنا نه مسؤل هماهنگی دخترا و پسرا، به سمت ما اومد و بعد از کلی اهن و اوهون از من خواست تا باهاش برم، تا اون روز متوجه شده بودم که چند تایی از دخترا گلوشون پیشش گیره برای همین وقتی دنبالش میرفتم نگاهای حسرت بارشون رو روی خودم حس کردم، امیر بچه ی خوب و جذابی بود ولی من کلا تو خط این حرفا نبودم، کنار در کلاس رو به رو هم وایسادییم و بعد از کلی صغری کبری چیدن که کلافه ام کرده بود گفت- خانوم مشرقی می شه با خانوم مریدی(حنا نه) راجع به من صحبت کنید؟

با اینکه کامل فهمیده بودم منظورش چیه ولی خودم رو به نفهمی زدم و گفتم- در چه باره ای؟

امیر نظام خونسرد، هی این پا اون پا می کرد و چیز چیز می زد... تا بلاخره شماره ای رو به سمتم گرفت- بهشون بگید باهام تماس بگیرن باقیش با خودم!

دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم، شماره رو گرفتم و آروم گفتم- باشه بهش می دم...

امیر نظام هم بعد از کلی تشکر کردن، به طرف کلاس رفت.... نگاهی به شماره انداختم و بعد از لبخند بزرگی که زدم خواستم وارد کلاس شم که....

با حضرتی چشم تو چشم شدم... نمی دونم چرا حس کردم نگاهش رنجیده ست... ولی چرا؟ بی تفاوت شونه بالا دادم و وارد کلاس شدم... با دیدن حنا، به کل حضرتی رو فراموش کردم و کنارش نشستم... حنا از جمله خاطر خواهای امیر نظام بود، با نشستن من اخم عمیقی کرد و رو برگردوند... سقلمه ای به پهلوش زدم - حنا؟

داد بلندی کشید... اینقدر بلند که همه به طرفمون برگشتن... چه مرگته ... چرا می زنی؟

هم ترسیده بودم، هم تعجب کرده بودم، از طرفی روم نمی شد سرم رو بلند کنم... زیر لب و رنجیده گفتم - حنا؟!

رو به بقیه ی کلاس که نگامون می کردن گفت - چه خبره؟ چرا زل زدین به ما؟

همه سرشون رو به کار خودشون گرم کردن... ولی من هنوز رنجیده بودم... دوباره ولی اینبار با بغض صداس زدم و همزمان برگه شماره رو روی دسته صندلیش گذاشتم و با صدایی که سعی می کردم بغضم رو نشون نده، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم - شماره اش رو داد گفت بدم به تو...

با بهت نگام کرد، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و از جام بلند شدم و به طرف در دویدم، صداس رو شنیدم - شفق!

ولی من و اینسام، به سمت نا معلومی دویدم، اول از حضرتی که اخم کرده بو بعدم برخورد حنا... کلا آدم زود رنجی نبودم ولی اون روز دلم بدجوری

گرفته بود... زیر درختای بید مجنون پشت کلاسا نشستم و سرم رو روی
زانوم گذاشتم، نمی دونستم چرا اینقدر دلم گرفته بود.
-همکلاسی دل نازک ما چرا گریه می کنه؟
سرم رو بلند کردم و با دیدن حضرتی با پشت دست اشکام رو پاک کردم... -
چیزی نشده.
بدون تعارف کنارم نشست و به درخت تکیه داد- چیزی نشده و اینجوری
گریه می کنید؟
-دلم گرفته.
نفس عمیقی کشید-خب پس هم دردم.
هیچی نگفتم... اونم بلند نشد... کم کم حوصله ام سر رفت- شما چرا اینجا
نشستید؟
خندید- مشکلی داره؟
-از نظر من آره...
-خب اینهمه زمین... منم دلم می خواد اینجا بشینم!
عصبی بلند شدم- پس من می رم به جا دیگه بشینم.
شونه هاش رو بالا داد- به سلامت....
توی دلم ایشی گفتم و به سمت دستشویی رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و
خواستم برم خونه که یادم اومد کیفم تو کلاسه... برگشتم تو کلاسه کیفم رو
برداشت... حتی نیم نگاهیم به حنانه و بقیه بچه ها نداختم و از کلاس زدم

بیرون... جلوی در دانشکده بازم حضرتی پیداش شدن و با قیافه ی خندون
گفت- خیلی بد اخلاقیا !!
کلاسورم رو به بازوش زدم- برو کنار.
-ای بابا! جفتمون و از کلاس انداختی حالا میگی برو؟ اصلا خودت کجا میری؟
-من نگفتم از کلاستون بزیند... به شما هم ربطی نداره کجا میرم.
کنار گوشم پوفی کشید و عقب رفت... اون ساعت سرویس نبود پس مجبور
شدم منتظر بمونم تا خط واحد بیاد... شاید اگه یه کم پول ته کیفم بود با
تاکسی می رفتم ولی دریغ از یک یه قرونی... فقط ۲ تا بلیط خط واحد داشتم
پس باید منتظر می‌موندم... صدای بوق ماشینی توجهم رو جلب کرد ولی سرم
رو بالا نیاوردم، -شفق سوار شو می رسونمت...
با تعجب سرم رو بلند کردم ببینم کی منو با اسم کوچیک صدا کرده که
حضرتی رو دیدم، دندونام رو رو هم فشار دادم و گفتم- اولاً شفق نه و خانوم
مشرقی... دوما هری!
خندید- اوه چه بد اخلاق... بابا بیا سوار شو... بهتر از اینه که تو سرما قندیل
ببندی،
راست می گفت هوا سرد بود ولی نه در حدی که نشه تحمل کرد.
-لازم نکرده.
-چی لازم نکرده؟
-اینکه با شما پیام.

خنده ی محوی کرد، دلم لرزید... ولی... -نترس بابا، آدم شدم آروم می رونم!
بلاخره به زبون آورد، بلاخره یادآوری کرد... بلاخره....
به خودم که اومدم سوار ماشینش شده بودم و اون ازم میخواست آدرس خونه
رو بدم... با صدای لرزون آدرس رو گفتم... اونم بی هیچ حرف اضافه ای پاش
رو روی گاز فشرد و به سمت خونه رفت...

-شفق دخترم؟

به چشمای خسته ی مامان نگاه انداختم، کنارش نشستم با احتیاط عینکش رو
برداشتم و گفتم - جونم مامان؟

لبخند زد، مثل همیشه - برات یه مقدار پول گذاشتم رو میز، صبح بردار ببر...
هر وقت پول خواستی بگو... خب؟

-چشم... دستت درد نکنه.

-خواهش میکنم دخترم،

-مامان، اینقدر سفارش قبول نکن، خودت رو خسته می کنی.

-نه عزیزم، من باید از صبح تا غروب که تو میای بیکار بشینم، اینطوری

سرگرم می شم!

پوفی کشیدم و گفتم - من راضی نیستم به خاطر من...

دستش رو رو دستم گذاشت - هیس، دخترم من اگه حس کنم خسته ام می

ذارمش کنار.

با اینکه می دونستم دلیل کار کردنش فقط و فقط منم سکوت کردم...
-بین می خوام برات یه خط بگیرم، تا تو بری و برگردی من نصف جون می
شم....

می دونستم تهیه یه خط و گوشی در توانش نیست - نمی خواد مامان، من بعد
از هر کلاس خودم بهتون زنگ می زنم...
پوفی کرد و گفت - خب حالا تو فکرش هستم... حالا هم بلند شو برو بخواب.
صورتش رو بوسیدم به سمت اتاقم رفتم، خواستم درس بخونم ولی نشد...
ذهنم تمام مدت پیش حضرتی بود، سوار ماشین که شدم حال مامان رو
پرسیده بود و من مجبور شده بودم به خاطر پرداخت هزینه تشکر کنم،
لبخند مردونه ای تحویل داده بود و با خونسردی گفته بود که وظیفه اش
بوده... حالا چه وظیفه ای؟ ا... اعلم.

دوس نداشتم آدرس خونه رو بدونم برای همین دو تا کوچه پایین تر پیاده
شدم و بعد از تشکر به طرف خونه رفتم، در حالی که به این فکر می کردم -
چه قدر عطرش خوشبوئه!

تو مسیر برگشت تصمیم گرفتم در اولین فرصت برم یه عطر شیک بخرم،
آخه همه ی بچه های دانشگاه چه دختر چه پسر دوش عطر و ادکلن می
گرفتن و می اومدن، البته به نظر من اگه آدم مرتب بره حموم و تمیز باشه
نیازی به عطر زدن نداره ولی برای اینکه دس کمی از اونا نداشته باشم، با
خودم قرار گذاشتم یکم از پولم رو برم یه عطر بخرم... با این فکر ذوقی

کردم و به سمت خونه دویدم....

-شفق نخواییدی هنوز؟

-نه مامان.

-برات چایی بیارم؟

-نه دیگه می‌خوام بخوابم.

-خوب بخوابی عزیزم.

روز بعد بازم با نوازشای مامان بیدار شدم و بعد از خوردن صبحونه لباس پوشیدم و وارد حیاط شدم، روی پله‌ی جلوی در نشستم و نگاهی به آسمون

انداختم، ابری بود....

-شفق بارونیه هوا!

لبخند زدم - آخ جون!

-چتر تو ببر....

چترم خراب بود، ولی برای اینکه مامان متوجه نشه برگشتم داخل و چترم رو

برداشتم و توی کوله پشتیم گذاشتم... کفشای سفیدم رو برداشتم، زیادی

کثیف شده بودن... باید در اولین فرصت می‌شستمشون. بندشون رو بستم و

به سمت ایستگاه دویدم، از همیشه شلوغ تر بود و مجبور شدم وایسم... وارد

کلاس که شدم برخلاف همیشه که به دخترا سلام می‌دادم، ساکت و صامت

روی اولین صندلی نشستم، جایی که هیشکی کنارم نبود... منتظر استاد بودم

که دستی رو روی شونه ام حس کردم، حنا... لبخند پشیمونی بهم زد و گفت - ببخشید .

از اونجایی که قهرام خرکی بودن اخم کردم و گفتم - فکر کن ببخشیدم...
-خب بدبختی اینجاس که نبخشیدی! ببخشید دیگه .

پوفی کردم، - اوکی!

یهو پرید وسط کلاس و گفت - دخترا پسر!!! توجه کنید...

همه حواسا به سمتش کشیده شد... منم متعجب نگاهش کردم که گفت - من بابت رفتار دیروزم از شفق در حضور همه تون عذر می خوام... ازش می خوام منو ببخشه!

لبم رو تر کردم و گفتم - بابا حنا تو خیلی دیوونه ای! من که گفتم باشه!

صدای دست و صوت بلند شد بعد از حنا، امیرنظام پرید وسط و گفت - خب به مناسبت این آشتی کنون همه شیر کاکائو دعوت من!!!

صدای شیطون حضرتی از گوشه ی کلاس اومد، برگشتم سمتش یه نگاه گذرا بهم انداخت و گفت - اون دو نفری که آشتی کردن باید شیرینی بدن نه تو!!

یه لحظه لبم رو گاز گرفتم... دعا می کردم حنا قبول نکنه چون فراموش کرده بودم پول رو از روی میز بردارم، بدبختانه حنا گفت - من که حرفی ندارم، همه مهمون من!

از ترس اینکه فکر کنن من خسیسم گفتم - خب نصف نصف!

اینبارم صدای حضرتی بلند شد - نه خانوم مشرقی... ایشالا شما یه بار دیگه که

قهر کردید مهمون کنید، این دفعه با خانوم مریدی!
همه به حرفش خندیدن و دست زدن و قرار شد بعد از کلاس بریم
شیرکاکائو بخوریم... خوشحال از اینکه به خیر گذشته بود سرم رو توی کیفم
بردم که یه لحظه حس کردم لحن حضرتی بیشتر ترحم داشت... نمی دونم
چرا ولی بغض کردم، یعنی حدس می زد که شاید اینقدر پول نداشته باشم؟
از خودم بدم اومد و تا آخر کلاس تقریباً در گیر فکر و خیال و بودم و از
درس چیزی نفهمیدم.
استاد بعد از اینکه درس رو تموم کرد گفت - جلسه آینده برای یه کوئیز
آماده باشید ...

سر و صدای بچه ها بلند شد و من تازه فهمیدم جلسه آینده فرداست!
استاد همه رو به سکوت دعوت کرد و گفت - همش از چیزایی که این جلسه
گفتم، اگه خوب گوش داده باشید و نوت برداری کرده باشید می تونید از
پسش بر بیاید!

با این حرفش بغضی که نمی دونم چرا تو گلوم بود سنگین تر شد، چون من
نه گوش داده بود نه جزوه نوشته بودم، برای کپی کردنم فرصتی نبود، اگر
بود پولش نبود... با اخمای در هم از کلاس بیرون اومدم و حنانه دنبالم دوید،
- وایسا شفق!

وایسادم و سعی کردم لبخند بزنم، کنارم وایساد و گفت - هنوز دلخوری؟
-نه بابا!

-پس چرا اخمات تو همه؟

-باور کن من دلخور نیستم، هنوز دعوتت سر جاشه؟

با سرخوشی سرش رو تکون داد-وایسا برم به بقیه هم بگم بیان،

چند لحظه بعد همه به سمت کافی شاپ نزدیک دانشگاه رفتیم، دونه های

بارون ریز ریز رو سرمون میچکیدن، برخلاف همیشه که این مسیر رو با

حنانه می رفتم، چون حنا با امیرنظام هم قدم شده بود، ژیلای رو همراهی

کردم، دختر مهربونی بود و بر عکس قیافه ی پر زرق و برقش دل ساده ای

داشت، تا کنار کافی شاپ که رو هم رفته ۵ دقیقه هم نشد از شهرشون گفت

و از اینکه منتظر فرجه هاست تا بره پیش خونواده اش! توی مسیر به لحظه

سرم رو بلند کردم و حضرتی رو دیدم که همراه ما میومد و با گوشیش یواش

یواش حرف می زد... بی توجه به حضورش حواسم رو به حرفای شیلا دادم و

وارد کافه شدیم،

مسئول کافی شاپ که گروه مارو میشناخت سریع به یکی از شاگرداش گفت

دوتا از میزای بزرگ رو کنار هم بذاره تا ما بشینیم... امیرنظام هم با خنده

تشکر کرد و گفت- فکر کنم بلاخره صاحب اینجا مجبور شه به تغییری تو

دکوراسیونش بده،

حضرتی که بلاخره دل از گوشیش کنده بود گفت- اوه! کشته مرده به این

دکورشم... بابا جا از این بی کلاس تر؟

امیرنظام لبخند پر شیطنتی زد و گفت- پس به بار همه رو دعوت کن به

همون جاهای باکلاس....

حضرتی با خونسردی ابروشو بالا داد- اوکی پس سه شنبه همه دعوت من
،رستوران صدف ...

حنانه و امیرنظام چند تا دیگه از بچه‌ها همزمان هووووو کردن و حنانه گفت-
اوه آقای حضرتی ورشکست می‌شید که!

با این حرف فهمیدم صدف جای خیلی شیک و گرونیه... حضرتی لبخند
محوی زد و گفت- ارزش دوستان بیشتر از این حرفاست!

امیرنظام خندید- هی دنی نکنه سه شنبه خبر خاصیه؟

ابروش رو بالا داد- نه بابا چه خبری؟

یکی از پسرا گفت- تنها بیایم یا یارمون بیاریم؟

با این حرف خیلی معمولی بچه‌ها کلی خندیدن و من که هنوز ذهنم درگیر
امتحان فردا بود فقط به پوزخند زدم، حضرتی هم خندید- هر چند تا دوس

داری بیار! می‌خوام ببینم چقدر جربزه داری؟

بازم امیرنظام به حرف دراومد- ببین اگه اینطوریه که من میگم واسه سه شنبه

کل رستوران رو رزرو کن چون خودت ۱۰۰ تا همراهی داری!

سعید یکی دیگه از بچه‌ها گفت- بابا جربزه!

نگاه حضرتی عصبی به امیرنظام افتاد، همه خندیدن ولی اون خیلی جدی

گفت- امیر شوخی می‌کنه!

-نه بابا شوخی چیه؟ ببینم ملینا، سوده، بهار، الناز، یگانه، الی ماشاا... همه

کشک بودن؟

حالا دیگه همه می خندیدن و حضرتی حرص می خورد، می دونستم که از قبل از دانشگاه با هم آشنا هستن ولی نه در حدی که...

-اون مال جوونیا بود! الان دیگه توبه کردم، تو هم دهنه و ببندی بد نمی شه ها!

خلاصه میون خنده و شوخی شیرکاکائومون رو خوردیم و برگشتیم دانشگاه، همین که وارد ساختمان کلاسا شدیم بارون تند تر شد و رعد و برق بهش اضافه شد

اون روز تا ساعت ۵ کلاس داشتیم و بعد از تموم شدن کلاس همه سرخوش از دانشگاه بیرون رفتن و من هم بی توجه به رگبار به سمت ایستگاه اتوبوس دویدم... بارون هر لحظه تند تر میشد و من خیس تر... خبری از سرویس هم نبود... می لرزیدم و به این بی برنامه‌گی سرویس ها حرص میخوردم که یه ماشین بوق زد ، با ترس به میله ی ایستگاه چسبیدم و رو برگردوندم که داد زد- شفق منم، سوار شو!

از دیدن حضرتی خوشحال شدم ولی وقتی یاد لباس های خیسم افتادم...- نه مرسی صبر می کنم بارون بند بیاد!

از ماشین پیاده شد و چترش رو باز کرد و به سمت اومد و رو به روم وایساد- بیا بریم، خیس آب شدی.

با بدبختی گفتم -می ترسم ماشینتون...

نذاشت حرفم تموم شه - فدا یه تار موت، بدو بیا که یخ زدی!
دلم یه جوری شد از حرفش... بدم که نیومد... کلیم ذوق کردم، همینطور که
چتر رو بالا سرم گرفته بود به سمت ماشین رفتیم... مثل یه جنتلمن در رو
برام باز کرد و من سوار شدم...

درجه ی بخاری رو بالا برد و گفت - خب می ری خونه؟
همین طور که ریز ریز می لرزیدم گفتم - آره!
دستم رو به دهنم نزدیک کردم و ها کردم - سردته؟
- نه نه... خوبه....

دستم رو گرفت و گفت - یخ زدی!
دست داغش یه لحظه قدرت فکر کردن رو ازم گرفت، ولی سریع به خودم
اومدم! با عصبانیت دستم رو کشیدم و زل زدم تو صورتش... خیلی خونسرد
گفت - ببخشید!

هیچی نگفتم، اخم کردم و رو برگردوندم، بعد از چند لحظه گفت - من یه ۱۰
دقیقه کار دارم، زود میام باشه؟

بازم سکوت کردم، کوله پشتیش رو از عقب ماشین برداشت و پایین پرید و
ده دقیقه بعد سوار شد، چندتا برگه رو به سمتم گرفت و گفت - اینم خدمت
شما!

با تعجب نگاهی به برگه ها انداختم - اینا چین؟
- جزوه دیگه... امروز دیدم جزوه ننوشتی... خب...

اینقدر از دیدن جزوه ها خوشحال شدم که فرصت فکر کردن به این که چرا زاغ سیامو چوب میزده نداشتم. با خوشحالی گفتم - وای مرسی! لبخند مهربونی زد و گفت - قابل تورو نداره، از این به بعدم کاری داشتی لازم نیس لب و لوچه ات آویزون شه... بیا بهم بگو در توانم باشه... لبخندی از سر قدردانی زدم و گفتم - دستتون درد نکنه! محو خندید و گفت - ببین من هم سن خودتما! چرا باهام اینقدر رسمی حرف می زنی؟؟ بهم بگو دانیال، باور کن آسون تر از آقای حضرتیه! اینقدر بابت دادن جزوه خوشحال بودم که هرچی می گفت قبول می کردم، یه لبخند خجالتی زدم و گفتم - باشه! مرسی دانیال

همه پشت در سالن وایساده بودیم تا برای امتحان وارد شیم، همه داشتن آخرین مرورها رو می کردن که دانیال با قیافه ی درب و داغون و شلوغ رسید... موهای نامرتب تو پیشونیش ریخته بود و صورتش خسته به نظر می رسید، همین که دید نگاهش می کنم سرش رو یه هوا تکون داد و محو لبخند زد، منم لبخند زدم که به سمتم اومد... جزوه ام رو بستم و منتظرش شدم تا بهم برسه

-وای شفق به دادم برس هیچی نخوندم!

با ناراحتی گفتم - نخوندی؟

دستی تو موهای بهم ریخته اش کشید و همزمان که سرش رو توی کوله پشتیش برده بود گفت - نه بابا لاشو باز نکردم...

با قیافه ی داغون گفتم - چرا آخه؟

-دیشب که نمیدونی چی شد... ای خدا! حالا اینارو ببخیال!

سرش رو از توی کوله پشتیش در آورد و گفت - خودکار اضافه داری؟ از کیفم خودکاری رو در آوردم و به سمتش گرفتم - بگو ببینم چرا نخوندی؟ به جای جواب گفت -ببین یادته استاد گفت ۱۰ نمره تستی میدم؟

سرم رو تکون دادم - خب آره!

-من سوالی رو که بلد نبودم میگم استاد سوال مثلا ۶ رو توضیح بدین، اگه گزینه اول درست بود میگی آره استاد خیلی سخته... اگه دو درست بود میگی استاد سخته! اگه سه میگی اینکه آسونه... اگرم چهار بود میگی خاک بر سرت خیلی آسونه... خب؟؟؟

لبم رو تر کردم و در حالی که سعی می کردم نخندم گفتم - واسه همه سوالا همینه برنامه؟؟؟

با پرویی گفت -ای بابا فقط واسه نصفشون... البته اگه کنار هم بودیم من

سوال رو میگم تو گزینه رو بگو...خب؟؟؟

به روش تقلبیش، غش غش خندیدم - باشه!

با محبت نگام کرد و گفت - مرسی شفقی

ممتحن در سالن رو باز کرد و همه وارد سالن شدیم... صدای یکی از بچه ها

می اومد...- هر کی هر جا خواس می تونه بشینه؟

-آره... ولی شاید استاد جا به جاتون کرد!

دانیال چشمکی زد و گفت- از این بهتر نمی شه...

بعد اشاره ای به صندلی های گوشه سالن کرد و دوتایی به سمتشون

دویدیم..

-استاد جا به جامون نکنه؟

-نه بابا... ریلکس بشین و اخم کن، انگار اصلا از من خوشت نیما!

پوفی کردم و نشستم... بعد از چند دقیقه همه ی سالن خوابید و از اونجایی

که خبری از اومدن استاد نبود برگه هارو پخش کردن، اول رفتم سراغ تستی

ها و جوابارو تا میشد پر رنگ کردم که دانیال ببینه... اونم زیر چشمی کل

برگه ی من رو قورت داد... خندون برگه هامون رو دادیم و از دانشگاه زدیم

بیرون.

هوا سرد بود و برف دونه دونه می بارید... دانیال کش و قوسی به بدنش داد و

گفت- وای خدا! اینم به خیر و خوشی گذشت... ۱۰ روز استراحت! وای چه

شود...

خندیدم و گفتم- آره واقعا... خسته شدم بس که هر روز ساعت ۶ از خونه

زدم بیرون.

با تعجب نگام کرد و گفت- ساعت ۶ میای بیرون؟ چرا اینقدر زود؟

بی خیال گفتم - خب چون با اتوبوس میام... اونم این ساعت راه میفته و تو مسیرش ۱۰ تا ایستگاه وایمیسته... دیر تر پیام سر وقت نمی رسم. قیافه اش تو هم رفته بود و گفت - من ۷ میزنم بیرون، خونمون هم از خونه شما دورتره.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم - چون تو با ماشین میای...

آهی کشید و گفت - شفق پایه ای بریم کافه؟

تازه یادم اومد که باید داروهای مامان رو بگیرم، - نه شرمنده، باید برم

داروخونه داروهای مامانم رو بگیرم، ساعت ۱۱ باید قرصش رو بخوره!

لبخندی زد و گفت - پس بدو بریم...

-خودم میرم دیگه!

زل زد تو صورتم - تعارف نداریم که ... منم بیکارم، تازه تو این هوا با اتوبوس

که همیشه اینور اونور رفت... بزن بریم!

توی ماشین نشستیم که یاد قیافه ی داغون صبحش افتادم و گفتم - راستی تو

چرا واسه امروز نخونده بودی؟

غش غش خندید و گفت - قصه اش مفصله.. حوصله داری بگم؟

با دیدن خنده اش منم خندیدم و گفتم - آره بگو... باید جالب باشه.

-بین منو پسر خاله ام همخونه ایم... راستش دوتامون وقتی دوم

دیبرستانمون رو تموم کردیم مخ باباهامون رو زدیم بفرستمون تهران که

مثلا شرایط درس خوندنمون فراهم تر باشه . بعد اینجا همون روز اول که از

هوایما اومدیم پایین این پسر خاله ی ما گلوش پیش یه دختره گیر کرد،
وسط حرفش پریدم و گفتم - یعنی تو با مامان بابت زندگی نمی کنی؟
خندید - نه!!

- یعنی مامان بابات اجازه دادن بیای اینجا، اونم تنها؟
- خب تنهای تنها که نیستیم، واحد رو به رویمون عموی پسر خاله! خب
دیگه .. درست حسابی تحت کنترلیم!
هیجان زده گفتم - خب خب!

- این پسر خاله ی ما عاشق یه دختره شد و خواب خوراکش ریخت به هم...
منم اوایل فکر میکردم زود از سرش میپره که دیدم نخیر! آقا به مجنون
گفتن زکی!
- ای بابا... خب؟

- هیچی شفق این دختره رو که دیدم، همین که پیمان خاطرش رو
میخواست... اووووووف به خاله سوسکه گفته بیب ... دختر تا این حد زشت؟
بی ریخت؟ بی فرهنگ؟ یعنی من یه چی میگم تو یه چی میشنوی ... خودم
که دیدمش فکم رفت زیر زمین، تازه از پیمان ۸ سالم بزرگتره، ازدواج کرده
و طلاق گرفته یه بچه ۴ ساله هم داره، حالا اینا هیچی... این عاشق شدن پیمان
۲ سال روزگار رو نرو من بود، پسره احمق به همه سازای دختره رقصید و بعد
از اینکه کلی تیغ خورد دختره ولش کرد و رفت...
با دهن باز گفتم - دروغ نگو!

-دروغ چیه بابا... هیچی دیگه!

یکم ریز ریز خندید و ادامه داد، - دیشب مثل اینکه دختره باهاش بهم زده بود پیمانم یه عالم قرص رفته بود بالا! منم دیروز ظهر و بعد از ظهر رفته بودم شرکت دایی مشکل کامپیوترش رو حل کنم واسه همین نشد بخونم، دیشبم

بالا سر پیمان خان بودیم نشد!

با بهت گفتم- الان حاش چه طوره!

باز بلند بلند خندید- بگو خره تو که می خوای خودکشی کنی یه قرص درست حسابی بخور نه سرماخوردگی بزرگسالان... فقط بلده اذیت کنه!
منم خندیدم و گفتم- مگه باهاش صحبت نکرده بودی بگی دختره وصله ی تو نیست؟

-ای بابا چی میگی شفق، یاسین تو گوش خر خوندنه... مگه حالیشه؟ کلا عشق و عاشقی خرش کرده!

نفسم رو پر صدا بیرون دادم- خدا خودش بهش یه عقلی بده!

-آره واقعا!

جلوی داروخونه نگه داشت و گفت- بده نسخه رو،

در رو باز کردم و گفتم -خودم می گیرمش.

پیاده شدم که اونم پشت سرم پاده شد و گفت-داروخونه شلوغه، درست

نیس تو بری من میگیرمش...

با اصرار گفتم- خودم می تونم!

پوفی کرد و دنبالم اومد.

نسخه رو رو به روی مرد گذاشتم ... برگشتم و به دانیال که پشت سرم وایساده بود لبخند زدم، خندید... یه لحظه... از اینکه اینطوری مراقبم بود دلم گرم شد، برگشتم... مرد هزینه رو گفت، تعجب کردم - قبلا که اینقدر گرون نبود!

بی تفاوت شونه بالا انداخت - قبلا قبلا بود... الان اینقدره...

یادم اومد دانیال پشت سرمه... برای همین بی بی خیال چونه زدن شدم و از اونجایی که اونقدر پولی رو که گفت نداشتم گفتم - من همش رو نمی برم، فعلا قرص...

دانیال جلو اومد و با جدیت گفت - همش رو می بریم....

-دانیال...

-هیس!

پول رو جلوی فروشنده گذاشت و گفت - بریم؟

سرم رو پایین انداختم و با خجالت گفتم - بریم...

سوار ماشین که شدیم گفتم - مرسی ...

لبخند محوی زد و گفت - دوستا هیچوقت بهم نمیگن مرسی! دفعه آخرت

باشه این کلمه رو به کار بردی... باشه؟

هیچی نگفتم، چی باید می گفتم در مقابل این همه مهربونیش؟؟ فقط یه بغض

نشست تو گلوم.... هر روز بیشتر از قبل مدیونش می شدم!

فصل دوم

اون ده روز تعطیلات خیلی سخت گذشت، دانیال رفته بود شیراز و من دلتنگش بودم، کم کم به این نتیجه می رسیدم که بیش از حد بهش وابسته شدم، به مهربونیش، توجه هاش، حمایتاش... اوایل فکر می کردم یه احساس زود گذره، به خاطر اینکه که هیچ وقت توجه و محبت یه مرد رو ندیدم، ولی کم کم فهمیدم یه حس عمیقه، یه حس که بعد از گذشت سالها هنوز مثل روز اول تازه و با طراوته... حسی که با تمام تلاش برای سرکوب کردنش هنوز جون داره ... گرمه ... قشنگه!

اون ده روز تمام مدت توی خونه بودم و تو خیاطیا کمک مامانم می دادم، بی صبرانه منتظر بودم که روز انتخاب واحد برسه و از خونه برم بیرون، خیلی بی حوصله شده بودم

بلاخره روز انتخاب واحد رسید و من با خوشحالی راهی دانشگاه شدم، اون روز مثل همه ی روزای دیگه، مانتوی سورمه ایم رو با کیف و کفش سفید و شلوار لی آبی آسمونی پوشیدم و با ژاکت مشکی زدم بیرون... خوشحال بودم که بلاخره بچه هارو می بینم، ولی می دونستم بچه ها بهانه ان.. من دلم برای یه نفر تنگ شده بود....

وارد حیاط دانشگاه که شدم و قلبم سریع تر می زد! ناخواسته یه لبخند رو لبم نشسته بود، پله های دانشکده رو دو تا یکی بالا رفتم و با دیدن حنانه

خوشحال به طرفش دویدم، بعد از احوال پرسی، حنانه زیر گوشم گفت که این ده روز رو حسابی با امیرنظام خوش گذروندن، منم خوشحال لبخند زدم و گفتم - خدا رو شکر که خوش گذشته...

همون لحظه نفس عمیقی کشیدم و بوی عطر دانیال رو حس کردم، برگشتم و با دیدنش پشت سرم لبخندم عمیق تر شد! اونم با همون لبخند معروفش به سمت امیرنظام رفت و بعد از دست دادن و خوش بش باهاش به سمت منو حنانه اومد! حنانه هم خیلی زود از ما دوتا خداحافظی کرد و پیش امیر وایساد... دانیال همینطور که می خندید گفت - خوبی؟

دوباره یه نفس عمیق کشیدم و عطر تنش رو بلعیدم - خوبم، تو چطوری؟ یه اخم خفیف کرد و گفت - سو سو! همچین بگی نگی حالم گرفته ست! - اوه چرا؟

-چه می دونم... رفتم شیراز بعد از مدت ها دیداری تازه کنم، گند زدن تو اعصابم! با تعجب گفتم - کیا؟

خندید... از همونا که حس می کردم من یه بیچه ام اون یه مرد بزرگه! زیر گوشم گفت - بریم کارای انتخاب واحد رو راس و ریس کنیم بعد واست کامل تعریف میکنم.

سرم رو تکون دادم به طرف آموزش رفتم... خدا رو شکر همه ی درسارو پاس کرده بودیم و بازم همه ی کلاسامون با هم، بلاخره مدیر گروه هم برگه

رو امضا کرد... خوشحال به هم لبخند زدیم از دانشگاه زدیم بیرون...
-بریم دور دور؟

سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم و گفتم - بریم!
به محض حرکت کردن ماشین گفتم - خب بگو بینم چرا خوش نگذشته؟
دنده رو عوض کرد و همینطور که مثل عادت همیشه اش به سمت من خم
شده بود شروع کرد به حرف زدن - از دست این پیمان... از دست مامان
بابام... کلا همه رو اعصابن... اگه بدونی چه قدر بدبختی کشیدم این روزا!
ساکت موندم تا خودش ادامه بده - مامانم باز گیر داده برگردم شیراز، حالا
این مهم نیست... پیمان خر دختره رو صیغه کرده!

داد زدم - چی؟

پوفی کشید و گفت - بهم زده بودن دلمون خوش بود تموم شده دیدیم نخیر!
دو روز بعد خانوم زنگ زد که غلط کردم این حرفا، پیمانم اسگل... قبول
کرده و...

نفسش رو با هوووووووووووووف بیرون داد.

با غصه گفتم - مامانش اینا می دونن؟

-آره ولی هیچ کار نتونستن بکنن... خدا نیاره قرار باشه با یه کره خر سر
کنی!

بعد یهو خندید و گفت - هی شفق فکر نکنی اونجا سرم گرم بوده یاد تو
نکردما! خوبی؟؟؟

منم خندیدم - خوبم،

-چیکار کردی این روزا؟

-هیچی خونه بودم.

-بیرون نرفتی؟

-نه...

-عیب نداره، تلافیش رو در میاریم....

بعد نگاهی به ژاکتم انداخت و گفت - سردت نیس؟؟

-نه... خوبه!

-فکر کنم آدم سرمائویی نیستی!

تو دلم گفتم، سرما رو در گنج لباس می دن، ولی در جواب لبخند زدم و

گفتم - نه دیگه... دوس دارم هوای سرد رو!

مهربون خندید، کنار پارک نگه داشت و گفت - پیر پایین بریم، اینجا آش

دوغای خوشمزه ای داره!

پیاده شدم و کنار هم راه رفتیم، برفای یخ زده زیر پامون قرچ قرچ میکردن و

سکوتمون رو می شکستن.

-دانیال؟

-بله؟

-می گم به نظرت من اگه برم تو یه آموزشگاه کامپیوتر درخواست استخدام

بدم، قبول میکنن؟

فکری کرد و گفت - مدرک کامپیوتر داری؟

-آره... آی سی دی ال!

با تعجب نگام کرد و گفت - جون من؟

-آره!

خندید - ای کلک! رو نمیکنیا!! میگم چرا خوب واردی

-خب حالا به نظرت ...

-آره فکر کنم قبول کنن، همون جایی که کلاس رفتی برو درخواست بده.

-من جایی کلاس نرفتم، خودم ...

با دهن باز نگام کرد - آفرین شفق! واقعا بهت افتخار می کنم!

چقدر از اینکه تشویقم می کرد خوشحال شده بودم، ناخواسته لبخند رو لبم

نشست... هیچی نگفتم، یعنی بلد نمی دونستم باید جواب تشویقاشو چی

بدم ...

-بین بابای امیر شرکت واردات قطعات کامپیوتر داره.

-خب؟

-بهش می سپرم ، آخه با آموزشگاهای زیادی در ارتباطه.

سرم رو تکون دادم که گفت - به درست که لطمه نمیزنه؟

پوفی کردم - نه!

لبخند زد... بعد یهو شیطون نگام کرد و گفت - بله دیگه! آدم شاگرد اول باشه

اعتماد به نفسش تقویت می شه که بره معلم شه!

ریز ریز خندیدم و گفتم - تا کور شود هر آنکه نتواند دید!

همینجور که می خندید هولم داد - برو بابا!

یهو یاد پول دارو ها افتادم و گفتم - وای دانیال!

ترسید و با تعجب نگام کرد - چی شد؟

-هیچی بابا!!!

ریز ریز خندیدم و گفتم - ترسو!! قیافه اش رو!

اخم کرد و گفت - یکی بیخ گوشت همچین جیغی بکشه می ترسی دیگه!

کوله ام رو در آوردم و هم زمان که زپیش رو باز می کردم گفتم -خوبه بابا!

بعد کیف پولم رو بیرون کشیدم و پول دارو هار به سمتش گرفتم و گفتم -

بفرمایید!

اخمی کرد و گفت - این پول چیه؟

-پول داروها دیگه... واقعا ممنون که اونروز حساب کردی وگرنه مجبور بودم

بازم...

اخمش عمیق تر شد و دستم رو به عقب هول داد - بذار تو کیفیت، دیگه هم

اینکار زشت رو نکن...

با دهن باز گفتم - یعنی چی؟ بگیر پول و... من...

-تو چی شفق؟؟ من از هیچی قدر رودربایستی و تعارف بدم نمیاد ...

بغض کردم - منم از هیچی قدر ترحم کردن بهم بدم نمیاد!

سرم رو پایین انداختم، سریع پولا و کوله پشتی رو از دستم کشید و زیپ

کوله رو بست و گفت - کی بهت ترحم کرده؟
بدون اینکه سرم رو بلند کنم ، همینطور که در تلاش بودم اشکم نچکه گفتم -
تو!

نفسش رو فوت کرد و دستش رو زیر چونه ام برد و سرم رو بالا داد، جدی
نگام کرد و گفت - من کی بهت ترحم کردم شفق؟ هان؟ ما دوستیم، دوستان هم
از این حرفا باهم ندارن که ...

نگام افتاد تو چشماش... نگاهش با همیشه فرق داشت، دیگه شیطون و شوخ
نبود... یه جدیت خاص داشت... برم گردوند و کوله ام رو روی دوشم انداخت،
-دیگه نیبم این حرف و بزنی!

هر لحظه بیشتر احساس دین می کردم، ساکت و بی حرکت وایساده بودم که
دستم رو گرفت - بریم آش دوغ....

سرم رو بلند کردم، بازم همون لبخند محو... دستش و محکمتر گرفتم - بریم

صدای فش فش آبمیوه اش در اومده بود، خنده دار بود با اینکه تموم شده بود
هنوز در تلاش بود که تهش رو در بیاره ...

-بسه دیگه... نه سرم رفت!

غش غش خندید و گفت - عاشق این یه قلپ آخرشم!

منم خندیدم - اوه چه حرفا!

بعد نگاهی به ساعت انداختم و گفتم - بریم دیگه، دیر نشه!

استارت زد و حرکت کرد - خوییش اینه که نزدیک خونتونه....
فکر همه جاش رو کرده بود، از اونجایی که اجازه ی تشکر نداشتم فقط یه
لبخند زدم، رو به روی ساختمان چند طبقه ای نگه داشت، نگاهی به ساختمان
انداختم، آموزشگاه روباتیک سپهر....
-پپر پایین که بریم!
با تعجب گفتم - تو هم میای؟
-به!!! ناسلامتی قراره همکار شیم!
با تعجب بیشتر گفتم - نه!
خندید - آره!
-نه!
-آره!
بلندتر گفتم - نه!!
دستم و کشید و گفت - آره بابا آره!
با احتیاط از خیابون رد شدیم و پله های آموزشگاه رو بالا رفتیم... منشی با
دیدن دانیال گل از گلش شکفت، از جاش بلند شد - سلام جناب حضرتی!
دانیال سرش رو تکون داد و سلام خیلی آرومی داد، نگاه منشی رو دست منو
دانیال که هنوز تو دست هم بود سر خورد و اخم عمیقی کرد... دانیال بی
خیال گفت - عمو سیروس اومده؟
-بله تشریف آوردن!

-باید صبر کنیم؟

-بله یه چند دقیقه ای!

روی مبل‌ها نشستیم و من همزمان که سعی می‌کردم دهنم رو که از تعجب باز مونده بود ببینم یه نگاه به دور و بر انداختم، پر بود از پوستر و تبلیغ، ۵ تا در هم بود که احتمالا کلاسا بودن، دانیال که تعجبم رو دید، سرش رو توی گوشم آورد و خندید... دلم لرزید، رو گوشم... یه جوری شد، نمی‌گم حس بدی بود، اصلا... خودش که نفهمید من با این حرکتش چه حالی شدم، برای همین بیخیال همینطور که دهنش نزدیک گوشم بود و بینی‌ام از عطرش پر گفت- اینجا مال عمومی پیمانہ! منم تو تابستون ۲،۳ تا کلاس داشتم... حالا باز قراره پیام بشم مربی!

خندید، منم همینطور که سعی می‌کردم تعجبم رو پنهون کنم گفتم- مربی کامپیوتر؟

-نه! مربی مکانیک!

وقتی تعجبم رو دید گفت- سه تا مرحله رو باید بگذرونی تا دیپلم رباتیک بگیری، برنامه نویسی، الکترونیک و مکانیک، من این دوره‌ها رو گذروندم بعد شدم مربی!

سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم و گفتم- خب من که مدرک رباتیک ندارم!

آروم گفتم- می‌دونم... اینجا آموزشگاه کامپیوتر هم هست. تو باید در حیطة

تخصصی خودت درس بدی....
-تو نگفتی به بابای امیر نظام میسپاری؟
اخم کرد-ناراحتی قراره همکار شیم؟
سریع گفتم-نه به خدا! میگم چرا از اول...
نذاشت حرفم تموم شه-اخه تازه قرار شده مربی کامپیوتر بیارن!
سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و گفتم- این همون عموی پیمان که
رو به روتون میشینه؟
خندید-نه بابا!اون عموش مجرده!
ابروهامو بالا دادم و گفتم-واااااا!
بلند بلند خندید-ابروهاتو اینجوری میدی بالا بانمک میشیا! کجاش وا داشت!
اومدم بگم اینکه دوتا پسر رو سپردن دست یه آدم عزب، که صدای منشی
بحثمون رو ناتموم گذاشت. با اخم عمیقش گفتم- بفرمایید!
بلند شدیم و به سمت اتاق رئیس موسسه رفتیم... جلوی در دانیال لبخند
امیدوار کننده ای زد و وارد شدیم.
دانیال منو با مهندس سپهر آشنا کرد... یه مرد قد کوتاه و خپل با کت شلوار
سفید و ریش پرفسوری، حدودا چهل ساله...
-ایشون همون هم کلاسیمن که گفتم!
مهندس ابرو بالا انداخت و نگاه خریدارانه ای بهم کرد که چندشم شد بعد
لبخند زد و گفت- این پسرمون خیلی ازت تعریف می کنه!

سعی کردم لبخند بزنم - لطف دارن،

-خب اصل مدرکت همراهته؟

سریع زیپ کوله ام رو کشیدم و مدرک رو بیرون آوردم.... نگاهی بهش انداخت و گفت - خیلی عالی، من این وقت سال استاد نمی گیرم، ولی چون دانیال خیلی تعریف کرد، استخدامی.... در ضمن، تا اواسط اردیبهشت لازم نیس بیای آموزشگاه، بعد از اون....

دانیال میون حرفش پرید و گفت - یعنی تا اردیبهشت بهش کلاسی نمی دین؟ مهندس جدی رو به دانیال کرد و گفت - نه! وقتی شاگردی نیست.... ولی خب چون استخدام میشه، ماهانه یه مقدار به عنوان حقوق به حسابشون واریز میشه... نظرتون چیه؟

خیلی آروم گفتم - خوبه!

سپهر بر گه ای رو جلوم گذاشت و گفت - پس امضاش کن!

امضاش کردم و بعد از خوردن یه فنجون قهوه از آموزشگاه بیرون اومدیم... دکمه های ژاکتم رو بستم و منتظر دانیال شدم که بیاد ولی داشت با تلفن صحبت می کرد و حواسش به من نبود.... به بازوش زدم ... گوشیش رو از روی گوشش برداشت و نگام کرد، ساعت رو نشونش دادم که چشمکی زد و اشاره کرد منتظر بمونم، تلفنش که تموم شد با مهربونی دستم رو گرفت و گفت - پیمان بود ببخشید!

-من توضیح نخواستم که....بریم؟

بدون اینکه دستم رو رها کنه از خیابون رد شدیم و وقتی توی ماشین نشستیم
مشمای بزرگی از عقب برداشت و به سمتم گرفت - دیروز یادم رفت بهت
بدمش.... قابلتو نداره،

با تعجب به بسته ای که روی پام بود نگاه انداختم و بعد به دانیال که داشت
ماشین رو روشن میکرد - این چیه؟
-سوغاتیه!

با دهن باز گفتم - باید قبولش کنم؟

یه اخم خفیف رو صورتش نشست - میخوای قبول نکنی؟

خونسرد گفتم - نه... خب دلیلی نداره!

عصبانی شد، برگشت و با غضب نگام کرد و با صدای تقریبا بلندی گفت -

دلیلی نداره.... دلیل نداره شفق؟ اگه دلیل نداره چرا کنارم نشستی؟ چرا

همراهیم میکنی؟ چرا دستتو بهم میدی؟ اینا واسه تو معنی نداره؟ معنیش

غیر از اینه که دوستیم؟ غیر از اینه که محرم اسرار همیم؟ هان شفق؟؟

ترسیدم، اولین بار که اینقدر عصبانی می دیدمش، با حرص روی فرمون

کوبید و نگه داشت - اگه واقعا برات بی دلیله... پیاده شو... همین جا پیاده

شو... من حوصله کسی که باهام راحت نیست و برای کوچیکترین حرکت

دنبال دلیل می گرده رو ندارم!

بغض نشست تو گلوم.... دلم گرفت.... داشت منو از خودش می روند؟ مسلما

هر کی دیگه جای من بود هم همینا رو می گفت

-چرا هنوز نشستی؟

صداش آروم بود ولی جدی.... اخم کردم ولی هیچی نگفتم....
دستم رو گرفت.... مات نگام کرد و بعد یه لبخند محو زد، ماشین روشن کرد
و گفت- نگاه کن بین دوششون داری؟
نگاه طلبکارانه ای بهش انداختم که باعث شد بخنده، منم روم رو برگردوندم
و بی صدا خندیدم، به کاپشنی که برام خریده بود نگاهی انداختم، از همونا بود
که همیشه آرزوش رو داشتم، نرم و پوفی.... سبز ارتشی، با یه کلاه مخملی
گرم.... برگشتم نگاش کردم، میدونستم نباید تشکر کنم.... چون اونوقت باز
میخواست قاطی کنه.... خیلی قشنگه!

سرش رو با جدیت تکون داد- می دونم!!! من پسندم حرف نداره....
راست میگفت، همیشه آس لباس می پوشید، حتی امیرنظام که تو خوشتیپی
سرآمد دانشگاه بود به حنانه گفته بود که از دانیال برای لباس خریدن کمک
میگیره... با اینهمه خندیدم و گفتم- خود شیفته!

دانیالم خندید و مقنعه ام رو کشید جلو گفت- جغله ای دیگه!!!
خواستم بخندم که.... یهو یاد مامانم افتادم، آروم گفتم- دانیال؟
-بله؟

-به مامانم بگم اینو از کجا آوردم؟

برگشت با تعجب نگام کرد و گفت- مامانت نمی دونه با من در ارتباطی؟
پوفی کردم- معلومه که نه!

یکی زد تو سرم - اینهمه مدت ازش پنهون کردی؟
-خب خودش چیزی نپرسید من چی باید می گفتم؟
اخم کرد، یه اخم مردونه... از اونا که میترسوندم... - شفق از تو توقع
نداشتم... چرا نگفتی؟ یه دختر خوب هم چیز رو برای مامانش می گه، اگه تو
اینهمه مدتی که پیش من بودی بلایی سرت می اومد... مامانت از کجا باید
پیگیری می شد هان؟؟؟ اگه من اهل سو استفاده بودم، فکر نکردی بی اجازه
و بی اطلاع مامانت، باهام میای اینور اونور چی ممکنه بیاد سرت؟
راس می گفت، چی باید می گفتم وقتی حرفاش درست بودن؟؟؟
-همین الان رفتی خونه بهش می گی... فهمیدی؟ تا وقتی ندونه دیگه دور و
برت نیام، خوب؟؟؟؟
پوفی کردم، مامان اهل گیر دادن نبود، مخصوصا به دانیال که دورا دور باهاش
آشنا بود، آهی کشیدم و گفتم - باشه!
دیگه تا خونه نه اون حرفی زد، نه من، ولی یه جورایی دلم گرفته بود، شاید به
خاطر این بود که دوس نداشتم دانیال فکر کنه من دختر سبک سریم...
مامان سلام نمازش رو داد و بالبخند نگام کرد و دستم رو گرفت - تو دل شفق
من چه خبره؟
سعی کردم بخندم، دستای مهربونش رو گرفتم و بوسیدم، - مامان؟
-جان مامان.

-من اگه با یه پسر برم و پیام چی می شه؟
یه لحظه عمیق نگام کرد و بعد خونسرد گفت -خب بستگی داره پسره کی باشه؟ به چه قصدی بری و بیای؟
-مامان دانیال حضرتی ... به نظرتون عیب داره اگه گاهی باهاش برم کافی شاپ، یا برسونتم خونه؟
-نمی دونم به نظر خودت اشکال نداره؟
نفسم رو فوت کردم و گفتم - مامان، پسر مطمئنه... یعنی چطوری بگم....
مثل بقیه نیس .
لبخند زد ، دستام رو فشار داد و بعد گفت - من هیچ نظری نمی دم، خودت دختر بزرگی شد و می تونی بفهمی چی به نفعته چی به ضررت... نه؟
این بار تلاشم برای لبخند زدن به ثمر نشست... - مامان من بهش ایمان دارم!
مامان همین جور که لبخند می زد، - فقط هیچ وقت فراموش نکن خدا می بینت... من شاید نبینم و نفهمم، ولی خدا همیشه هست و مراقبته، کاری نکن یه وقت شرمنده شی .
اشک تو چشمم جمع شد، از اینهمه اعتمادی که بهم داشت، بازم دستاشو بوسیدم و گفتم، - به همون خدا قسم مراقب رفتارم هستم!
دستش رو تو موهام کشید، چادر نمازش رو از سر برداشت - پس پاشو نماز تو بخون بعد بیا شام!
با سرخوشی بلند شدم و گفتم - مامان، یه چیز دیگه... خیاطی رو تعطیل

کردی؟

-نه عزیزم، فقط این روزا حس کار کردن ندارم، گفتم همینایی که رو دستم هست رو تحویل بدم بعد.

-کاش تعطیلش می کردی.

-حالا شاید به روز... شفق زود باش نماز بخون بیا غذا تو بخور!

چشمی گفتم و چادرم رو روی سرم و کشیدم و به نماز ایستادم....

صبح روز بعد با چشمای پف کرده از خواب بیدار شدم، مامان مثل هرروز

لبخند زد و گفت -سر رات کرایه آقای مجیدی رو هم بده،

لبخند زدم و بعد از خوردن صبحونه به طرف ایستگاه رفتم و سر کوچه کرایه

ی اون ماه خونه رو به صاحب خونه دادم و با لبخند به سمت ایستگاه حرکت

کردم، کنار بیدای مجنون اول محوطه، دانیال و امیرنظام رو دیدم...از دور با

لبخند به دانیال سلام دادم و اونم با جدیت فقط سرش رو تگون داد، جلوی در

دانشکده منتظرش شدم، چند دقیقه بعد با امیر رسید، امیرنظام برعکس

همیشه، داغون بود... به سلام کوتاه داد و رفت... دانیالم خواست بره که

صداش زدم - کجا می ری؟

وایساد و با جدیت نگام کرد - دیروز قرارمون چی شد؟

نفسم رو فوت کردم - با مامانم حرف زدم!

مهربون شد، باز اون لبخند قشنگش نشست رو لباش و گفت - آفرین دختر

خوب...

منم خندیدم و گفتم - بعد از کلاس بریم کافی شاپ؟
خندید و گفت - توف تو ریا! امروز روزه ام شفق!
با تعجب گفتم - روزه؟ به چه مناسبت؟
- هووووم خب نذر کردم!
هر لحظه تعجبم بیشتر می شد، از دانیال توقع نداشتم، - خب اگه روزه قضا داشته باشی که نمیتونی نذراتو روزه کنی!
خیره شد تو چشمام - روزه قضا ندارم!
لبم رو تر کردم و گفتم - نه بابا!
ابروهاش رو بالا داد و گفت - باور کن!
خندیدم، خوشم اومد، - خب حالا نذرت چیه؟
با لحن با مزه ای گفت - هی ما میخوایم ریا نشه، نمی شه!!!
غش غش خندیدم - ریاکار!
- نذر واسه پیمان و اون زنیکه اس! از خدا تمنا کردم، این دو تا جونور رو از سر من باز کنه من یه هفته روزه بگیرم!
- تو حرص می خوری چرا؟ اگه خودش اینقدر خره بذار بره با زنیکه دیگه!
زنیکه رو غلیظ مثل خودش گفتم.
پوفی کرد و گفت - شفق بیخیال، نباید غیبت کنم، وگرنه گرسنگی خوردنم هوتوتو میشه، بدو بریم سر کلاس دیر شد!
لبخند زدم و دنبالش حرکت کردم که یهو وایساد و گفت - کو کاپشنت؟

یه دفعه یاد کاپشنی که برام خریده بود افتادم و گفتم - یادم رفت بپوشمش!
قیافه ی گریون به خودش گرفت - اووووم اووووم نامرد، می خواستم تو تنت
بینم!

خندیدم - خب یادم رفت دیگه! از کلمات ممنوع استفاده کنم تا گریه نکنی؟
منظور از کلمات ممنوع همون عذرخواهی بود!!!

اخم کرد و گفت - لازم نکرده، بدو بریم تا غایبی نخوردیم....
تا کلاس لی لی کردیم و خندیدیم....

بعد از کلاس همراه دانیال به سمت محوطه رفتیم که گفت - بریم کافه؟
- تو که روزه ای!

- چه ربطی داره، تو که نیستی.... بریم؟

اخم کردم، - نه نمیخواد بریم.... من برم به مامانم زنگ بزنم پیام باشه؟
گوشیش رو به سمتم گرفت - خب چرا این همه راه تا تلفن رو بری، بیا با این
زنگ....

- نه، با همون راحت ترم!

اخم کرد و گفت - اوکی برو!

تا کنار کیوسک تلفن و دویدم و کارت تلفنم رو بیرون کشیدم و همینطور که
نفس نفس میزدم شماره رو گرفتم.... هرچی بوق خورد جواب نداد، یه کم
دلم شور افتاد، مامان اگه می خواست جایی بره حتما به من می گفت....
دوباره شماره رو گرفتم.... بازم بی جواب! دانیال سلانه سلانه به طرفم می

اومد، با نگرانی شماره خونه ی آقای مجیدی رو گرفتم.... اونجا هم هرچی زنگ خورد کسی جواب نداد، دانیال کنارم رسیده بود،
-چی شد؟ تموم شد؟

با حرص گوشی رو روی تلفن کوییدم و همینطور که سعی میکردم اشکام نریزه گفتم - مامانم جواب نمی ده!
ابروهاشو بالا داد- وا! این که بغض کردن نداره! حتما حمومی دستشویی جاییه!

با استرس گوشه مقنه ام رو به بازی گرفتم- مامان صبحا حموم نمیره، وقتی خونه ام میره، دستشویمم باشه اینهمه زنگ بخوره میاد دیگه!
دستی تو موهاش کشید،- به دلت بد راه نده، بیا بریم سر کلاس دیر شد!
عصبی سنگی که جلوی پام بود رو شوت کردم و گفتم- بین من میرم خونه، تو کامل جزوه بنویسیا!

بعد بدون اینکه منتظر جوابش بمونم به طرف در دانشگاه دویدم، - شفق وایسا!

برگشتم سمتش، دنبالم اومده بود، نور تو صورتش بود برای همین چشماش رو ریز کرده بود، دستم رو گرفت و آروم گفت- با هم می ریم!
یه کم استرسم کمتر شد، دستش رو فشار دادم و به سمت ماشینش رفتیم، با ترس کلید رو توی در چرخوندم.... برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، دانیال لبخند می زد، -برو تو دیگه!

دستش رو گرفتم و با لکنت گفتم - تو هم بیا.
پلک زد و دستم رو محکم فشار داد.... به دردش فکر نکردم، چون بهم
دلگرمی می داد. پشت سرم وارد شد، از دم در بلند گفتم - ماما؟؟ ماما؟
جوابی نیومد، دیگه داشت بغضم می ترکید.... با قدم های لرزون از پله ها بالا
رفتم و وارد هال شدم، قلبم تند تند می زد، دانیال تو نیومد، به طرف اتاق
دویدم و در رو باز کردم و باز خواستم مامانم رو صدا بزنم که.... از چیزی که
می دیدم تمام حواسم از کار افتاده بود.... مامانم با چشمای خوشرنگش به در
خیره شده بود.... قاب عکس بابا تو دستش و یه لبخند کوچیک گوشه
لبش.... داد زدم - نه!!!!!!
چشمام رو بستم و باز کردم، می خواستم این صحنه ی ترسناک رو از جلو
چشمم کنار بزنم، دانیال رو دیدم که دوید تو.... کنار دیوار زانو زدم و جیغ
کشیدم....
کنار مامانم زانو زد، دستش رو گرفت و بعد یه نفس عمیق.... دستش رو
کشید رو چشمای مامانم.... مامانم مهربونم، برگشت سمتم، نشست جلوم....
هنوز داشتم جیغ میزدم.... بازو هامو گرفت.... تکونم داد دستش و گرفت
جلو دهنم ، صدام خفه شد... تبدیل شد به هق هق به ناله.... هق هقی که
عمق فاجعه رو نشونم می داد، عمق بی کسی و تنهاییم رو....
بلندم کرد، از اتاق آوردتم بیرون.... نشست کنارم و همین طور که پشت
دستم رو نوازش می داد گفت - شفق؟؟ بین آروم بگیر باید حرف بزنیم....

مغزم قفل شده بود، قدرت فکر کردن نداشتم، حتی درست نمی فهمیدم
دانیال چی میگه؟

....-زنگ بزن فامیلاتون... باید بریم دنبال کارای مراسم... می فهمی؟؟؟
بغض بدی تو گلوم نشسته بود، حرف نزد... فقط مسخ نگاهش کردم، دستی
تو موهاش کشید و بعد دوباره دستم رو گرفت- شفق عزیزم یه چیزی بگو!
اولین بار بود که اینطوری باهام حرف می زد ولی من فرصت اینکه بخوام از
حرفاش احساس خوبی پیدا کنم رو نداشتم، بغضم ترکید و اشکام با قدرت
بیشتری رو صورتم راه افتادن... دانیال کلافه بلند شد و گفت- حداقل شماره
هاشون رو بده من خبرشون کنم....

نگاش کردم، درکم نمی کرد، منو نمی فهمید، بی کسیم رو نمی فهمید،
هیشکی منو نمی فهمید، میون هق هق گفتم- من کسی رو ندارم،
با دهن تقریبا باز نگام کرد، بعد پوفی کشید و گفت- عمه خاله، دایی ، عمو...
هیچی؟؟؟
-هیچی.

نفسش رو پر صدا بیرون داد و موبایلش رو از جیبش بیرون کشید... نمی
خواستم بفهمم چی می گه،
بلند شدم به سمت اتاق رفتم... مامانم چشماشو بسته بود... قاب عکس رو از
دستش بیرون کشیدم. هنوز فکر می کردم یه کابوسه... مامان که حالش
خوب بود، همین دیشب باهاش راجع به دانیال حرف زده بودم... همین

دیشب بود که گفت خسته ست یه مدت می خواد استراحت کنه.... دیشب بود که خندید و گفت باید مراقب خودم باشم.... همه سفارشای مشتریاش رو تحویل داده بود.... مامانم، مامان مهربونم، همه ش کابوسه، می دونم الان با لبخند بیدارم می کنی.... مامان... مامان گلی. تورو خدا چشمتو باز کن خودم رو روی سینه اش انداختم و زار زدم - مامان.... مامان بیدار شو... من شبا تنهایی می ترسم.... من بدون تو می ترسم مامان.

خودم رو روی سینه اش انداختم و زار زدم - مامان.... مامان بیدار شو... من شبا تنهایی می ترسم.... من بدون تو می ترسم مامان.
دانیال سعی کرد منو از مامانم جدا کنه، محکم تر به مامانم چسبیدم و زار زدم.... بلندم کرد و محکم گفت - بالا سرش که نباید گریه کنی... اذیت همیشه!

راست می گفت، دیگه تلاشی نکردم.... ملافه ای رو روی مامانم کشید.... دستش رو دور کمرم حلقه کرد و از اتاق بیرون آورد، لیوان آب رو به دستم داد و مجبورم کرد بخورم... زانو هامو بغل گرفتم و سرم رو روشن گذاشتم.... شوری اشک رو تو دهنم حس می کردم.... ولی توجهی نداشتم، دانیال در رفت و آمد بود.... دور خودش می چرخید و با گوشیش صحبت می کرد، از خونه بیرون رفت و چند لحظه بعد همراه چندتا از همسایه ها برگشت، همشون از مشتریای مامان بودن، زهرا خانوم زن آقای مجیدی

کنارم نشسته بود و همراه من اشک می ریخت، می دونستم با مامان خیلی صمیمیه، زن خوبی بود... منم دوسش داشتم، کم کم خونه شلوغ می شد، همسایه ها دونه دونه می رسیدن و یه چیزایی می گفتن، ولی من فقط خیره نگاهشون می کردم و چیزی برای جواب دادن نداشتم.

دانیال نبود، نمی دونم کجا رفته بود، زهرا خانوم دستم رو گرفت - شفق عزیزم فقط گریه نکن... یه چیزی بگو، دلت آروم می شه... چي باید می گفتم، دوباره سرم رو روی زانوم گذاشتم همون لحظه صدای الرحمن بلند شد... مامانم این سوره رو خیلی دوس داشت، منم دوس داشتم، مامان برام میخوند هر شب، مدرسه نمی رفتم که حفظش کرده بودم.

رفتم به بچگیام... هر روز با مامان می رفتیم پارک، بعدم تا خونه برام شعر می خوند،

دختری دارم شا نداره... از خوشگلی تا نداره....

-مامان؟

-جون مامان، گل مامانی شفقم....

مصرا نه گفتم-مامان...

خندید، بغلم کرد و لپم رو محکم بوسید - جونم؟

-مامان چرا؟

-چی و چرا؟

با حرص پامو رو زمین کوبیدم - میگم چرا؟

خنده ی نمکی ای کرد- چون که... به خاطر اینکه... زیرا!

صدای فیلسوفانه ی خودم رو می شنیدم، -آهان!!!

عجب سوال بغرنجی بود، مامانم که خوب جوابی داده بود... لبخند زدم،
لبخندی که زود جمع شد، جاشو داد به بغض و بعدم باز اشکایی که تند تند
می چکیدن.

نالیدم- مامان چرا؟؟؟

دیگه اون دختر بچه ای که با چندتا کلمه بشه سرش رو شیره مالید نبودم،
مامان که اینقدر مراقب من بود، چرا باید می رفت، حالا کی میخواست پیشم
باشه، مراقبم باشه؟؟؟ کی؟؟؟

دستی رو روی شونه ام حس کردم، زهرا خانوم بود- شفق... هم دانشگاہیات
اومدن.

قبل از اینکه بتونم در مقابل وارد شدن دوستانم عکس العمل نشون بدم
چشمام روی هم افتادن و دیگه هیچی نفهمیدم.

نگاهم روی دو تا قبری که کنار هم بودن انداختم، اینجا عزیزترین کسای من
خواییده بودن، بی توجه به اشکایی که می چکیدن دست بردم و گلای روی
قبر رو کنار زدم... امیر مشرقی... قبر کناری سنگ نداشت هنوز... ولی به
زودی قرار بود بنویسن گلابتون ثقفی... هق هقم بلند تر شد،
دانیال مثل همه ی روزها کنارم وایساده بود و نفس عمیق می کشید، بلاخره به

حرف او مد - نمی خوی پاشی بریم؟

سرم رو بالا گرفتم، آسمون قرمز بود، قرار بود برف بیاره... مامانم برف رو دوس نداشت

کنارم زانو زد و مهربون گفت - سرده شفق جان، بریم؟

اشکامو پاک کردم و بلند شدم و نالیدم - کجا برم؟ دیگه هیشکی چشم انتظارم نیست...

دستامو بین دستای بزرگ و گرمش گرفتم... با صدای دورگه گفت - من باهاتم شفق... به تمام مقدسات قسم میخورم تنهات نذارم...

زل زدم تو صورتش... تو نگاه خوش رنگش... یه دونه برف نشست رو بینیم... دستش رو بالا آورد و از روی بینیم کنارش زد و با مهربونی گفت - بریم سرما میخوری.

یه نگاه به قبر مامان انداختم... میون هق هق گفتم - مامانم سردش میشه! دانیالم زد زیر گریه... پا به پام اشک میریخت، دیگه تلاشی برای آرام کردنم نمیکرد... خودشم احتیاج داشت به گریه .

چرا میگفتن مردا گریه نمیکنن؟ گریه ی مردا که خیلی قشنگ بود، وقتی بوی همدلی میداد، بوی غمخورای، وقتی رنگ مهربونی داشت... به هق هق افتاد.

با پشت دستش اشکاشو پاک کرد و دستش رو کشید رو صورت من... دوتا نفس عمیق کشید و دوباره دستامو گرفت، تماس چشمیمون قطع نمیشد. حتی یه لحظه... دستم رو بالا آورد و گذاشت جلوی قلبم، تلاش میکرد اشکش

نچکه... چشماش تو اون گرگ و میش بدجور میدرخشیدن...
دستم رو یه فشار داد و بدون اینکه دستش رو برداره گفت-مامانت
اینجاست، تو قلب... جاش گرمه شفق! خیالت راحت... تورو خدا اینقدر زجر
نده خودتو.

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و بی توجه به دندونام که از سرما ریتمتیک رو
هم میخوردن، پلک زدم... یه قطره اشک چکید، که با انگشت دانیال مهار
شد.

در خونه رو باز کرد و خودش هم پشت سرم وارد شد، توی یه هفته گذشته
مرتب پیشم بود و تنهام نمی داشت، شباهم حنا پشم می موند ولی اون
شب نتونسته بود بیاد چون جایی مهمون بودن، بی صدا گوشه ی اتاق کز
کردم و دانیال با ظرف چایی برگشت، لباس مشکی بهش میومد، ولی به
شرطی که رخت عزا نمی بود... استکان رو بدست داد و گفت- بخور، اگر
خواستی یه کم حرف بزنی...

به حرارتی که از استکان بلند می شد زل زده بودم و ساکت نشسته بودم...
دانیال چایی شو مزه مزه کرد- چرا نمی خوری؟
با صدای خش داری گفتم- از کار و زندگی افتادی.
دستم رو گرفت. زل زده بود تو چشمام- دوستیم مگه نه؟
سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که خندید- پس تعارف رو بذار کنار....

یه فشار خفیف به دستم داد، خواست چیزی بگه که... در زدن....

یه فشار خفیف به دستم داد، خواست چیزی بگه که... در زدن، بلند شد و به طرف در رفت.... چند لحظه بعد آقای مجیدی و زهرا خانوم اومدن تو.... بلند شدم و خوش آمد گفتم، برخلاف انتظارم سرد برخورد کردن.... اینقدر سرد که لرزیدم.

دانیال به آشپزخونه رفت و با شیرینی و چایی برگشت که آقای مجیدی با جدیت دستش رو رد کرد و گفت- برای شیرینی خوردن نیومدیم جوون.... امر دیگه ای بود....

گلوش رو صاف کرد و ادامه داد- خدا پیامرز خانوم ثقفی برای ما خیلی محترم بودن، ولی....

نفس عمیقی کشید - ولی من نمی تونم خونه ام رو به یه دختر تنها که از قضا زیادی هم با هم دانشگاهیاش صمیمیه کرایه بدم....

وقتی این حرف رو می زد نگاه خصمانه ای به دانیال انداخت، سرم صوت کشید، ولی هیچی نگفتم، منتظر ادامه ی حرفاش موندم.... - می دونم داغداری ولی ممنون می شم اگه تا آخر این ماه خونه رو خالی کنی.... کرایه این 21 روزم لازم نیس پردازی....

بغض گلوم رو چنگ زد، داشت بیرونم می کرد، تو این سرما، یه دختر بی کس و کار رو، خواستم حرفی بزnm که دانیال گفت- بله درست می فرمایید....

مسلمای موندن یه دختر جوون تو یه همچین محله ای درست نیست...
مخصوصا با وجود پسراییی که مرتب سر کوچه کشیک میکشن!
منظورش رو خوب فهمیدم، پسر خود آقای مجیدی رو می گفت، مجیدی و
زهرا خانوم هیچی نگفتن و بلند شدن که برن... نفسم رو پر صدا بیرون دادم
و گفتم - تمام این سالا خیلی در حق من و مادرم لطف داشتین، ازتون ممنونم.
نگاه زهرا خانوم پر از اشک شد و منو کشید تو بغلش و خیلی آروم گفت -
مجبوریم شفق... باور کن...
گونه اش رو بوسیدم و گفتم - می دونم، طلب کارتون که نیستم، خیلی خیلی
ازتون متشکرم ...
از خونه رفتن و من بی رمق روی زمین نشستم، سرم رو محکم تو دستم
گرفتم و با حرص فشارش دادم، دانیال خونسرد گفت - نبینم غصه بخوریا!
فدا سرت...
عصبی بودم، دوس داشتم سر یکی داد بکشم، تمام بغض و دلتنگیم رو خالی
کنم ولی همش جمع شد تو یه قطره اشک... با نوک انگشت اشکم رو پاک
کردم و گفتم - دلت خوشه ها!
اونم نشست - پس چی؟ بین خود منم دیگه دلم درست نبود تو اینجا
بمونی...
چرا دلش درست نبود؟ چرا براش مهم بود؟ چرا اینقدر بهم محبت می
کرد؟؟ چرا یه هفته کار و زندگی و دانشگاهش رو ول کرده بود شده بود

مسئول تمام کارا؟؟ واقعا چرا؟؟ فقط چون دوست بودیم؟ خب اینهمه دوس
دیگه هم داشت... برای همه شون از این خود کشیا میکرد؟
یه حس بهم میگفت آره.... یه حس میگفت نه! حس دومی بیشتر به مذاقم
خوش میومد... آهی کشیدم و گفتم - زمستونی کجا بلند شم برم!
با حرارت دستاش رو بهم کوید و رو به روم چهارزانو زد - بین یکی از
واحدا ی ساختمان ما خالیه! اونجا رو برات...
نداشتم حرفش تموم شه، پوزخندی زدم... با اینکه دقیق نمیدونستم خونه
اش کجاست ولی.... مسلما من پول اجاره ی اونجا رو نداشتم!
- تو که وضعیت منو میدونی.... پاکباز پاکبازم.... هیچی ندارم، کرایه همینجارو
هم به زور می دادیم!
اخم کرد - کی حرف از کرایه زد؟
- آهان یعنی مفتی به من خونه میدن؟
- خب بین این واحدی که میگم مال خودمه... بلا استفاده افتاده... کی بهتر از
تو؟ هان؟
دیگه بیشتر از این نمیتونستم زیر دینش بمونم، هنوز هزینه های مراسم هم
بود... نه واقعا نمی تونستم...
- بین دانیال، من واقعا ازت ممنونم، نمی دونم اگه تو نبودی چی می شد... ولی
قبول کن بیشتر از این نمی تونم زیر دینت بمونم ...
- شفق به چه زبونی بگم تو زیر دین من نیستی؟؟؟

آب دهنم رو قورت دادم - خیلی بهم لطف کردی... گربه کوره نیستم ولی...
بین یه جورایی محبتات واسم بی معین... او چرا باید اینقدر به من لطف
داشته باشه؟؟؟ چرا؟؟؟

ساکت شد... زل زده بود تو چشمام، منم نگاهش کردم، رنگ چشماش...
تازه داشتم می فهمیدم چقدر خاصه، هر دفعه یه رنگی بود، روزا یه جور...
شبا یه جور، مشکی می پوشید یه طور، وقتی سبز می پوشید یه رنگ دیگه...
سرش رو پایین انداخت، تازه فهمیدم زیادی زل زده بودم تو صورتش... منم
سرم رو پایین انداختم. سرش رو بلند کرد و با یه نگاه گذرا گفت - من هرچی
بگم که تو حرف خودت رو می زنی که!

بلند شد و به طرف کاپشنش رفت، بدون اینکه برگرده با صدای گرفته ای
گفت - درارو قفل کن... تلفنم بذار کنارت، کاری بود بهم زنگ بزن، شماره ام
رو که داری؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم... در رو باز کرد و برگشت سمتم - شام
بخور... من میرم دیگه... فردا جمعه اس، خوب استراحت کن شنبه باید بریم
دانشگاه.

بدون هیچ حرف دیگه ای در رو بست... نمی دونم چرا حس می کردم دلخور
شده، یعنی یه جورایی از دستم ناراحته... هرچند نه لحنش اینو می گفت، نه
برخوردش... شام نخوردم، ولی درارو کامل قفل کردم و کنار تلفن خوابیدم و
چادر نماز مامانم رو بغل گرفتم... اینقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم

برد.

لیوان یه بار مصرف توی دستش مچاله می شد و سر و صدا درست میکرد....
ولی من این صدا رو دوس داشتم، حداقل اجازه نمیداد به مشکلات فکر
کنم.... - هیچ می دونی سه روز دیگه مونده فقط؟؟؟

با حرص مقنعه ام رو جلو کشیدم و دوباره عقب دادم، مثلا مرتبش کردم و
گفتم - هی بشین شمارش معکوس کن!

با حرص نفسش رو فوت کرد و گفت - آخه دختر چرا اینقدر سرتقی؟؟؟
پاشو بیا مجتمع ما منم خیالم جمع تر به خدا!

به روزای گذشته فکر کردم، به کلی بنگاه سپرده بودم، حتی به خوابگاهها....

ولی نه خونه ای که با پول من جور در بیاد پیدا می شد.... نه خوابگاهها
اونوقت سال، اونم از یه دانشجوی بومی پذیرش میکردن،.... تو تابلو اعلانات
هم زده بودم که دنبال هم خونه هستم ولی کسی پیدا نشده بود.... انگار تنها
راه همون بود که برم با دانیال همسایه شم....
-انگاری راه حل دیگه ای ندارم.

دانیال لبخند محوی زد... لیوان آش و لاش رو روی میز گذاشت - آفرین

دختر گل.... بین اینهمه مدت الکی بالا پایین پریدی.... همون روز قبول می

کردی.... بعد از کلاس بریم بینیم خونه رو؟

بازم زیر دینش می رفتم ولی چاره ای نبود... نفسم رو پر صدا بیرون دادم...-

احتیاجی به دیدن نیست، من برم وسایل رو جم و جور کنم!

خنده ی مهربونی تحویل داد و گفت، امروز و فردا وسائل رو جمع می کنیم، پس فردا هم اسباب کشی

بعد با ذوق گفت- واییی شفق همسایه بشیم چی می شه !!! خوش خوشانمان می شود!!! آخ که چقدر بخندیم!

منم لبخند زدم، به چی قرار بود بخندیم یا سر چی خوش خوشانمون بشه رو نمیدونستم، فقط این رو می دونستم که از ذوق اون منم ذوق زده شده ام....

اینقدری که تو مدت آشناییم باهاش بهم خوش گذشته بود و خندیده بودم و کل عمرم نخندیده بودم،

با دیدن لبخندم گفت- اوه دلم تنگ شده بود واسه این خانومانه خندیدنت.... بدو بریم که کلاس شروع شده!

لبخندم عمیق تر شد و بلند شدم، یه جورایی دلم قرص بود. میدونستم همه جوره مراقبمه و هوام رو داره.

بعد از کلاس ، به اصرار دانیال رفتیم خونه رو دیدیم، یه سویت ۴۵ متری، فسقلی و جم و جور.... یه اتاق ۱۲ متری و یه هال ۲۵ متری، بقیه اش هم سرویسا و آشپز خونه بود.... آشپزخونه که نه! سینک ظرف شویی، چهارتا کابینت و جا برای اجاق گاز و یخچال فریزر، با لبخند به سمت دانیال برگشتم و گفتم- واقعا ممنونمعالمه!

اخم قشنگی کرد- باز که لغت ممنوعه رو به کار بردی! قابل تورو نداره!

دستاشو تو جیبش کرد و با خونسردی ادامه داد- فقط فکر کنم وسایلت بیشتر

از گنجایش خونه باشن! میخوای چیکار کنی؟
کنار دیوار نشستم - سمساری
پوفی کرد - خوبه... اینجا نشین! پاشو بریم سمت من چایی بخوریم... هوووم؟
بلند شدم و مانتوم رو تکوندم، - نه دیگه میرم خونه... کاری نداری؟
- می رسونمت ...
- نه میخوام یه کم تنها باشم... فعلا!
نفسش رو فوت کرد و گفت - هرطور راحتی! در ضمن شفق!
برگشتم سمتش... یه چند لحظه نگام کرد... نمی دونم چرا حس می کردم بی
طاقته؟
اون زودتر از من نگاهش رو دزدید و گفت - مراقب خودت باش!
می دونستم چیزی که می خواد بگه این نیست... با اینهمه لبخند زدم - چشم...
تو هم!
لبم رو تر کردم - خداحافظ!
- خدافظ ...
اینقدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم چطوری رسیدم خونه... اینقدر ذهنم در
گیر بود که حتی یادم نمیومد به چی فکر میکردم... نفسم رو پر صدا بیرون
دادم و کلید رو توی در چرخوندم
- شفق؟
برگشتم... زهرا خانوم بود که پشت سرم وایساده بود... با لبخند مادرانه

داشت نگام میکرد، لبخند زدم و به سمتش رفتم - سلام ببخشید ندیدمتون .

-عیب نداره ... بیا تو چایی بخور گرم شو!

-دستتون درد نکنه.... برم خونه کار دارم... مزاحم نمیشم!

-مراحمی عزیزم، بینم شفق بابت خونه چیکار کردی؟

-خیالتون راحت سر موقع بلند میشم .

-بمیرم برات مادر آلاخون والاخون شدی!

دستاشو گرفتم - این حرفا چیه؟ خونه تونه... منم طلب که ندارم... همینقدرم

تمدیدش کردین از لطفونه!

-بین دخترم، یه پول رهن پیش ما داری.... یه شماره حساب بده واریز کنیم!

با دهن باز نگاه کردم، من از رهن خبر نداشتم، فقط سرم رو منگ تکون دادم

و بعد از دادن شماره حساب خداحافظی کردم و وارد خونه شدم، از بین کاغذ

ماغذا قولنامه رو بیرون کشیدم و با دیدن مبلغ رهن، تقریباً نفسم بند اومد!

بیشتر از تصورم بود.... خب بایدم زیاد می بود، خونه مون تو محله آبرومندی

بود ولی هیچوقت به این فکر نکرده بودم که شاید رهن و کرایه باشه! خیال

می کردم کرایه ست!

بدجوری دلم گرفته بود... سجاده ی مامانم رو برداشتم و بغلش کردم...

اشکام دونه دونه رو صورتم سر میخوردن ولی به جای آرام کردن دلم بدتر

بغض میشوندن تو گلوم... نمیدونم چقدر گذشته بود... چقدر گریه کرده بودم

که تلفن زن خورد. بلند شدم و جواب دادم .دانیال بود.

-سلام... کی رسیدی؟

نفس لرزونی کشیدم و در حالی که سعی میکردم بغضم رو مخفی کنم گفتم -
نمیدونم.

-صدات گرفته ست... گریه کردی شفق؟

یه قطره دیگه اشک از چشمم قل خورد - آره!

آهی کشید و گفت - میخوای پیام دنبالت بریم بیرون دلت باز شه؟

اشکامو پاک کردم و گفتم - نه!

-شام خوردی؟

از اینکه نگرانم بود خوشحال شدم - نه!

-یه چیزی میگیرم میام بخوریم باشه؟

-نه دانیال. لازم نیست. یه چیزی میخورم.

-تعارف میکنی؟

-نه بابا. چه حرفیه؟ یه چیزی درست میکنم

نفسش رو تو گوشی فوت کرد! اگه بگم گوشم رو داغ کرد دروغ نگفتم. - یه

چیزی بخوریا

آروم گفتم - باشه

-خوب بخوابی.

آهی کشیدم... دانیال ادامه داد - درارو قفل کن. دیگه هم گریه نکن باشه؟

-باشه!

-آفرین دختر خوب... کاری باری؟

-به سلامت.

خنده ی مهربونی کرد و قطع کرد... حالم بهتر بود، چقدر خوب که زنگ زده

بود... دلم حسابی گرفته بود

مقتعه ام رو از سرم برداشتم و نرسیده به تخت از حال رفتم...

فصل سوم

دانیال روی پله های دانشکده ایستاده بود و لبخند میزد، خندیدم و به سمتش

دویدم ، که از پله ها سرازیر شد....

-چیه کبکت خروس می خونه!

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم منظم نفس بکشم..- خوبی؟

-من خوبم... تو چطوری؟

-هووووووووووووووووف خوبم....

روی نیمکت های محوطه نشستیم... بی مقدمه گفتم- می شه یه شماره

حساب بهم بدی؟

تعجب از چشماش می بارید- می خوای چیکار؟

کاغذی از کیفم بیرون کشیدم و همینطور که با خودکارم ور میرفتم گفتم-

بین من حساب کردم... اگه پول بیمارستان و مراسم رو جمع کنیم از این

عدد کم کنیم واسه خودم یه کم می مونه... می ذارم تو بانک سودش رو می

گیرم، ولی اون مقدارش رو...

سرم رو بالا گرفتم - شماره حسابتو بده واریز کنم... ماله توئه!

اخماش توی هم رفتن و گفت - پاشو بریم سر کلاس

با اصرار پامو رو زمین کوبیدم و گفتم - تا شماره ندی جایی نیام...

دستم رو کشید و با چشمای جدی اش زل زد تو صورتم، بوی عطرش تو

دماغم پیچید... حس کردم جریان خونم برعکس شده... قلبم نا هماهنگ می

زد - اعصابمو داری با اینکارات خورد می کنی شفق...

دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت - به علی قسم، یه بار دیگه... فقط یه

بار دیگه... حرف از حساب کتاب زدی... حرف از دین زدی...

لبش رو تر کرد و ادامه داد - کاری می کنم که تا آخر عمرت پشیمون شی...

فهمیدی؟

دستم رو ول کرد و به طرف کلاس رفت... چند ثانیه ای طول کشید تا به

خودم اومدم، دستم رو روی گونه هام گذاشتم، داغ داغ بود...

-یهو پت شد شفق!! آروم باش دختر... ریلکس کن!

چشمام رو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم... من باید خونسرد باشم

با چند دقیقه تاخیر سر کلاس رسیدم و مثل همیشه کنار حنانه نشستم...

آرنجش به پهلو کوبید و یواش گفت - با دانیال بحث شده؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم - نه چه طور؟

-آخه شبیه شمر شده بود وقتی اومد تو کلاس.

نگاهم رو به جایی که همیشه مینشست انداختم، داشت جزوه می نوشت - نه طوری نشده!

حنانه خیلی آروم گفت - بعد کلاس بریم خونتون واسایل رو جمع کنیم، بابامم
یه سمسار میشناسه اونم قراره بیاد!

لبخند کوتاهی زدم - دستت درد نکنه... مزاحم تو هم...

-اون گوشه کلاس چه خبره!

صدای استاد بلند شده بود، با حنانه سریع عذر خواهی کردیم و ساکت شدیم
در حالی که من تمام مدت حواسم به دانیال بود، ولی اون حتی نیم نگاهیم به
سمت من نمی انداخت... دلم گرفت ... از دانیال کم محلی بعید بودخب
مگه چی گفته بودم؟؟ میخواستم پولش رو برگردونم.... تا آخر ساعت نه تنها
به درس توجهی نکردم حتی چند بار از سمت استاد تذکر شنیدم،

بعد از کلاس همراه حنانه ،سواز ماشین پدرش شدیم و به سمت خونه رفتیم.
سمسار با دندون گردی چونه میزد ولی در نهایت با قیمت نسبتا خوبی وسایلی
رو که برای فروش گذاشته بودم برداشت،

بغض بدی تو گلوم جا خشک کرده بود، دل کندن از خونه ای که بوی مامانم
رو میداد سخت بود،همینطور فروختن یادگاری هاش ولی چاره ای نبود،
سوویت دانیال اینقدر بزرگ نبود که بشه اینهمه وسیله رو توش جا داد...
با بردن اسمش یهو یاد برخورد توی دانشگاهش افتادم و دلم گرفت، آهی
کشیدم و در جواب نگاه متعجب حنانه لبخند تلخی زدم.... همون لحظه امیر

هم رسید و با کمک کارگرایی که همراهش بودن باقی مونده ی وسیله ها رو سوار وانت کرد و برد به آدرس. منو حنانه هم بعد از اینکه خونه رو شستیم بیرون رفتیم، فردا قرار بود کلیدارو تحویل بدم.... آهی کشیدم و برای اولین تاکسی که رد میشد دست بلند کردم.... در جواب کمکای حنانه یکم ولخرجی اشکال نداشت.... تا خونه ی جدید به سکوت گذشت.... یه فکری بدجور ذهنم رو درگیر کرده بود. چرا دانیال اینقدر یک دنده بود؟

حنانه با خستگی روی زمین نشست و گفت - بقیه اش بذاریم واسه فردا!

با شرمندگی نگاهش کردم - باعث زحمت شدما!

خندید و دستمال خاکی ای که دستش بود رو به طرفم پرت کرد - دیوونه!

خندیدم و گفتم - با چایی چطوری؟

- موافقم خراب!

به سمت آشپزخونه رفتم و چایی دم دادم، حنانه هم تمام مدت داشت تلفنی

با امیر حرف میزد. با لبخند نگاهش کردم. میدونستم همین روزاست که برای

خواستگاری پا پیش بذاره.

- پس چی شد چایی؟

سرم رو تکون دادم تا از هیپروت پیام بیرون. سریع ۲ تا چایی ریختم و به

سمتش رفتم - بفرمایید.

- وای شفقی مرسی .

شکلاتی رو تو دهنش گذاشت و یکم از چاییش رو خورد- میگما مطمئنی با دانیال بحث نشده؟

سرم رو آروم تکون دادم. یعنی نه

-پس چرا دور و بر نیست؟ اون از صب تو دانشگاه اینم از الان. من میگفتم میاد کمکت.

آه کوچولویی کشیدم و گفتم- به اندازه کافی مزاحمش بودم بذار یه نفسی بکشه!

با دهن باز نگام کرد- وایییییییی!

و قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه گوشیش زنگ خورد .

-الو؟...اومدم!

سرش رو بلند کرد و یه لبخند شیطون زد و گفت- امیر منتظرمه... برم شفقی؟

خندیدم- اجازه میگیری چرا؟ بدو برو.

سریع چاییش رو سر کشید و مانتوش رو برداشت و همینطور که دکمه هاش

رو میبست گفت- فردا ساعت ۱۰ صبح اینجام اوکی؟

-باشه... دستتم درد نکنه، خسته شدی!

-بوس من رفتم.

با رفتنش دلم بدجور گرفت... دلم نافورم هوای مامانم و کرده بود. هنوز

رفتنش رو باور نداشتم. حس میکردم یه شوخیه یا شایدم خواب... کنار پنجره

وایسادم و زل زدم به خیابون. آه تلخی کشیدم و نفسم رو فوت کردم رو شیشه... بخار پوشوند پنجره رو... با انگشتم روی شیشه خطای کج و موج میکشیدم که در ساختمون رو زدن... به سمت در برگشتم و از چشمی دانیال رو دیدم... یاد بر خورد صبحش افتادم، دلم بر اش تنگ شده بود ولی دلخورم بودم... پشت در چندتا نفس عمیق کشیدم و در رو باز کردم. قیافه ام مثل همیشه بود... خونسرد.

نگاهی به سر تا پاش کردم. جین قهوه ای با پلیور کرم شکلاتی پوشیده بود... با جدیت سر تا پام رو برانداز کرد... نگام چرخید روی خودم. مانتوی بی ریخت مشکی با شلوار بیریخت تر و هم رنگش، همراه یه شال مشکی. -خسته نباشی.

اون بود که سکوت رو شکست. بی خیال قیاس تیپامون شدم و گفتم - خسته نیستم.

دروغ بود ولی در اون لحظه اولین چیزی بود که نشست رو زبونم.

یکم این پا و اون پا کرد و در نهایت گفت - میشه پیام تو؟

از جلوی در عقب رفتم و گذاشتم بیاد تو... مخصوصا طوری که بشنوه گفتم -

خونه ی خودته اجازه اشم دستته دیگه!

روی مبلا که شلوغ و نامرتب کنار دیوار ردیف شده بودن نشست و گفت -

آره راس میگی خونه خودمه... اختیارشو دارم. خوبه که اینارو میدونی!

متوجه منظورش نشدم... نگام نمیکرد که بخوام از نگاهش بخونم، دلم برای

محو خندیدناشم تنگ شده بود ولی فعلا دانیال شمشیر رو از رو بسته بود.
-حنانه کی رفت؟
دیدم مسیر صحبت رو تغییر داده برای همین منم زدم به بیخیالی و گفتم - یه ربع نیست هنوز.
-بیشتر کارارو انجام دادید که!
-آره تمومه تقریبا! خیلی زحمت کشید.
براش چایی ریختم و جلوش گذاشتم - بفرمایید فعلا بساط پذیرایی در همین حده!
زل زد به بخار چایی و بی توجه به حرفم گفتم - میخواستم زودتر پیام ولی ترسیدم باز بخوای بری زیر دینم!
همزمان که جمله ی آخر رو میگفتم زل زده بود تو صورتم ...یه پوزخندم داشت. برای اولین بار بود که پوزخند روی لبش میدیدم. سعی کردم بی تفاوت از کنار پوزخندش رد شم. چابیش رو خورد و بلند شد. به سمت در رفت و با جدیت گفتم - نیم ساعت دیگه حاضر باش میریم بیرون.
خوشحال از اینکه سکوت رو شکسته گفتم - کجا؟
با اخم گفتم - نترس نمیری زیر دینم...میریم شام بخوریم. هرکس سهم خودش رو حساب میکنه.
اینو گفتم و بدون اینکه منتظر شه حرفی بزدم از خونه بیرون رفتم. بعد از رفتنش با عصبانیت و حرص دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم - بد

اخلاق!

اینو گفت و بدون اینکه منتظر شه حرفی بزنم از خونه بیرون رفت. بعد از رفتنش با عصبانیت و حرص دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم - بد

اخلاق!

ولی حقیقتش ته دلم راضی بود که قرار نیست زیر دینش برم! دانیال رو میشناختم، چیزی تو دلش نمیومند، زود آشتی میکرد.

با عجله به طرف ساک لباسام که هنوز چیده نشده بودن رفتم و مانتو شلوار مشکی نسبتاً آبرو مندی پوشیدم. لباس گرمی تنم نکردم چون هوا به گرمی میرفت و نیازی نبود خودم رو زیاد بپوشونم. شال مشکیم رو روی سرم مرتب کردم و کیف پولم رو توی جیب ماتنوم گذاشتم .
روی مبل هال نشستم و منتظر شدم تا بیاد.

راس سی دقیقه در زد. در رو باز کردم... تغییری نکرده بود فقط یه کت قهوه ای روی دستش بود. براندازم کرد و با بی تفاوتی گفت - بریم؟

از بی تفاوتیش دلم گرفت. البته توقع زیادی بود که بخوام نسبت به تیپ ساده ی من، اونم بعد از اون جر و بحثمون، عکس العمل نشون بده ولی....
به خودم که اومدم سوار ماشین شده بودیم و دانیال با خونسردی داشت رانندگی میکرد. مسیر رو در سکوت روند. نه اون تلاشی برای شکستن سکوت داشت نه من. جلوی یه رستوران شیک و بزرگ نگه داشت، سرم و که بلند کردم، چشمم خورد به سردر قشنگش. رستوران و کافی شاپ صدف!

پس رستوران صدف این بود.

دانیال با همون خونسردیش درارو قفل کرد و گفت - افتخار ندادید اون روز
تشریف بیارید ... گفتم...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده، همون بی تفاوتیش، جدیتش، سکوتش... همه
کافی بود بغض بشونه تو گلوم... دیگه طاقت رسمی حرف زدنش رو نداشتم...
با خروش گفتم - نمیخوام چیزی بشنوم!

دانیال شوکه زل زد به صورتم... مسلما توقع تند حرف زدن منو نداشت. قبل
از اینکه فرصت کنه چیزی بگه یه قطره اشک روی گونه ام لیز خورد و رسید
به لبم... یخ کرده بود... گرم نبود... شورم نبود... زلال بود مثل آب. اوج
ناراحتیم رو نشون میداد.

فرصت ندادم که بخواد چیزی بگه، چون به سمت پیاده رو دویدم و گذاشتم
هق هقم سکوت پر رنگ شب زمستون رو بشکنه....

صدای دانیال رو میشنیدم که دنبالم میدوید ولی من دلیلی برای وایسادن
نداشتم... خودمم نمیدونم در اون لحظه چم بود، توقع زیادی داشتم ازش.
دیگه باید چیکار میکرد که نکرده بود؟

-شفق... وایسا! صبر کن.

تمام توانم رو ریختم توی پاهام تا بدوم، قهرمان دو بودم، هرچند اونم تند می
دوید ولی به من نمیرسید. پیاده رو تموم شده بود، از روی جوب جلوم
پریدم... اشکام جلوی دیدم رو گرفته بودن، برای همین تو تشخیص طول

جوب موفق نبودم و باعث شد زمین بخورم... استخون جلوی پام خورد به تیزی جدول. نفسم قطع شد... از زور درد قیافه ام مچاله شد و بغضم عمیقتر... دو دستی پامو گرفتم و آخی گفتم... اشکام قدرت بیشتری گرفتم. -شفق؟

صدای ناله مانند دانیال بود... سرم رو بالا گرفتم و سعی کردم هق هقم رو خفه کنم. با پشت دست اشکامو پاک کردم و دستش رو که میرفت بازوم رو بگیره کنار زدم و با عصبانیت گفتم - به کمکت احتیاج ندارم. با خشونت بازوم رو گرفت و غرید - حرف نزن فقط! نفس نفس میزد، هم از عصبانیت، هم از دویدن... با یه حرکت بلندم کرد و گفت - از اینجا به بعدش رو خودت بیا! هلش دادم و گفتم - به همون بلند کردنم احتیاجی نبود. چشم غره ای رفت و به سمت ماشین حرکت کرد، نامرد حتی نپرسید طوریم شده یا نه. نفسم رو پر صدا بیرون دادم و بی توجه به اشکایی که تند تند میچکیدن خواستم یه قدم بردارم که دادم بلند شد... لبم رو محکم گاز گرفتم تا صدام خفه شه... دانیال نگران برگشت سمتم، چند قدمی رو که رفته بود با عجله برگشت و روبه روم وایساد -طوریت شده؟

اگه طوریم نبود که مرض نداشتم ناله کنم... ولی فقط سکوت کردم و لبم رو محکم گاز گرفتم و یه کم به جلو خم شدم.

دانیال کلافه بازو هامو گرفت و صاف و ایسوندتم و با صدایی که بی شباهت به داد نبود گفت- خب چرا حرف نمیزنی؟ کجات درد میکنه؟
دیگه هق هق نمیکردم، به سکسکه افتاده بودم، دانیال با نگرانی نگام کرد و بعد بی مقدمه کشیدتم تو بغلش... قبل از اینکه بتونم اعتراضی بکنم از زمین جدام کرد و به طرف ماشین دوید و گفت- گریه نکن مرگ من... میریم دکتر الان!

لرزشی تو که تو صداش بود... بوی عطرش... گرمای بغلش... همه با هم آرامش می دادن بهم... سرم رو به شونه اش چسبوندم و بی توجه به بغضی که خش انداخته بود رو صدام گفتم- بذارم زمین... میام.
محکم تر بغلم کرد و گفت- رسیدیم دیگه!
بدون احساس شرمندگی و گناه تو بغلش مچاله شدم... چقدر دلم حسرت یه بغل امنیت بخش رو داشت....

دکتر سر سری نگاهی به پام انداخت و گفت- طوریش نیست، فقط خراشیدگیه . شستشوش بدن خوب میشه
خواست از اتاق بیرون بره که دانیال با تحکم گفت- یعنی الان نباید یه عکسی چیزی بگیرید؟ بر چه اساسی گفتید نشکسته؟
دکتره برگشت سمتون و با برافروختگی رو به روی دانیال و ایساد-من دکترم یا تو بچه جون؟

دانیال خودش رو بالا کشید و گفت - ظاهرا شما!!
ظاهرا رو اینقدر غلیظ گفت که خنده ام گرفت ... دانیال برگشت و نگاه
شماست باری نثارم کرد.. خنده ام عمیق تر شد، ولی دکتره همچنان عصبانی
بود - یه عکس بگیرد ولی مطمئنم طوریش نیست!
از اتاق که بیرون رفت دانیال با حرص به من که هنوز میخندیدم گفت - زهر
مار! چیش خنده داره؟
غش غش خندیدم و گفتم - قیافه ی تو !
یکی کوبوند تو سرم و خودشم خندید - جغله! تو که داشتی میمردی خوب
شدی یهوایی؟
یه اخم مصنوعی کردم و گفتم - اوهوم!
مهربون نگام کرد و گفت - میرم یه ویلچر بگیرم باشه؟
دستش رو گرفتم - پام خوبه دانیال!
آروم پلکاش رو روی هم گذاشت و دستم رو فشر داد - بذار خیالم جمع شه!
هیچی نگفتم... از اینکه نگرانم بود ذوق مرگ بودم... رفت و دو دقیقه بعد با
ویلچر برگشت. کمک کرد روش نشستم و رفت سمت رادیولوژی... توی
راهرو داشتیم میرفتیم که یهو چشمم خورد به دکتر مامانم! سرم رو
برگردوندم سمت دانیال و گفتم - دکتر یعقوبی!
وایساد و با تعجب نگام کرد ... در جواب نگاه پر سوالش گفتم - دکتر
مامانم... باید باهاش حرف بزنم.

آهانی گفت و سریع گفت - دکتر یعقوبی؟

دکتر وایساد و زل زد به دانیال... دانیال به سمت دکتر بردتم و من رو به

دکتر گفتم - سلام!

لبخند زد و گفت - سلام دخترم!

لبم رو تر کردم و گفتم - مامانم بیمار تون...

لبخند زد و گفت - بله خاطر من هست... خوبن مامانتون؟

چشمام پر از اشک شد... دکتر که تغییر حالت رو دید گفت - اتفاقی افتاده

دخترم؟

این سوال بود که پرسید؟ از لباسای مشکیم نمیفهمید؟ شاید چون مشکی رنگ

متداولی بود نفهمیده بود... به هر جهت آهی کشیدم و گفتم - مامانم...

نتونستم ادامه بدم چون باز اشکام راه افتادن. دکتر آهی کشید و گفت -

متاسفم دخترم. هرچند عمل موفق بود ولی آخرین بار که اومدن پیشم

رگشون، گرفتگی مجدد داشت. یه عمل دیگه باید انجام میگرفت ولی ایشون

قبول نکردن!

با دهن باز زل زدم تو صورتش... چی داشت واسه خودش میگفت؟ عمل

دیگه؟ مگه مامان خوب نشده بود؟ مامان کی اومده بود پیشش؟ من نفهمیده

بودم چرا؟ چرا قبول نکرده بود؟؟ واسه پول؟ پول رو هر جور بود جور

میکردیم چرا؟؟؟

سرم رو که بلند کردم دکتر نبود... دانیال بود که جلوم زانو زده بود با نگرانی

داشت نگام میکرد - چته شفق؟ چرا داری میلرزی؟
میلرزیدم؟ دستامو نگاه کردم، میلرزیدن، بازو هام تکون تکون میخوردن...
لبم رو تر کردم و با بد بختی گفتم - آب...
دانیال به سمت آب سرد کن دوید تا آب بیاره... بلند شدم، باید با دکتر
حرف میزدم، اون باید برام توضیح میداد.. خیلی چیزارو... کجا رفته بود... پام
تیر کشید... آخ بلندی گفتم... قبل از اینکه دانیال بتونه برای گرفتنم اقدامی
بکنه جلوی چشمام سیاهی رفت و افتادم.

چشمامو باز کردم... تو یه اتاق نسبتا تاریک بودم... مغزم درست کار نمیکرد
نمیدونستم کجام دقیقا... خواستم تکون بخورم که صدای گرفته و خوابالویی
نشست تو گوشم - تکون نخور جفله.

سرم رو به سمت صدا برگردوندم - دانیال بود که روی مبل خوابیده بود.

خواب از سرم پرید، کجا بودیم؟

- کجا ایم دانی؟

برای اولین بار بود دانی خطابش میکردم... از روی مبل بلند شد و گفت -

بیمارستان... بهتری؟

خواستم نیم خیز شم که دستش رو روی شونه ام گذاشت - بخواب... شفق

جان. بذار سرمت تموم شه .

زبونم رو روی لبم کشیدم . تازه داشت یادم میومد چی شده... اشک تو

چشمام دوید... دستی که سرم نداشت رو بالا آوردم و جلوی دهنم گرفتم که صدای ترکیدن بغضم رو خفه کنم. دانیال با نگرانی داشت نگاه میکرد-چی شد؟ درد داری؟

دستم رو روی دهنم فشار دادم و سرم رو که توی بالش فرو رفته بود تکون دادم... دستش رو روی صورتم کشید و مانع اشکایی شد که میخواستن برن تو گوشم - شفق گریه نکن... حرف بزن... چی شده الان؟
دستم رو بلند کرد و گفت - حرف بزن. چی شد؟
-مامانم...

ساکت شدم. دلم آتیش گرفته بود... مامانم میدونست، میدونست و به من نگفته بود. نخواسته بود غصه بخورم، نمیدونست اینجوری دیوونه میشم؟
-چی شد؟

یه نفس عمیق و لرزون کشیدم - مامانم چرا...
باز نشد ادامه بدم... صدای گریه هام اوج گرفت... انگار تازه داشتم عمق فاجعه رو میفهمیدم ...

دانیال با حیرت فقط نگاه میکرد... مشخص بود سردر گمه . نمیفهمید چی بگه چیکار کنه... دستم رو ول کرد و به طرف در رفت... با رفتنش گریه های منم شدید تر شدن. دلم داشت میترکید. اینکه نتونسته بودم هیچ کاری بکنم داشت آزارم میداد... دو تا پرستار اومدن تو... یه چیزی ریختن تو سرم... دانیال تو چه‌چووب در داشت نگاه میکرد... نگاهم رو ازش گرفتم... اون چرا

پیشم مونده بود؟ یعنی اینقدر بی کسیم تو چشم بود که مونده بود؟ اصلا
چطور اجازه داده بودن تو بیمارستان بمونه. ما که نسبتی نداشتیم... نداشتیم؟
جدا نسبتی نداشتیم؟ دانیال میگفت دوستیم ولی من... من دیگه اونو به چشم
دوست نمیدیدم. حنا هیچوقت بغلم نمیکرد، پا به پام اشک نمیریخت...
غیرتی نمیشد. اشکامو پاک نمیکرد!!! بهم خونه نمیداد! نمیگفت تنهات
نمیدارم... نه نمیگفت! حنا دوستم بود پس... مسلما دانیال بیشتر از یه دوست
تنها نبود شاید یه یار، محرم، تکیه گاه!!! دوست!
چه تکیه گاه خوبی... چه یار مهربونی... چه دوست فداکاری، چه محرم دوست
داشتنی ای!!!
کنارم وایساد... زل زدم بهش! محو میخندید. دوس داشتم خنده هاشو. کاش
دیگه گریه نمیکرد! هرچند گریه کردنش از خنده هاش قشنگ تر بود ولی...
من خنده هاشو دوست داشتم....
دستش نشست رو پیشونیم - بهتری؟
خیره شدم تو نگاه رنگ و وارنگش... تو صورت مهربونش... فکرم رفت سمت
داغی دستاش. تو دلم اقرار کردم. بلاخره اقرار کردم که... دانیال همه کسم
بود! چه اقرار قشنگی... خط کشید رو همه ی دلتنگیام، لبخند نشوند رو لبام.
دانیال خندید... اونم از خندیدن من خوشحال میشد! خودش گفته بود
دلتنگ خانومانه خندیدنمه! اونم دوسم داشت. هرچند شاید من براش همه
کس نبودم...

فرصت فکر کردن به اون بخش بد قضیه رو پیدا نکردم چون داروها اثر
کردن و پلکام روی هم مماس شدن

روی مبل ولو شد و با سرخوشی گفت- آخیش تموم شد...
خجالت زده نگاش کردم، می دونستم نباید تشکر کنم ولی هرکار کردم نشد
حرفی نزنم- خسته نباشی!

خندید و با مهربونی گفت- خسته نیستم! چایی تو بساطت هست؟
با عجله بلند شدم و گفتم- الان میارم...
بعد لنگون لنگون رفتم سمت آپشزخونه... با اینکه پام نشکسته بود ولی چون
ضربه محکم بود نمیتونستم خوب راه برم... دانیالم به حنا زنگ زده بود و
گفته بود لازم نیست بیاد. خودش تمام مبلا و کمدا رو جابه جا کرده بود و به
منم اجازه ی کمک دادن تو جابه جایی نداده بود. فقط ازم خواسته بود وسایلم
بچینم.

هردومون بحث و حرفای دیروز رو فراموش کرده بودیم، انگار اتفاق دیشب
کافی بود تا همه چیز رو فراموش کنیم، حالا که به خودم اعتراف کرده بودم
دوسش دارم، ازش خجالت میکشیدم، سعی میکردم زیاد تو چشماش خیره
نشم... ولی اون مثل همیشه بود، خونسرد با یه لبخند محو...
چایی رو ریختم و سینی رو جلوش گذاشتم... بی هیچ حرفی مشغول هورت
کشیدن چاییش شد! بدم میومد از هورت کشیدن ولی نه درباره ی دانیال!

عادت داشت نوشیدنی هاشو هورت بکشه!

-چیه چرا میخندی؟

تازه متوجه شدم زل زدم بهش و دارم میخندم... با خجالت نگامو دزدیدم و

گفتم - هیچی!!

غش غش خندید و گفت - یالا بگو چه فکری تو سرت بود که همچین

لبخندی داشتی بهم میزدی؟

لبم رو گاز گرفتم و همینجور که از نگاهش فرار میکردم گفتم - باور کن

هیچی!!!

کوسنی که کنارش بود رو برداشت و به طرفم پرت کرد و گفت - جفله ای

دیگه!!

منم خندیدم و کوسن رو گرفتم - جفله یعنی چی؟

قهقه اش بلند شد - نمیدونم!!!

-جدا؟

چشمک شفق کشی زد و گفت - جدا!!

اگه بگم برای یه لحظه ایستادن قلبم رو حس کردم دروغ نیست. دانیال زیاد

از حد دختر کش بود...

چاییش رو خورد و بلند شد که بره. هرچند بودنش رو دوس داشتم ولی

معذب بودم رو نمیتونستم انکار کنم. تا کنار در همراهش رفتم... برگشت

سستم و بازو هامو با ملایمت گرفت و گفت - لازم نیست دنبالم بیای...

نگاهش رو سر داد رو پامو گفت - اونم با این پات!
لبخند مهربونش نشست رو لبش و نگام کرد - برو استراحت... شام مهمون
من!
لبخند زدم. چه خوب که آشتی بودیم.. چه خوب که از کنایه و قهر خبری
نبود. دانیال یواش در رو بست و رفت خونه. منم با یه عالمه فکر و خیال
دخترونه با پای علیلم شیرجه رفتم تو اتاق و خوابیدم! این خونه رو دوس
داشتم! بهم آرامش میداد.
روزای آخر سال و بود و کلاسا تق و لق! ولی استاد مشاهری کلاس رو با
کمترین تعداد تشکیل داده بود و یک ریز داشت درس میداد، اکثر
شهرستانیافته بودن... فقط چندتایی مونده بودن از جمله دانیال. معلوم نبود
کی میخواد بره... با فکر اینکه میخواد بره شیراز و یه مدت نباشه دلم
بدجوری گرفت... اخمام تو هم شدن، حوصله ی استاد مشاهری رو نداشتم...
برای همین فکرم رفت سمت نبودن و رفتن دانیال! عید رو باید تنهای تنها
میگذروندم... یه بغض نشست تو گلوم. توقع بی جایی بود که بخوام نره...
بخوام بمونه پیشم. اون مسئولیتی در قبال من نداشت. ولی نمیدونم چرا از
اینکه قرار بود بره دلم گرفته بود...
-ایشالا سال خوبی داشته باشید... هر بدی و خوبی هم از ما دیدی حلال کنید...
التماس دعا! برید به سلامت.
استاد اینو گفت و کتابش رو توی کیفش گذاشت و از کلاس بیرون رفت. به

محض رفتنش حنانه هم بلند شد و گفت - وای شفقی با امیر نظام میخوایم
بریم خرید! فردا شب میان خونمون واسه خواستگاری!
از شوق و ذوقش منم به وجد اومدم و گفتم - به سلامتی! ایشالا به سلامتی!
حنا محکم لپم رو بوسید و گفت - من دیگه میرم! بهت سر میزنم... تو هم بیا
اونورا باشه؟

جواب بوسه اش رو دادم و گفتم - برو به سلامت! ایشالا خوشبخت شی!
با رفتن امیر نظام و حنانه... به سمت دانیال رفتم که داشت با چندتا از پسرا
خداحافظی میکرد! حرفش که تموم شد برگشت سمت منو با لبخند گفت -
بریم؟

با اینکه اصلا حس و حال خندیدن و نداشتنم لبخند زدم و گفتم - بریم!
خواستم برگردم و برم که دستم رو کشید - هی هی هی!!! چته شفق؟
برگشتم و شونه هامو بالا دادم - هیچی....
دستم رو فشار آرومی داد - هیچی شفق؟
بعد یه اخم قشنگ کرد - دروغ خانوم؟ داشتیم؟
اینقدر خط اخم بین ابروهاش قشنگ میکرد صورتش رو که هوس کردم پیرو
بوسش کنم ولی سریع خودم رو جمع کردم.
- یه کم بیحالم!

ابروهاشو بالا داد و گفت - همین؟
لبخن کم جونی زدم. چه خوب که میفهمید ناراحتم، چه خوب که حرکاتم رو

زیر نظر داشت... واقعا چقدر خوب بودن همه ی اینا!

-آره همین!

خنده ی مهربونی تحویلیم داد- با اینکه میدونم اینا نیست ولی بدو بریم یه جایی حالت جا بیاد اوکی؟

برای اولین بار من برای گرفتن دستش پیش قدم شدم و گفتم- بریم! شوکه نگام کرد... انگار توقع نداشت دستش رو بگیرم... اول نگاهش رنگ تعجب داشت بعد تبدیل شد به شوق... چشماش عجیب درخشیدن... درخششی که دلم رو لرزوند. یه فشار آروم به دستم داد و گفت- پیش به سوی ولگردی!

پارک نزدیک خونه عجیب خلوت بود. روی تاب نشسته بودم و یواش یواش تاب میخوردم، دانیال رفته بود بستنی بگیره. با اینکه اصرار داشت بریم دربند ولی من قبول نکرده بودم. حس صمیمیتی که توی این پارک رفتنا بود رو هیچ جای دیگه نداشت... یکی از پشت سر آروم هولم داد. فکر کردم دانیاله. بدون اینکه اعتراضی کنم اجازه دادم بهم شتاب بده، هر دفعه شتابش بیشتر میشد، ترسیده بودم، محکم زنجیره هارو گرفتم و گفتم -یواش دانیال! صدای خنده ی غریبه ای باعث شد یه کم سرم رو برگردونم و از دیدن چهره ی وحشتناک پسری که پشت سرم بود تمام حواسم از کار افتاد! خنده هاش و نگاه وحشیش داشت خط میکشید رو اعصابم... نترسیدم، وحشت کردم. حضورش یه حس بد بهم میداد، قیافه اش!! بهش میخورد شیطان پرست

باشه. خواستم آب دهنم رو قورت بدم ولی خشک بود. هر لحظه داشت سریعتر تاب میداد. تمام تلاشم رو کردم و اولین چیزی که به ذهنم رسید اسم دانیال بود. با ترس داد زدم - دانیال؟

پسره قه قه زد ... قه قه اش بدجور توی سکوت پارک پیچید. کف دستام بدجور عرق کرده بود. دوباره خواستم داد بزنم که پسره تاب رو نگه داشت! کشیده شدن تاب از یه طرف، خیس بودن کف دستم از طرف دیگه همه باعث شد به طرف جلو خم بشم و به شدت بیافتم روی زمین... بی توجه به درد بینی و دندونام، باز داد زدم - دانیال؟

پسره با شدت برم گردوند و همینطور که میخندید روم خم شد... تازه داشتم صورتش رو میدیدم، موهای بلند و صورت پر از خالکوبی... از همه بدتر چشماش بود که میترسوندم... نافرم قرمز بودن! بدجور میخندید... فاصله اش داشت کمتر میشد... کم کم داشتم به گریه می افتادم... کجا بود دانیال. باز اومدم جیغ بزنم که دیدمش! داشت با حد اکثر سرعت میدوید... بستنی ها رو پرت کرده بود و داشت میومد سمتمون!

پسره دانیال رو که دید مشت محکمی کوبوند تو صورتم ... تَرَق کردن بینیم رو شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم، سعی کردم از خودم دورش کنم که یهو سبک شدم... جرئت دیدن درگیر شدن دانیال رو نداشتم. بلند شدم و با گریه گفتم - ولش کن دانیال، بیا بریم...

ولی انگار اصلا صدامو نمیفهمید... یکی میخورد ۳تا میزد، کم کم داشت صدای

فحش دادنای پسره بلند میشد! اونم چه فحشایی! گوشامو گرفتم که نشنوم ولی دانیال بدتر از اون جوابشو میداد! دیگه داشتم غش میکردم از ترس.... به سمتشون دویدم و دانیال رو عقب کشیدم.... با حرص هولم داد عقب... افتادم روی سنگای کف پارک .پشت گردنم خورد به الاکلنگ .

یه درد خیلی بد نشست تو وجودم، اینقدر بد که درد بینی و دهنم رو فراموش کنم و جیغ بزنم- آآآآآآآآآآآآ آخ!

دانیال پسره رو ول کرد...اونم عین جت در رفت. دوید سمتم. نمیدونم چی دید که دادش رفت هوا -شفق؟؟؟؟

با بهت میون هق هق نگاهش کردم. زانو زد کنارم و نشوندتم...ترس رو تو چهره اش میدیدم. ولی چرا؟

با حداکثر سرعت از روی زمین بلندم کرد.دوید سمت ماشین .اینقدر بد بلندم کرد، که گردنم تیر کشید. خواستم لبم رو گاز بگیرم تا آخم رو خفه کنم که دهنم بد مزه شد.... شور و تلخ! مزه ی خون بود!دست رو خواستم بکشم پشت لبم که داد زد- دس نزن .

مات نگاهش کردم، نشوندتم رو صندلی عقب و پرید پشت فرمون. اینقدر عصبانی بود و اخماش تو هم که ترسیدم چیزی بگم .

راه افتاد و از تو آینه نگام کرد-الآن میریم بیمارستان .

چیزی نگفتم که داد کشید- کی اومده بود پیشت؟؟

با تته پته گفتم - نمیدونم .

هر طور فکر میکنم نمیتونم لذت اوم میمی که به آخر اسمم اضافه کرده بود رو توصیف کنم. برای اولین بار حس کردم چه قدر اسمم قشنگه. چه قدر اسمم رو قشنگ تلفظ میکرد. چقدر قلبم خوشگل میزنه. همین یه حرف کافی بود بهم دلگرمی بده... بهتر از این نمیتونست خواب رو از سرم بپروونه. رسیدیم بیمارستان... خواستم پیاده شم که اجازه نداد. خودش بغلم کرد و به طرف ایستگاه پرستاری رفت... از زور درد هق هق میکردم... گرمی خونی که رو صورتم قل میخورد داشت اذیتم میکرد.

موندم تو اون وضعیت چطور تونستم حرف بزنم-دستمال میخوام.... از بالا نگام کرد، آروم و با صدای دورگه اش گفت- لباس من هست. دیگه باهاش تعارف نداشتم.... حتی به این فکر نکردم با آستین لباس خودمم میتونم بکشم رو صورتم... صورتم رو چسبوندم به گردنش و با تمام وجود بوی عطرش رو بلعیدم. چقدر من این بو رو دوس داشتم.... خواست بذارتم روی تخت که بیشتر بهش چسبیدم.... دلم نمیخواست ازش جدا شم... دوس داشتم یکی نازم رو بکشه... در اون لحظه که از شدت درد رو به موت بودم واقعا دلم کسی رو میخواست که بهم توجه کنه... محبت کنه... ناز بخره! کی بهتر از دانیال؟؟؟

هق هق کنون گفتم- دارم میمیرم... سرم داره گیج میره دانیال! منو روی تخت نشوند و خودش آروم سرم رو بغل کرد... بیتفاوت به درد بینیم عطرش رو فرو دادم.... همزمان گریه هم میکردم... دانیالم سعی داشت

آرومم کنه.. ولی هر یه کلمه اش کافی بود تا من بزنم به کولی بازی...
خداییش خیلی درد داشتم
از بینی و گردنم عکس گرفتن. گردنم که مشکلی نداشت ولی بینیم... شکسته
بود... سرمم بدجوری درد میکرد. امیرنظام و حنا هم رسیدن. با دیدن وضع
منو سر و صورت اخمالوی دانیال همه چیز رو فهمیدن... امیر و دانیال یواش
یواش پیچ پیچ میکردن، امیر اصرار داشت دانیال بره خونه لباساش رو عوض
کنه ولی دانیال قبول نمیکرد. تازه داشتم میدیدمش. یه تیکه از پشت پیراهن
خوشگلش پاره شده بود... شلوارشم که خاکی بود.
حنا با کلی غصه گفت- مگه چطوری دعوا کردی که اینه وضعت؟
دانیال با بی تفاوتی گفت- سه برابر من بود!
امیر با حرص دستی کشید تو موهای خرمایش و اخم کرد- نگفتی میزنه می
کشتت... کدوم خری با آدم مست در می افته که تو رفتی سراغش؟
دانیال طوفانی شد... اگه دست خودش بود بلند میشد یه دل سیر امیر نظام رو
هم میزد- اگه یکی حنا رو بزنه تو میشینی نگاه میکنی؟ توف تو غیرتت!
از این حرفش... اشک دوید تو چشمام! یعنی دانیال همینطوری که امیر حنا رو
میخواست، منو دوست داشت؟ یعنی منو نامزد خودش می دونست؟ یعنی
چی؟ پشت این حرفش چقدر یعنی بود! ولی... آه تلخی کشیدم، امیر و حنا
در یه سطح بودن ولی منو دانیال چی؟
همین یه کوچولو فکر کافی بود تا خط بکشه رو شیرینی حرفای دانیال و اخم

بشونه روی صورتم.... سرم رو که بلند کردم چشم تو چشم شدم با نگاه دانیال! حس کردم نگاهش رنجیده ست... ولی چرا؟

دانیال و امیر برای انجام کارای بستری کردن رفتن و حنا به پیشم نشست... قرار بود فردا صبحش بینیم رو عمل کنن. با سردرد رو به حنا کردم و گفتم - همش دردسر درست میکنم!

دستم رو فشار داد و گفت - نگو اینجوری شفق. دانیال دوست داره!

ته دلم از این حرفش بیحالی کرد ولی در ظاهر به روی خودم نیاوردم... دوس داشتم حنا بازم از این حرفای قشنگ بزنه!

- دیدی لنگ میزد؟ هرچی امیر گفت بره به عکس از پاش بگیره قبول نکرد!

من موندم این با چطور موجودی درگیر شده که به این روز افتاده!

ذهنم رفت به یه ساعت پیش... پسره حداقل دو برابر هیکل دانیال رو داشت!

ولی بیشتر از اینکه بزنه خورده بود... آخ دانیال! خدا می دونه چه بدن دردی داشت الآن و به روی خودش نمی آورد. من که دوتا مشت خورده بودم داشتم میمردم وای به حال اون....

- حنا من دارم از سر درد میمیرم. میری به مسکن واسم بگیری؟

سری تکون داد و برای گرفتن مسکن رفت. من موندم و کلی فکر و خیال! رابطه ی منو دانیال به کجا میخواست بکشه؟

باز داشت از دماغم خون میومد، امیر نظام و دانیال هم تازه برگشته بودن، حنا به حرص بلند شد و گفت - باز که داره خون میاد!

به سمت در خروجی رفت تا از پرستار بخواد یه سر بهم بزنه که دانیال دوید
سستم و خم شد رو صورتم، داشت پیش خودش غر غر میکرد- کاش کشته
بودمش... زده دماغتو له کرده عوضی بوق...

امیرنظام زیر بازوش رو گرفت و از من جداش کرد- با این سر و وضعت
میخوای اینجا بمونی؟

دانیال همچین غضبناک امیر رو برانداز کرد که بیچاره عقب عقب رفت و
گفت- من غلط کردم اصلاً!

خواستم از این حرکتشون بخندم که یه در وحشتناک رو صورتم پخش شد و
صدای ناله ام بلند شد- آیی!!!!

دانیال با حرص دست کشید تو موهاشو و دستمالی رو نزدیک صورتم کرد و
با احتیاط خونی که داشت میومد رو گرفت- امیر برو بین این نامروتا نمیان
یه سر بهش بزنن؟ خون نموند تو تنش که!

همین که امیر نظام خواست از اتاق بره بیرون حنانه با یه پرستار
برگشت. پرستاره رو به روی من وایساد و اشاره کرد دانیال بره کنار. خودش
یه نگاه به صورتم انداخت و دستش رو نزدیک صورتم آورد و خواست بینیم
رو فشار بده که صدای دانیال در اومد- شکسته! فشارش ندینا!
پرستاره نگاه خونسردش رو به دانیال دوخت و گفت- برای اینکه لخته بشه
باید فشار بدیم ...

بعد بی توجه به نگاه پر از نگرانی دانیال و چشمای پر ترس من روی استخون

رو گرفت و فشار داد... از شدت درد همه بدنم عرق کرد. دیگه نه آخ گفتم نه آی!!! داشتم زوزه میکشیدم... زجه میزدم و اشک میریختم... امیرنظام دانیال رو گرفته بود که نیاد جلو... گریه های من تو داد و هوارایی که داشت سر امیر میکشید گم بود... نمیدونم چه مدت داشتم زجه میزدم... برای خودم یه قرن گذشت... وقتی بینیم رو ول کردم از حال رفتم. حنا کمک کرد به بالشم تکیه بدم و پرستاره گاز استریل چپوند توی سوراخای دماغم... دیگه رسماً مردم... چون من از راه دهن نمیتونستم نفس بکشم... همین که پرستاره رفت بیرون امیر دانیال رو ول کرد... نگاه پر بغضش رو دوخت بهم و روی زمین زانو زد... سرش رو انداخت و پایین و چند ثانیه بعد لرزش شونه هاش بود که نشون میداد داره اشک میریزه... زجر میکشید به خاطر من... به خاطر منی که نمیتونستم باورش کنم! مثل احمقا منتظر بودم به زبون بیاره، نه تو لفافه! واضح... منی دیووونه ای که فکر کردم اگه برم همه چیز درست میشه... من خیلی بچه بودم خیلی! ولی دانیال!! بیشتر میفهمید... اینقدر که دودلیای من و درک کرد و... این بود همون خطاری که داده بود!! گفت که اگه باز حرف از دین بزنم... بلای به سرم میاره که.....

دانیال این حق من نبود... این مجازات خیلی سنگین بود... خیلی... باز بغض کردم... ولی گریه نه... چون دیگه دانیالی نبود که بگه گریه نکن... حیف چشمای خوشگلت نیست؟

نبود دانیالی که بفهمه روز و شب با بغض خوابیدم... با بغض نفس

کشیدم..... کجا بود بفهمه این مهندس مشرقی ای که جلوش وایساده اون شفقی که میشناخت نیست... کجا بود بفهمه با رفتنش، با رفتنم... تبدیل شدم به یه تیکه سنگ... یه مرده ی متحرک! یکی که خواست تا خرخره غرق کار شه... تا دیگه فرصت فکر کردن به بی کسپاش رو نداشته باشه!

شدم یه شفق جدید... یه دختر که خیلی چیزارو از دریچه ی نگاه یه زن میدید... زنی که محبت رو با بند بند وجودش حس کرده بود. قشنگترین، امن ترین، پرمهرترین آغوش دنیا رو که یه روزی متعلق به خودش بود... تقدیم کرده بود به یه رقیب! رفت تا گرما ببخشه به زندگی یکی دیگه... رفت و ندید که یخ زد زندگی شفق قصه

اینکه اونشب چطوری بود، مثل فیلم جلو چشم رژه میره. چون بیمارستان خصوصی بود، بچه ها تا دیر وقت پیشم موندن و من تا خود صبح از درد به خودم پیچیدم. هیچکدوم از داروهای مسکن اثر نکرد، من گریه میکردم، حنا پوست لبش رو مجوید، امیر پاشو تکون میداد و دانیال توی اتاق رژه میرفت و هر از گاهی تو موهاش دست میکشید... حتی یه جا که داشتم از گریه ی زیاد بیهوش میشدم به خاطر نفس تنگی بیدار شدم و هق هقم بالا رفت. اگه در حالت عادی بودم از اون همه کولی بازی خجالت میکشیدم ولی حالم هیچ خوب نبود... حس میکردم تو سرم دارن تبل میکوبن... اطراف کاسه ی چشمم آنچنان درد میکرد که دوس دشتم جیغ بکشم...

آخرای شب بود که امیر و دانیال رفتن تا لباس عوض کنن... امیر دیگه قرار

نمود بیاد ولی دانیال گفت یه ساعته برمیگرده.

با رفتنشون ، راحتتر تونستم زاری کنم... برای اولین بار لب به گلایه باز کردم... پیش خدا شکایت کردم چرا من /؟ چرا هرچی بدبختیه باید سر من بیاد؟ من چه گناهی کرده بودم؟ چرا تقدیر منو اینقدر سیاه نوشته بود؟ کجا بود مامانم که بالا سرم بیدار بمونه؟ کجا بود بابام تا کارای بستری کردنم رو انجام بده و بهم اطمینان بده پشتم گرمه؟ کجا بود خواهری که دست بکشه تو موهامو بگه آروم باش؟؟؟ کو اون برادری که پاشه بره دخل پسره رو بیاره؟؟؟

چرا من اینقدر باید تنها باشم؟ چرا هرچی بدبختی بود سر من نازل میشد... اشتباه کردم اونشب... نباید گلایه میکردم، نباید ناشکری میکردم، نمیدونستم یه روز میاد که همین ۳ نفر رو هم دیگه ندارم، نمیدونستم یه روزی میاد که چند شبانه روز رو تخت بیمارستان تنها باید بشینم و منتظر یه عیادت کننده باشم ولی دریغ!

نمیدونستم عذاب این ناشکریم همیشه از دست دادن دانیال... دیدنش پیش یکی دیگه... دل بریدن از هرچی که یه روزی مال خودم بودن... نتیجه اش میشه، تنهایی، بغض، دلتنگی!

دانیال برگشت، لباساش رو عوض کرده بود، خوب یادمه یه شلوار گرمکن مشکی پوشیده بود با تی شرت سفید... سوییشرتشم دستش بود. با دیدن نگاه اشکیمم یه لبخند تلخ زد و کنارم رو تخت نشست، حنا داشت با امیر

توی گوشه ویز ویز میگرد... دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و من از خدا خواست سرم رو چسبوندم به سینه اش! چقدر قیافه هامون بهم میومد! صورتش تیغ اون، در مقابل دماغ ورم کرده و چشمای پفی من... لباسای مرتب و خوشبو، کنار لباس گشاد و رنگ و رو رفته ی آبی، که بوی الکل و بتادین میداد...

سرش رو گذاشت روی سرم و مهربون گفت - بهتری؟ همین یه کلمه کافی بود تا باز شروع کنم... گریه که می کردم نفس کشیدن با دهن سختتر میشد. مخصوصا حالا که لب بالایم اندازه یه سیب بزرگ شده بود...

دانیال محکتر منو به خودش فشرد و گفت - شفق تورو به مقدسات قسم گریه نکن... عذاب میکشم وقتی میبینم درد داری و من هیچ غلطی نمیتونم بکنم... دارم خفه میشم از بغض! نکن اینجوری دختر! نکن. حیف بینی هام رو کیپ کره بودن و گرنه دو تا نفس عمیق میکشیدم و بوی عطرش رو فرو میدادم تا آرام شم... حنا به بی توجه به پوزیشن ما، انگار یه چیز خیلی عادیه گفت - دانیال تو تا کی بیداری؟

دانیال خونسرد نگاهش کرد و جواب داد - تو بخواب حالا حالا ها بیدارم! حنا روی مبل گوشه ی اتاق دراز کشید و پتویی که دانیال با خودش آورد بود، خودش رو پوشوند... خیلی زود خواب رفت... خوش به حالش، کاش منم

میتونستم بخوابم...

دانیال آروم تو گوشم گفت- تو نمیخواهی خوابی؟

با صدای گرفته گفتم- خواب میرم نمیتونم نفس بکشم...

خودش رو به عقب تخت تکه داد و من رو کشید تو بغلش... خیلی آروم و با

ملایمت سرم رو گذاشت رو سینه اش... دقیقا روی قلبش که داشت دام دام

میزد. دستش رو فرستاد بین موهامو گفت- بخواب... من بیدارم نفساتو

میشمارم، هر وقت بد نفس کشیدی خودم بیدارت میکنم باشه/؟

نمیتونم آرامشی که وارد رگهام شد رو وصف کنم، قوی تر از هزار تا مسکن و

آرامبخش بود... آروم چشمامو بستم و خوابیدم... چقدر خوب که پیشم بود

زیاد به صبحانه خوردن عادت نداشتم، حالا همین روزی که نباید چیزی

میخوردم، داشتم از گرسنگی هلاک میشدم، البته حق داشتم... شام نخورده

بودم، معده ام واسه خودش کنسرت گذاشته بود... بعد از چک کردن فشار

خون و ضربان قلب و چیزای دیگه بردنم سمت اتاق عمل... چشمم که به اون

دایره ی قرمز افتاد بدنم رفت رو ویبره... با گریه گفتم - نمیخوام پیام...

پرستار بی توجه به حرف من رفت ویلچر رو به طرف اتاق هول داد... جیغم

بلند شد... - نمیخوام برم، میترسم، تورو خدا!

دانیال دوید سمتم، ویلچر رو از دست خانومه گرفت و مهربون زل زد تو

صورت ورم کرده و کبودم... مهربون دستام رو گرفت و گفت- ترس نداره

شفق. به خدا ترس نداره، بهت یه آمپول میزنن بعد تو میخوابی. هیچی
نمیفهمی ...

با وحشت دستم رو از دستش در آوردم، اولین بار که با حرفاش آروم
نمیشدم-اگه دیگه بیدار نشدم چی؟ اگه نتونستم نفس بکشم؟... نمیخوام
دانیال، همینجوری خودش جوش میخوره، کجم جوش خورد به درک...
با مهربونی دستای بزرگش رو کشید زیر چشمام که خیس بودن و گفت-این
حرفا چیه؟ خوب میشی به خدا! باور کن... ترس نداره،
با سرتقی گفتم -نه نمیخوام!

مهربون خندید-دماغت زشت شه که دیگه همیشه نگات کرد!! حیف اون دماغ
کوچولومو چولو نیست؟؟ آدم دلش میخواد گاز گزش کنه! شفق جونم باور
کن زود تمومه!

لبخندی رو به جمله ی آخرش اضافه کرد...

بعد دستم رو گذاشت رو قلبم و یواش یواش گفت-الذین آمنوا و تطمئن
قلوبهم بذكر الله...

ادامه دادم-الا بذكر الله تطمئن القلوب.

لبخندش عمیق تر شد-آفرین.. اینو چندبار بگو!

دیگه هیچی نگفتم، دانیال بی توجه به حضور پرستاره، سرش رو جلو آورد و
مهربون پیشونیم رو بوسید، یه لحظه نفس کشیدن رو از یاد بردم.... باز
داشت تو چشمام اشک جم میشد ...چقدر یهویی ابراز محبت میکرد.... بلند

شد وایساد.. به قدم رفت عقب خیره نگام کرد، از کنار پرستاره رد شد و پرستار به طرف در هولم داد. برگشتم و خیره شدم به چشمای خوشرنگش و زیر لب گفتم - خیلی دوست دارم!

با اینکه مطمئن بودم نشنیده ولی ولی به قلبش اشاره کرد و به چشمک برام زد... تا آخرین لحظه نگاهش کردم و همین که در پشت سرم تاب خورد برگشتم... آروم بسم الله گفتم و دوتا نفس منقطع کشیدم... من از هرچی بیمارستان و اتاق عمل بود متنفر بودم... ولی دیگه نمیترسیدم! دانیال خوب بلد بود آروم مکنه

با زحمت پلکامو از هم جدا کردم... حالت تهوع داشتم و سرم درد میکرد... بیتوجه به گلوی بد مزه ام نگاهم رو چرخوندم... از دیدن یه تیکه سفید بزرگ که جلو چشمم بود یاد دماغم افتادم، تازه داشتم میفهمیدم چرا نمیتونم نفس بکشم!!! گچ گرفته بودن بینی ام رو... نفسم رو با یه آی بیرون دادم و خواستم بینیم رو لمس کنم که دستم فشرده شد... یکم سرم رو برگردوندم و چشمم افتاد به دوتا چشم قرمز... یه صورت خسته که ته ریش پوشونده بودتش و یه لبخند بی جون... دانیال چرا اینقدر داغون بود....

فرصت نشد چیزی بگم چون اتاق پر شد از دکتر و پرستار... بعد از کلی حرفای تخصصی که بینشون رد و بدل شد و من چیزی نفهمیدم از اتاق رفتن... زبونم رو رو لبم کشیدم و دست دانیال رو گرفتم..

نمیدونم چرا اینقدر داغون بود-دانیال؟

از شنیدن صدای گرفته و خش دارم تعجب کردم. چرا همچین شده بود
صدام؟؟؟

دیدن اشکای روون دانیال بیشتر شوکه ام کرد... دستم رو به لبش نزدیک
کرد بوسید و با صدای دورگه گفت - بلاخره بیدار شدی؟ نگفتی میمیرم؟
نگفتی این خر چشم انتظارت‌ه؟ چرا اینقدر خوابیدی شفق؟ نمیگی دلم تنگ
میشه؟؟؟

هق هقش بلند شد - توکه اینقدر خوابت سنگین نبود... دماغتو عمل کرده
بودن گوشتات که عیبی نداشت... چرا زودتر باز نکردی این لامصبا رو؟ اینقدر
التماست کردم بی مروت....

هاج و واج داشتم نگاهش میکردم... با بدبختی گفتم - دانیال؟
میون گریه خندید - جونه دانیال؟

سعی کردم بخندم ولی واقعا شدنی نبود - چی شده؟
خندید - بلند بلند خندید و گفت - هیچی! فقط باید بری یه امضا به خرس قطبی
بدی!

خندیدم ولی صورتم از درد مچاله شد، دوباره پرسیدم - چی شده؟
محکم دستم رو فشار داد و گفت - هیچی! مهم الانه که خوبی!
یه چیزایی فهمیده بودم ولی اصرار داشتم خودش بگه... من چرا زیاد خواب
بودم؟

- امروز چندمه؟

-اول فروردین! راستی... عیدت مبارک!
با زحمت نفس عمیقی کشیدم و گفتم - یعنی من چهار روز پیش عمل کردم؟
با حرص گفت - بله!
بعد غش غش خندید... مشخص بود نمیتونه خوشحالیشو قایم کنه - خوابالو! تو
باید سه ساعت بعد از بهوش اومدن مرخص شی هنوز اینجایی!
با دهن باز گفتم - نرفتی شیراز؟
اخم کرد - توقع داشتی برم؟
- نمیخواستی عید رو پیش خانواده ات باشی؟
- تو رو با این حال میذاشتم میرفتم؟
- دلت نمیخواست سال تحویل پیش مامانت اینا باشی؟
یکم نگام کرد و با یه لبخند مردونه خواست چیزی بگه ولی حرفش رو
خورد...
بدون یه ذره فکر گفتم - من جای تو بودم بی معطلی میرفتم پیش خانواده ام!
زل زد تو صورتم... چند ثانیه خیره نگام کرد و بعد آروم گفت - حتی اگه من
رو تخت بیمارستان بودم؟
با اینکه جوابی که دادم دروغ محض بود ولی حداکثر جدیتم رو چاشنیش
کردم و جواب دادم - حتی اگه تو رو تخت بیمارستان بود!
هرچند بعد از این جمله زبونم رو محکم گاز گرفتم و تو دلم گفتم خدا نکنه
ولی دانیال اینارو که نفهمید!! اون فقط اون کلمه هایی که از زبونم دراوده بودن

رو شنید و اخماش تو هم شد! اینقدر تو هم که ترسیدم! چقدر وقتی اخم میکرد
ترسناک میشد!!

به طرف پنجره ی اتاق رفت و گفت - حنا اینا میان دیدنت... منم.....
برگشت جدی نگام کرد و گفت - واسه اولین پرواز بلیط میگیرم...
اخم جدی ای نثارم کرد و ادامه داد - راس میگی! خانواده ه چیز دیگه
ست... هیچ کس ارزش نداره که به خاطرش از خانواده ات بزنی!
نیش که سهله، تیر فرو کردن تو دلم با این حرفش... الان داشت تو دلش به
من میگفت بی چشم و رو. ارزش! چقدر واضح گفت برایش بی ارزشم... لبم رو
گاز گرفتم، هرچند درد داشت ولی به اندازه ی درد قلبم نبود... داشتم
میسوختم... چقدر بی فکر حرف زدن میتونه دردسرساز باشه! دردسری که
واسه همیشه گریبان تو بگیره

حنا اصرار داشت پیشم بمونه ولی من با سر تقی گفتم اصلا احتیاج ندارم
پیشم باشه، حالا که دانیال باهام قهر بود حوصله ی هیچکس رو نداشتم، دلم
میخواست تنها باشم، دراز بکشم و به بدبختیام فکر کنم، نمیخواستم مزاحم
کسی بشم، مخصوصا حنا که همین روزا مراسم خواستگاریش بود! چقدر
خوشبخت بود... چه خانواده ی کاملی داشت ولی من... آهی کشیدم و فکر
کردم، کی حاضره با یه دختره بی کس و کار که سر باره بقیه ست زندگی کنه!
حنا با دلخوری کیفش رو برداشت و همینطور که به طرف در میرفت گفت -
اوکی مرسی که بیرونم کردی!

هیچی نگفتم! دلیلی نداشتم کارم رو توجیه کنم... حقیقتش این بود که بیرونش کرده بودم... همین که رفت چراغا رو خاموش کردم و توی اتاقم مچاله شدم... چه عید پر رنگی بود! چقدر سبزیش به زردی میزد... چقدر تاریک و پر بغض بود این عید... به خودم که اوادم اشکام رو صورتم رژه میرفتن... با نظم و آرامش!! یه آرامش مسموم، اینقدر مسموم که داشت قلبم رو کبود میکرد... دلتنگی خیلی بد بود... خیلی بد!

دارو هام رونخوردم... غذا هم نخوردم، از درست نفس کشیدنم که محروم بودم، پس ترجیح دادم بخوابم، تلفن رو از برق کشیدم و سرم رو روی بالشتم گذاشتم و خیلی سریع خواب رفتم! وقایع چه نعمتی بود این خواب... از هرچی بود و نبود فارغت میکردت... واسه چند ساعت که بود میتونستی رنگ آرامش رو ببینی! یه آرامش تاریک و بی صدا!

چند ساعت بعد از خواب بیدار شدم... با رخوت از تخت پایین اوادم، بدون اینکه چراغا رو روشن کنم رو به روی تلویزیون نشستم... حرف از عید و دید و بازدید بود، داشت توصیه میکرد میرید مهمونی شیرینی و آجیل زیاد نخورید!! پوزخندی زدم و گفتم -من برم بازدید قول میدم چیزی نخورم.

بعد هق هقم بلندتر شد، چقدر تنهایی سخته، حس کردم نمیتونم نفس بکشم، به طرف پنجره دودم و بازش کردم، خورشید داشت پایین میرفت، آسمون قرمز و گرفته بود، با درد هوا رو کشیدم تو سینه ام و بی توجه به اشکایی که میریختن گفتم -خدا قول داده بودم ازت چیزی نخوام!! ولی تورو به خدایت

قسم... نذار کسی مثل من تنها باشه! بد دردیخه خدا! تنهایی سخته... خدایا خودت یه تحملی بهم بده! من دیگه طاقت ندارم! به دیوار تکیه دادم و روی زمین نشستم... زانو هامو بغل گرفتم و کلی گریه کردم... دلم یکی رو میخواست تا باهاش حرف بزنم، خجالت و رودربایستی رو کنار گذاشتم و تلفن رو زدم تو برق و شماره ی دانیال رو گرفتم... طول کشید تا جواب داد... صدا قه قه و خنده میومد... دلم نیومد با بغضم شادیش رو بگیرم، برای همین قبل از اینکه فرصت کنه بگه الو قطع کردم! چقدر خوب بود که اون الان شاده! خدایا شکرت!! مرسی خدا جونم.

تلفن زنگ خورد... یادم رفته بود از پریش درارمش... با شوق برداشتم، کی بود؟ کی یاد من کرده بود...

با بغض گفتم - الو؟

- شفق؟

از شنیدن صدای دانیال شوکه شدم! یعنی فهمیده بود اونی که باهاش تماس گرفته منم؟

لبم رو گاز گرفتم تا بغضم مشخص نباشه - بله؟

حس کردم صدایش نگرانه... آروم گفتم - خوبی؟

خواستم بگم تو که گفتی هیشکی ارزش نداره نگرانش باشی پس چرا

میپرسی خوبم؟ ولی در جواب یه قطره اشک ریختم و گفتم - آره!

نفسش رو تو گوشی فوت کرد! باز گوشم مورمور شد... یه حس قشنگ! انگار

تو گوش ن نفسش رو فوت کرده- تو زنگ زدی؟
نه گفتم آره، نه نه! از سکوت‌م گفتم- حنا پیشته؟
لبم رو تر کردم و گفتم- نه!
تقریبا داد زد- تنهایی؟
گوشی رو به گوشم نزدیک کردم- آره!
صداش حرصی بود- حنا کجاست؟
-خونه شون!
باز داد زد- زهر مار! این چه طرز جواب دادنه؟ مگه من یه کلمه ای حرف
میزنم که یه کلمه ای جواب میدی؟
از دادش... نه تنها ناراحت نشدم بلکه ذوقم کردم، این یعنی از سرد بودن من
ناراحتی دلخوره، دوس داره صمیمی باشم.
-بخشید!
دلخور گفتم- باز تو این کلمه ی زشت رو به کار بردی؟
چقدر خوب که باز شد همون دانیال! دلم تنگ شده بود براش... اشکام قدرت
بیشتری گرفتن ...
-داری گریه میکنی شفق؟
هیچی نگفتم که کلافه هوفی گفتم و ادامه داد- چرا حنا پیشته نیست؟
پا پشت دستم اشکام رو پاک کردم و گفتم- گفتم بره خونه شون! خوب نبود
دم عید بشه پادار مریض!

نمیدیدمش ولی مطمئن بودم اخم نشسته رو صورتش -بازم تعارف /؟

جدی گفتم -تعارف نیست، از سر بار بودن متنفرم.

-حرفات میترسونم شفق!

زبونم رو روی لبم کشیدم -چطور مگه؟

آه بلند بالایی کشید و گفت -اینکه یه روز ... از روی احساس دین بخوای ...

حرفش تموم نشده بود که صدای ظریفی از اونور خط حرفش رو قطع کرد -

دنی؟؟؟ بدو بیا شام!

-اومدم!

-باید برم شفق!

دوس داشتم بگم حرفت رو تموم کن ولی به گفتن -به سلامت -اکتفا کردم!

بعدم تلفن رو روی دستگاہ گذاشتم! یعنی کی بود اون دختر؟ راستی چرا من

هیچی از دانیال نمیدونستم؟؟؟

هشتم فروردین بود، هشت روز که تو خونه حبس بودم، تنها بودم، نه کسی بهم

زنگ زده بود، نه سر... نه خودم بیرون رفته بودم، نه حتی چراغارو روشن کرده

بودم... توی تاریکی غرق بودم، نمیفهمیدم کی روز میشه، کی شب... حنا فقط یه

زنگ کوتاه زده بود و گفته بود برای آشنایی بیشتر با خانواده ی امیرنظام

میرن شمال... ولی دانیال یه زنگم نزده بود... منم تو خودم مچاله بودم... بیش از حد احساس پوچی داشتم، دلم بدجوری گرفته بود... از بس خوابیده بودم بدنم درد میکرد... حس میکردم ماهیچه ها و استخوانام خشک شده، حتی برای برداشتن فیلترای بینیم نرفته بودم... با هر مشقتی بود خودم بیرون کشیده بودمشون... دیگه از زنگ خوردن گوشی ناامید شده بودم، از پریز کشیدمش و برای اینکه دوباره بتونم بخوابم دوتا قرص خواب آور خوردم... مطمئن بودم اینقدر قوی هستن که تا ۱۲ ساعتی بخوابونم... خیلی زودتر از اونیه که فکر میکردم خوابم برد... زیر پتوم گوله شدم و خوابیدم... اجازه دادم از شدت گرما عرق بشینه رو بدنم... روزنه های بدنم احتیاج داشتن اشک بریزن، چرا همه ی بار رو دوش چشمام باشه؟ نمیفهمیدم خوابم یا بیدار... نمیتونستم درست نفس بکشم. از سر جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم... میخواستم یه آبی به صورتم بزنم شاید نفس کشیدنم طبیعی شه... دستم رو به دیوار گرفتم تا سرگیجه ام کمتر شه... بدون اینکه چشمام رو باز کنم خواستم یه قدم بردارم که حس کردم تمام انرژیام نوک انگشتای پام جمع شد و تو یه لحظه رفت بیرون... اینقدر یهویی شد که نفهمیدم دقیقا کجای بدنم درد گرفته. آییییییی گفتم رو رو زمین نشستم... نفس تنگیم بهتر شده بود ولی دیگه نای برگشتن به تخت نبود... همونجا به دیوار تکیه دادم و به ثانیه نکشید که خوابم برد.... با احساس سنگینی و فشار رو شکمم چشمامو باز کردم... چند ثانیه ای طول

کشید تا موقعیت رو بفهمم... چراغا خاموش بودن ولی مشخص بود روزه... رو
تختم خوااییده بودم.... خواستم نیم خیز شم که متوجه یه کله شدم رو شکمم...
از ترس نزدیک بود جیغ بزنم که یه صدای خواب آلود دراومد-هیس شفق
منم!

به چشمای قرمز و پر پف دانیال زل زدم... اینجا چیکار میکرد؟ تو اتاق من؟ تو
این وضعیت... یه نگاه به لباسم انداختم... یه تاپ مشکی تنم بود، یادم اومد که
دامن کوتاه و راحتی که مامان برام دوخته بود و مشکی بودم تنم بوده! با ناله
گفتم-وای خدا!

فقط همین یه مورد مونده بود! دانیال که همه جوره منو بغل کرده بود مونده با
این تیپ که الحمد الله....

-چرا همچین نگام میکنی؟

سرش رو از روی شکمم برداشت و یکم اومد نزدیک... یه نفس

کشیدم... انگار همین دو سانت نزدیک شدن بس بود که بوی عطرش رو

بشنوم! همین بوی عطر بس بود که بغض کنم!

-شفق؟

شفق گفتن دانیال بس بود که اشک جمع شه توچشمام!

-چرا کنار دیوار بودی؟ چرا در رو باز نکردی؟ چرا تلفن رو جواب نمیدی؟

چشمامو بستم و گذاشتم اشکی که دیدن صورت عشقم رو تار کرده بود

بچکه....

دست دانیال نشست رو گونه ام....مثل همیشه با ملایمت اشک رو گرفت...یه لحظه فکر کردم، چقدر دستاش لطیفه... ذهنم رفت به کارگاه کامپیوتر... انگشتای کشیده و استخونیش...دستای سفید و پر از مو ...

-دلم برات تنگ شده بود بی معرفت!

هر دو مون با تعجب همدیگه رو نگاه کردیم! درکش سخت بود که یه جمله با یه محتوا، با یه چیدمان، همزمان از دهنمون بیاد بیرون....

انگار همین یه جمله، همین باهم گفتن، همین زل زدن بس بود که خنده بشونه رو لبامون... از من لبخند از دانیال قهقهه! چقدر دلم برای خنده هاش تنگ بود! بیشتر برای محو خندیدناش...

با مهربونی دستش رو کشید روی بینیم و گفت- ورمش کم شده! درد نداره دیگه؟

لبم رو تر کردم و آرام گفتم- نه!

چند ثانیه دقیق نگام کرد و گفت- آی من قربون صدای گرفته ی تو برم... خوابالویی صدات خوشگل میشه ها!

آروم خندیدم، هنوز با خندیدن صورتم از درد میچاله میشد ولی دیگه مهم نبود... ماهیچه های صورتم یه هفته بود حداقل فعالیت رو داشتن!! باید ورزش میکردن....

-چرا رو زمین خوابیده بودی؟

نفسم رو فوت کردم- نمیدونم!!!

نفس خورد تو صورت دانیال و موهای خوشحالتش رو بهم ریخت... به آه کشید و گفت - بیحال شده بودی نه؟
خواستم جواب بدم که بلند شد و گفت - من میرم غذا بگیرم... تو هم پاشو به صفایی به این خونه بده، هرچند میدونم حالت بده!!!
به قدم برداشت ولی یهو برگشت - اصلا بذار خودم اومدم تمیز میکنم! تو حالت خوب نیس..

خواست از اتاق بره بیرون که آروم گفتم - دانیال؟؟
برگشت و پرسشگر نگام کرد... چه خوب که اومده بود! داشتم میپوسیدم - مرسی!

برای اولین بار از شنیدن این کلمه اخم نکرد، حتی نپرسید چرا تشکر کردم؟ به لبخند مهربون تحویل داد... همون لبخندا که دلم براش ضعف میرفت! همونا که هوس محکم بوسیدنش رو مینداخت تو وجودم!
-مرسی از تو!!!

حتی صبر نکرد بپرسم از من چرا تشکر کردی! همونطور که خودش پرسیده بود به منم اجازه نداد... رفت بیرون و بعد از اومدن صدای در تازه این فکر تو ذهنم جون گرفت، دانیال چطوری اومده بود تو خونه؟؟ یعنی هنوز کلید واحد رو داشت؟ از بابت اومدنش... نه تنها ناراحت نشدم، به حس خوبم پیدا کردم... به جورایی، شاید از دید بعضیا ناپسند بود، شاید بی اعتقادی به خیلی از مسائل شرعی محسوب میشد، شاید خیلی از قوانین عرف و مذهب رو نقض

میکرد... ولی من به پاکی احساسا ایمان داشتم، همین بود که نمیترسوندم،
همین بود که دلگرم میکرد، من، دانیال رو از هزارتا محرم محرم تر
میدونستم!

روی نیمکتای پارک نشسته بودیم، سکوت بینمون رو صدای خِرِچِ خِرِچِ پفک
میشکست... حس میکردم حس چشاییمو از دست دادم چون اصلا متوجه
شوری پفک نمیشدم، از طرفی سقف دهنم بدجوری بی حس بود ...
دانیال نگاهشو به دختر پسری که دست همو گرفته بودن و داشتن از جلومون
رد میشدن دوخت و گفت - چقدر حرف داشتم واسه گفتن، ولی الان!
یه خنده ی عصبی کرد و یه دونه دیگه پفک برداشت... برای اینکه جو رو
عوض کنم گفتم - نخور دیگه! به من نرسید هیچی!
مهربون نگام کرد و گفت - خب تو خیلی تیتتیش و تمیز میخوری!! ببین
اینطوری باید پفک خورد... چندتا چندتا!
بعد چندتایی پفک رو چیوند تو دهنشو شروع کرد به خوردن... غش غش
خندیدم و دور دهنشو که پفکی بود، با دستمالم تمیز کردم و گفتم - خفه
نشی!!!
بطری آب رو گذاشت دم دهنش و یه نفس بالا رفت و گفت - نه حواسم
هست!

-دانیال؟

میدونستم فقط صداش کردم که سکوت رو بشکنم... برگشت و دقیق نگام

کرد -جونم؟

ته دلم قیلی ویلی شد... آروم گفتم - از وقتی اومدم پیمانو عموش رو ندیدم!

با تعجب نگام کرد و گفت - مگه نمیدونی پیمان خیلی وقته با من زندگی

نمیکنه؟

منم تعجب کردم - نه نمیدونستم!

خندید و گفت - با خانومشون!

با حرص آهی کشیدم و گفتم - ای بابا!!! از خر شیطون پیاده نشد؟

بلند بلند خندید و گفت - بیخیال شفق... دختره چیز خورش کرده... بیخیال،

خلایق هرچه لایق

هیچی نگفتم... ساکت زل زدم به روبه رومون که ادامه داد - عموی پیمان،

همش تو سفره، کم پیش میاد تهران باشه...

خندیدم - شماها رو دست چه کسیم سپردن...

هیچی نگفت فقط خندید... بعد یهو گفت - تو چرا خاله و عمو و دایی و عمه

نداری شفق؟

انگار امروز اومده بودیم بیرون که پرسش و پاسخ راه بندازیم... آروم و با

ملایمت گفتم - مامان بابام، از کوچیکی تو پرورشگاه بودن...

نگاه متعجبش رو از صورتم برداشت و گفت - آهان!!!

حس کردم خیلی بد گفت آهان...یه جورایی یه حس بدبینی که اکثرا نسبت به پرورشگاہیا داشتن تو لحنش مشخص بود... دلم نمیخواست کسی فکر کنه مامان بابای من سر راهین... با لحن تندی گفتم - فکر نکنی بی کس و کار بودنا! سر راهی هم نبودن... بابا مامان، بابام از هم جدا شده بودن و چون هیشکدوم صلاحیت نگهداری از بچه رو نداشتن ببارو آورده بودن پرورشگاه، مامانم مامان باباش فوت شده بودن، فامیلا قبول نمیکنن بزرگش کنن... چقدر سرنوشت من و مامان بابام شبیه بود... آه تلخی کشیدم و منتظر شدم دانیال چیزی بگه... آه بلند بالایی کشید و با بغض گفت - پرورشگاهی بودن خیلی سخته! باز خوبه مامان بابات میدونستن کین چین از کجا اومدن... من چی بگم!

اینقدر از جمله ی آخرش تعجب کردم که یهو بی بر گشتم سمتش... اینقدر یهو بی که گردنم رگ به رگ شد... چی گفت دانیال؟ دستش رو کلافه تو موهاش کشید و گفت - تا ۵ سالگی تو پرورشگاه بودم، پرورشگاه که چه عرض کنم... شکنجه گاه بود... سر کوچیکترین موضوعی کتک و پس گردنی میخوردیم، بهمون فحش میدادن، همه ی فحشا یه طرف... حرومزاده یه طرف دیگه... با تمام بچگیم معنیش رو میفهمیدم، خیلی خوب معنیش رو میدونستم... با اینهمه پسر آرومی بودم، باهمه کنار میومدم، پر خاشگر نبودم، یه دختر اونجا بود به اسم صدف، با صدف بیشتر از همه دوس بودم... با همه ی بچگیم سعی میکردم براش نقش یه حامی رو

بازی کنم.... صدف مریض بود. ناراحتی قلبی داشت... درمانش نمیکردن...
یعنی درمان سطح بالا نداشت... فقط درمانای سرپایی... میگفتن چون باید پول
زیادی بدن نمیتونن خوبش کنن و اون خیلی زود میمیره... با اینکه پر خاشکر
نبودم ولی روزی که پرستارمون این حرفو زد، مثل گربه وحشی بهش پریدم و
با تمام قدرتم اینقدر چنگ زدم و گازش گرفتم که بساط یه تنبیه اساسی برام
فراهم شه، ولی من از تنبیه هیچی نفهمیدم چون تمام مدت داشتم پیش خدا
التماس میکردم واسه صدف اتفاقی نیفته ولی.... خدا نفهمید صدامو... یعنی من
فکر میکردم نفهمیده... اون همیشه بهترین هارو پیش میاره... شاید اگه صدف
خوب میشد آینده ی درستی در انتظارش نبود... نمیدونم...
یه آه کشید و گفت-یه روز صبح که بیدار شدیم دیدم در اتاق دخترا
شلوغه... شلوغتر دور تخت صدف بود... آروم و راحت خوابیده
بود... پرستاره با سنگدلی گفت مرده....
2روز نه آب خوردم نه غذا... میخواستم منم بمیرم... برم پیش صدف... ولی
نشد، یعنی نداشتن، زورکی غذا به حلقم ریختن و....
تا اینکه یه روز...
به اینجا که رسید یه آه دیگه کشید-یه زن و شوهر اومدن
پرورشگاه... میخواستن بچه بگیرن، یه پسر ترجیحا ۵، ۴ساله که براش توضیح
بدن پدر و مادرش نیستن، تا بعدا در دسر و ترس از فهمیدن رو نداشته
باشن... منو انتخاب کردن... برای اولین بار تو طول ۵سال لحن محبت آمیز

شنیدم... من که عادت داشتم بهم بگن هوی... یکی بهم گفت پسر، دانیالم،
یه زن جوون و خوشگل که مثل بقیه ی زنایی که میشناختم نبود... اخم
نداشت، همش میخندید... شوهرشم مرد مهربونی بود... منو با خودشون بردن
و از اون خراب شده کشیدن بیرون، هرچند دلتنگ دوستام میشدم ولی
خوشحال بودم که از تنبیه و کتک کاری و دعوا سر یه ذره غذا خبری
نیست...

کلی لباسای قشنگ، یه اتاق پر از اسباب بازی، یه خونه پر از کارگرای
مهربون... غذاهای رنگی رنگی... فراوون و زیاد!!! یه بچه پنج ساله که فکر
میکرد همش خوابه!!! هنوز باورش نشده بود شده پسر آقای حضرتی... یه
تاجر موفق و کارکشته

به اینجا که رسید بر گشت سمتم و با مهربونی گفت-خسته شدی؟
اشکامو پاک کردم و گفتم-نه!

هوفی کرد و ادامه داد-بزرگ شدم... چیزی نبود که بخوام و فراهم نباشه...
چیزی نبود که آرزوی داشتنش رو داشته باشم... فقط یه چیز اونم... حوصله
ی نگاهای اطرافیان رو نداشتم، همه منو به چشم یه غریبه میدیدن، تک تک
اعضای خانواده...اون به اصطلاح خاله ها و دایی ها و عمه ها و عموها!!!خوب
یادمه یه بار زن داییم داشت به مادر بزرگم میگفت وارث اینهمه دارایی یه
بچه حروم زاده ست...این حرفش روانیم کرد...باز بردتم به روزای بد
بچگیم...دیگه طاقت موندن رو نداشتم...رفتم پیش بابا.بهش گفتم میخوام از

ایران برم... مخالفت کرد، دعوا راه انداخت... درگیریا زیاد شد... تا اینکه به تهران اومدن رضایت دادن... گذاشتن پیام، البته نه تنها، با پیمان... دستم رو گرفت و همینطور که با انگشتم بازی میکرد گفت - تا تو اومدی... اون روز که زدم زیرت... ترسیدم، ولی تو بلند شدی از سر جات... گفتم تکون نخور ولی تو خندیدی... لبخندت... شفق بعد از مدتها صدف رو برام زنده کرد... دنبالت اومدم، به بهونه ی اینکه مطمئن شم خوبی... فهمیدم مامانت مریضه! گریه ات... وای شفق وقتی حالتو دیدم یاد خودم افتادم، منم برای صدف خیلی گریه کرده بودم... مامان تو هم که بیماری قلبی داشت... دیدم که دویدی تو حیاط بیمارستان... سرت رو گرفتی سمت آسمون و کلی حرف زدی... حالات، منو برد به بچگیم... نخواستم امیدت ناامید شه... نخواستم به خدا بدبین شی، مثل وقتی که من بدبین بودم... هزینه رو حساب کردم و اون نامه رو گذاشتم روی پاتو اومدم بیرون... خوشحال بودم که یه کار مفید انجام دادم، ولی یه درصد احتمال نمیدادم بازم باهات رو به رو شم...

به اینجا که رسید خندید، آروم و مهربون - شفق! منو تو مثل همیم! واسه همین میگم با من تعارف نکن اوکی؟

منم سعی کردم بخندم... دانیال اشکامو پاک کرد و گفت - دیگه هم گریه نکن! بخند... لبخند حق صورت قشنگته

فصل چهارم

بازم برگشته بودیم به روزای قشنگمون، دیگه از غصه و گریه خبری نبود، فقط یه دلتنگی بود برای مامانم که باید باهاش کنار میومدم، امیرنظام و حنا نامزد کرده بودن و قرار بود بعد از پایان درسشون عروسی بگیرن، منو دانیالم طبق معمول بساط ولگردیا و خیابون متر کردنامون شروع شده بود... از وقتی درباره ی گذشته اش باهام حرف زده بود، بیشتر صمیمی شده بودیم، حس میکردم دیگه هیچ مانع و حصارى نیست...اونو مثل خودم میدیدم، هم رنگ خودم... چقدر خوب با شرایطش کنار اومده بود، چقدر خونسرد بود ... داشتم مطمئن میشدم که انتخابم عالیه! من عاشق خوب کسی شده بودم ... از اوایل اردیبهشت کار تو موسسه ی سپهر شروع شد و من و دانیال رسماً همکار شدیم... یادش بخیر چه روزای قشنگی بودن... مخصوصاً وقتی بعد از کلاس با روی باز بهم میگفت خسته نباشید خانوم مهندس! چقدر کیف داشت مهندس بودن، مخصوصاً وقتی از دهن دانیال بیرون میومدم. یادمه اواسط اردیبهشت بود و قرار بود یه شب شعر تو دانشگاه برگزار شه... رونمایی از کتاب یکی از شاعرای دانشگاهم بود... با اینکه کلی برنامه برای نوشتن داشتیم ولی به اصرار حنا و امیرنظام، منو دانیال هم رفتیم... پسرایه طرف نشسته بودن و دخترایه سمت دیگه... با حنا ریز ریز حرفای دخترونه میزدیم و میخندیدم که برنامه شروع شد، اول از چندتا از استادید دعوت

کردن برن بالا و صحبت کنن و بعدشم چندتایی داوطلب برای مشاعره خواستن... با اینکه خیلی دوس داشتم برم بالا ولی لحظه ی آخر موبایل حنا زنگ خورد و دانیال گفت به شفق بگو نره!

بدجوری خورد تو ذوقم، دوس داشتم پاشم بگم به تو چه ولی روم نشد... برای همین بغ کرده سر جام نشستم و تا آخر برنامه حرص خوردم... بعد از مشاعره ی بچه ها... که اتفاقا یکی از دخترای ورودی خودمونم برنده شد اون شاعره که قرار بود از کتابش رو نمایی بشه رفت بالا و بعد از کلی هندونه دادن زیر بغلمون که تشریف برده بودیم گفت- تمام درآمد فروش کتاب رو اختصاص میدم به امور فرهنگی دانشگاه، و اونها هم از بین خریدارای کتاب به قید قرعه، ۱۰ نفر رو میفرسته قونیه، برای زیارت قبر مولانا جلال الدین محمد بلخی!!!

منو میگی اینو فهمیدم ذوق مرگ شدم، یه ولوله ای توی سالن افتاد که بیا و ببین، بهتر از این نمیتونست کتابش رو به فروش برسونه... در انتهای مراسم قرار شد بریم تو سالن مرکزی و کتاب رو بخریم! از شدت خوشحالی رو پا بند نبودم، همیشه دلم میخواست بتونم برم زیارت مولانا، حالا یه همچین موقعیتی معرکه بود! شیرجه رفتم سمت دانیال و با جیغ جیغ دستش رو کشیدم تا بریم و سریع کتاب رو بخریم... دانیال هم با خنده دنبالم میدوید... جلوی در خروجی آمفی تئاتر یهو حس کردم معلق شدم... برگشتم و نگاه کردم دیدم دانیال دستش دورم حلقه ست و من رو هوام!!! داشتم با حیرت

نگاش میکردم که دادش رفت هوا... قبل از اینکه امیرنظام یا هر کدوم از پسرا فرصت کنن جلوش رو بگیرن منو ول کرد و شیرجه زد سمت یکی از پسرا! هاج و واج داشتم نگاه میکردم بفهمم چی به چیه که مشت دانیال نشست تو صورت پسره و با عربده گفت- کثافت عوضی... دفعه آخرت باشه همچین غلطی کردی نفهم!

با دخالت چندتایی از استادای جوون، اونارو جدا کردن و استاد سعیدی رو به دانیال گفت- تا پای حراست نیومده وسط برید ...

امیرنظام دانیال رو میکشید و حنا منو... با تعجب گفتم- چی شده حنا؟ با دهن باز نگام کرد و گفت- نفهمیدی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که گفت- ثمری واست پشت پا گذاشت، اگه دانیال نگرفته بودت به کله میومدی زمین!

ثمری یکی از سال بالایی ها بود که زیادی دخترا رو اذیت میکرد... البته فقط کسانی که دهن به دهنش میذاشتن، من که کاریش نداشتم... به دانیال و امیر رسیدیم... امیر داشت میگفت- صلوات بفرست دیگه... تموم شد.

ولی دانیال همچنان داشت حرص میخورد... برگشت سمت منو با خشم گفت- هی میگم سرکلاس ادبیات شعر نخون گوش نمیدی! این بوزینه میدونست واسه مشاعره میری بالا میخواست ضایعت کنه ...

دانیال حرص میخورد و من تو دلم قند آب میشد از اینهمه غیرتش... از اینهمه توجهش... همه ی اینا معنی جز دوس داشتن داشت؟ نداشت، به خدا

نداشت، ولی من احمق بودم ...

دانیال با اخمای درهم و رگای ورم کرده پول کتابارو حساب کرد و اسم
هردومون رو انداخت تو صندوق قرعه کشی ... بعد بدون حرف دستم رو
کشید سمت در خروجی ... با دست آزادم با حنا و امیر بای بای کردم و
دنبالش رفتم...

با حرص جزوه رو بستم و نق زدم-آه...هیچیشو نمیفهمم .
شیرجه ای تلفن رو برداشتم و شماره ی خونه ی دانیال رو گرفتم...چندتایی
بوق خورد تا جواب داد-بله؟
با زاری گفتم-دانیال؟
-چی شده شفق؟طوریت شده؟
نگرانی تو صداش موج میزد. بیچاره فکر کرده بود طوریم شده...بیخیال
امتحان غش غش خندیدم و گفتم-خوبه تو ام!! منتظر مرگمیا!
با عصبانیت نفسش رو تو گوشی فوت کرد-زهر مار...این چه طرز دانیال
گفتن بود؟ فکر کردم طوریت شده...
خندیدم و یکم لوس گفتم-ببخشید!
-باز گفت!!باز گفت ببخشید. دختر به چه زبونی...
پریدم وسط حرفش-باشه...باشه تو جوش نیار...خوب کردم نگرانت

کردم...راضی شدی؟

خندید-شیطون! حالا چرا زنگ زدی یادی از همسایه ات کردی؟

باز فکر امتحان اومد تو ذهنم و با ناله گفتم-دانیال؟

این بار نگران نشد.. خندید و گفت- جون دانیال؟

-خوندی؟

-چیو؟

-جزوه رو!!

-نه نخوندم هنوز...

-دانیال! خیلی سخته...خیلی!

-یعنی چی؟

شیطنت تو صداس موج میزد، با حرص گفتم-نخود چی! برو بابا...بای

اومدم قطع کنم که گفت-ئه صب کن!!پاشو بیا اینجا بینم چی به چیه...

عناق گفتم-نمیخوام...

-یعنی چی نمیخوای؟

-یعنی همین...

-ای بابا..پس باز کن درو من پیام.

یه نگاه به دور و بر انداختم..دسته کمی از بازار شام نداشت...با تلخی گفتم-

لازم نکرده...من میام.

بدون چونه زدن گفت-بدو بیا!

سریع بلند شدم، جزوه هامو زدم زیر بغلم... روی تیشرت مشکیم مانتوم رو پوشیدم و بدون بستن دکمه هاش رفتم سمت در... شالم رو روی سرم انداختم و از خونه زدم بیرون... دو ثانیه بعد جلوی در واحد دانیال بودم، در زدم و سریع در رو باز کرد... از دیدن قیافه اش پقی زدم زیر خنده... خمیر ریش رو صورتش بود و ژیلت دستش ... از دیدن خنده ی من اونم خندید و گفت -چه آماده بودی برای اومدنا!!!

از جلوی در عقب رفت و وارد شدم، واحدش دقیقا شبیه واحد من بود البته یه کم بزرگتر! با دکور یه دست مشکمی و المپیکی بهم ریخته....

دانیال به طرف دستشویی رفت و من به زحمت جایی رو برای نشستن میون خروارها لباس و بشقاب و لیوان، پیدا کردم... صداش از تو دستشویی میومد -بخشید یکم بهم ریخته اس!!!

داد زدم -یکم؟ فقط یه کم؟

-هووووم!!

با حرص گفتم -مگه کسی نیماذ تمیز کنه؟

از دستشویی بیرون اومد... داشت صورتش رو خشک میکرد -چرا میاد ولی هفته ای یه بار فقط... پریروز اومده بود!

با دهن باز گفتم - ایول سلیقه!

خندید و گفت -چاکریم!

شال و مانتوم رو در آوردم و گفتم - دفعه اول دست خالی اومدم ...

همینطور که مانتوم رو میگرفت یکی زد تو سرم و گفت - بشین بینم! چه تیریپ تعارفیم برداشته!

خندیدم و گفتم - کجا بشینم؟؟؟؟ جایی نیست که...

دانیال قیافه ی متفکری به خودش گرفت و همینطور که سرش رو میخاروند گفت - هووووووم، بریم تو بالکن؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم - تو این باد و خاک؟

- راستم میگی!

دیگه معطل نموندم.. تمام ظرفا و لیوانا رو برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم - تا من ظرفارو میشورم تو هم لباساتو مرتب کن...

ظرفا رو گرفت و گفت - بده من بینم! خودم میشورمش بعدا!!

ظرفارو کشیدم و گفتم - رو حرف من حرف نباشه!!

بعد پشت چشمی نازک کردم و بی توجه به صدای غش غش خنده ی دانیال رفتم سمت آشپزخونه... با عجله مشغول شستن ظرفا شدم، خدا رو شکر همه ش هم غذا بیرون میخورد و گرنه چقدر ظرف کثیف داشت... بعد از شستن ظرفا و مرتب کردن آشپزخونه بیرون رفتم و دانیال رو دیدم که نشسته و داره مرتب لباسارو تا میزنه!

خندیدم و گفتم - چه مرتب!!

خندید و گفت - مسخره نکن دیگه.

کمکش لباساشو تا زدم و دادم دستش که ببره تو اتاق... جزوه ها بهم ریخته

اش رو هم مرتب کردم...یه ساعت بعد خونه قابل تحمل شده بود میشد توش درس خوند...

دانیال تلفن رو برداشت و بواسه دوساعت بعد شام سفارش داد. جلوم نشست و گفت-خب شروع کنیم.

با غصه گفتم -خیلی سخته ان! اصلا با اونایی سر کلاس گفته فرق داره!
هوفی کرد و جزوه رو باز کرد... تند تند شروع کرد به بخش بندی-بین سیزده نمره رو میخونیم که حداقل 9 بیاریم، یه نمره رو هم چونه میزنیم اوکی؟

خندید و گفتم-واسه همه امتحانا اینطوری میخونی؟

بلند بلند خندید-واسه امتحانای دیگه نمیخونم که!

بعد از یکم چرت و پرت شروع کردیم به خوندن، باهم خوندن بهتر بود، جاهایی رو که نمیفهمید من توضیح میدادم و جایی هارو که من نمیفهمیدم اون....

غرق درس خوندن بودیم که غذا رو آوردن... تو سکوت غدامون رو خوردیم... دانیال ظرفارو شست منم دور و بر رو دستمال کشیدم... رفت سمت دستشویی و گفت-من مسواک میزنم میام... داشتم فکر میکردم چه به دندونناش اهمیت میده بلافاصله بعد از شام مسواک میزنه که دیدم داره میره سمت اتاقش...

پریدم جلوش و گفتم-کجا... کجا؟

بی حوصله گفتم - من تو مرامم نیس بعد از غذا نخوابم، الانم دارم هلاک
میشم برو کنار میخوام بخوابم!
دستش رو کشیدم و گفتم - دیگه چی؟ درس نخوندیم هنوز...
- بسه بابا!! من فردا سیزده میگیرم...
با حرص دستش رو ول کردم - خیلی بدی دانیال! من به امید تو پاشدم
اومدم...
قیافه‌ی آماده‌ی گریه به خودم گرفتم و به سمت جزوه هام رفتم - برو
بخواب منم میرم سمت خودم...
دستم رو کشید و گفتم - ای وای من!! چه دل نازک.. اصلا کی خواست بخوابه؟
نوکر شفق خانومم هستم... اخم نکن خوشگلم!!!
اومدم... بریم بخونیم!!!
ذوق مرگ خندیدم و بی هوا آویزون گردنش شدم و گونه اش رو بوسیدم -
مرسی دانیال!!
چند لحظه شوکه نگام کرد و بعد ازم فاصله گرفت... کار بدی کرده بودم...
بیچاره دانیال... به طرف اتاقش رفت و با صدای گرفته گفتم - برو شفق.. برو
تنهایی بخون! اینجا بودنت...
بقیه حرفش رو نشنیدم... چون با حداکثر قدرت در اتاقش رو کوبید و من رو
تنها گذاشت!! تو بهت شوک و خجالت... لعنت به من... لعنت

صبح روز بعد منتظر نشدم باهم بریم دانشگاه، روی روبه رو شدن باهاش رو نداشتم... نه تونسته بودم خوب درس بخونم، نه بخوابم، نه بیخیال حرکت اشتباه دیشبم بشم، ولی یه حس خیلی قوی تر نسبت ب دانیال پیدا کرده بودم، فهمیده بودم بیشتر از حد تصورم قابل اعتماد و اطمینانه... تا دانشگاه یه دور جزوه رو مرور کردم ولی دریغ از یادگیری .همش اتفاق دیشب جلوی چشمم در رژه بود. اصلا این چه کاری بود من کرده بودم، بیچاره دانیال، اگه درسش رو بیفته، اگه دیدش نسبت به من عوض شه... حتی نمیخواستم راجع بهش فکر کنم...

شماره صندوق رو پیدا کردم و نشستم. بی توجه به بچه ها که داشتن آخرین مرور رو میکردن و گاهی از هم سوال میپرسیدن زل زدم به در ورودی، دانیال نیومده بود هنوز... قرآن رو خوندن و جلسه رسما شروع شد ولی هنوز از دانیال خبری نبود. با حرص ته خودکارم رو میجویدم و منتظر بودم بیاد... برگه ها رو دادن ولی دانیال نیومد... فکرای بد هجوم آورد تو سرم، نکنه خواب مونده باشه؟ نکنه تصادف کرده باشه؟ نکنه قهر باشه؟ نکنه... نکنه... نکنه... مغزم که خالی بود، با این درگیری ذهنی خالی تر شده بود... چهار خط نوشتم و خواستم بلند شم برگه رو تحویل بدم که در کلاس باز شد... اومد تو با سر و وضع داغون... موهای پریشون و چشمای قرمز... حتی نیم نگاهی بهم نداشت، رو صندوق نشستم و بی توجه به من که برای یه نگاهش بال بال میزدم، گرم نوشتن شد... ده دقیقه بعدش بلند شد و برگه

اش رو تحویل داد... منم موندن رو بیشتر جایز ندونستم، ۵نمره میانترم رو داشتم، الانم حس می‌کردم سه چهارنمره ای رو نوشتم... واسه بقیه اش هم چونه می‌زدیم... بلند شدم و برگه رو دادم و از کلاس زدم بیرون... از کیفم مسکنی درآوردم و به طرف آبسرد کن رفتم، سرم عجیب درد میکرد... داشتم آب می‌خوردم که صداش رو شنیدم - خوب بود؟

برگشتم و یه نگاه به صورت خسته اش انداختم، روی خیره شدن به چشماش رو نداشتم، یواش گفتم - آره.

نفسش رو پر صدا تو صورتم خالی کرد و با اخم گفت - یه خبر بدی با من نمیای بد نیست... لبم رو تر کردم و گفتم - نخواستم مزا....

هنوز حرف از دهنم در نیومده بود که سیلی اش نشست رو صورتم... با بهت صورتم رو پوشوندم و از پشت حصار اشکی که هر لحظه ضخیم تر میشد زل زد بهش... قیافه اش به قدری عصبی بود که ترس رو تو وجودم بیدار میکرد... تمام دلخوریم رو ریختم تو نگاهم و قبل از چکیدن اولین قطره ی اشکم از کنارش رد شدم... یعنی یه کلمه اینقدر بد بود؟؟ واسه حرفم زد یا برخورد دیشبم؟؟؟؟؟

با سرعت به طرف در خروجی رفتم... حتی دنبالم ندوید، صدامم نزد... با هق هق از دانشگاه زدم و بیرون و بی توجه به مردمی که بهم خیره شده بودن برای اولین تاکسی دست بلند کردم و گفتم - در بست...

اشکام به خاطر درد صورتم نبود، به خاطر سیلی نبود، به خاطر اخم دانیال بود، به خاطر عصبانیتش... به خاطر موهای پریشون و چشمای گود افتاده اش بود که من مقصرش بودم... تقصیر من بود همه ی این کارا، تقصیر بی فکریا و حماقتام...

دلم گرفته بود... نفهمیدم کی از راننده خواستم ببردم بهشت زهرا، وقتی گفت رسیدیم، از هپروت بیرون اومدم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم... نزدیکای ظهر بود و هوا به شدت گرم... یه بطری گلاب خریدم و بطری نوشابه ای که بین درختا افتاده بود رو آب کردم و با آرامش قبر مامان بابام رو شستم... بعد بین دو تا قبر چهار زانو زدم و گفتم - سلام... نگین دختر بی معرفتیه ها! به خدا همش به یادتونم، فقط این چند روز تو امتحانام بود فرصت نشد پیام بهتون سر بزنم...

شما خوبین؟ جاتون راحتی؟ خیالتون از بابت من راحت، جام امنه... غصه هم اصلا نمیخورم، دلمم اصلا تنگ نیست...

امروز آخرین امتحانم رو دادم، عالی بود... فکر کنم نمره کامل رو بگیرم، با دانیالم تو صلح و صفاییم... بینیم خوبه، دیگه ورم نداره، فقط یه کم تو مزه کردن غذاها مشکل دارم که اونم خوب میشه... لباس مشکوام هنوز تنمه! کسی نبود که بیاد از عزا درم بیاره، فکر کنم تا آخر عمرم باید عزادار بمونم....

بغضم ترکیب و با عصبانیت کف دستم رو روی دو تا قبر کوبیدم و گفتم - خیلی

بی معرفتین، خیلی بی مسئولیتین، کجا گذاشتین رفتین، منو به کی سپردین؟
من تنهایی چه خاکی تو سرم بریزم؟ با کی درد و دل کنم، پشتم به کی گرم
باشه؟ کی بهم محبت کنه؟ نگفتین تو این جامعه درب و داغون چی سر
دخترتون میاد؟؟؟ نگفتین زوده براش بشه مرده خودش؟؟؟ آی من چی به
شما دوتا بگم؟ قهرم باهاتون... دوستون ندارم، دیگه هم نیام بهتون سر
بزنم... اصلا میخوام قهر باشم... چیه چرا همچین نگام میکنین، چرا جوابمو
نمیدین؟ خسته شدم از سکوتتون، حداقل یه حرفی بزنید... یه چیزی، بابا من و
نگاه کن دخترتم، تو که دلتنگ مامانم میشدی، تو که میخواستی ببریش پیش
خودت، چرا رفتی اصلا؟؟؟ میموندی، حداقل الان منو هم ببر پیش خودتون،
من تنهایی کشش ندارم... خسته ام، میترسم... دلم براتون تنگه... مامانی
میفهمی تو هم؟؟؟ میبری منو پیش خودت؟
سرم رو روی قبر گذاشتم و از ته دل زار زدم... گریه کردم، هق هق کردم...
اینقدر که کم کم ضعف و خستگی و گرما باعث شد پلکام روی هم مماس
شن و هیچی نفهمم.
با سستی پله های مجتمع رو بالا رفتم... از شدت گرسنگی و خستگی همه
وجودم میلرزید... روی آخرین پاگرد محکم خوردم به چیزی و قبل از اینکه
بتونم خودم رو کنترل کنم واژگون شدم... تنها شانسی که آوردم این بود که
با دستام صورتم رو پوشوندم... دیگه طاقت یه ضربه دیگه به صورتم رو
نداشتم...

اینقدر ضعف داشتم که آخ و ناله ای هم نکردم ... فقط بی رمق چشمامو باز کردم تا ببینم چی به چیه که دستی پیچید دورم و بلندم کرد ... بوی دانیال تو بینیم نشست و چند لحظه بعد اشکای داغش بودن که رو صورتم غلت میزدن ... جرئت باز کردن چشمامو نداشتم، میترسیدم خواب باشم، -الهی دستم بشکنه! چطوری زدم تو صورتت شفق؟

چشمامو باز کردم و همون لحظه یه قطره اشکش دقیقا چکید تو چشمم .. یه حس قشنگ بهم داد... سرم رو تو گردنش فرو کردم و اون پله ها رو با آرامش بالا رفتم.. انگار وزنم اذیتش نمیکرد، انگار دلش نمیخواست راه تموم شه... برخلاف انتظارم رفت سمت واحد خودش، در رو با پا هول داد و وارد شد... بی هیچ حرفی رفت سمت اتاق خوابش و منو خوابوند رو تختش... کنار تخت زانو زد و همینطور که دستم تو دستاش گم بود گفت- کجا بودی؟ نمیگی نگران میشم؟

زبونم رو رو لبم کشیدم و با صدایی که از ضعف و شوق میلرزید گفتم- پیش مامان بابام.

آه تلخی کشید و گفت- معذرت میخوام شفق ... میبخشی منو مهربون؟ دستم رو بالا آوردم و یه قطره اشک که گوشه چشمش بود رو برداشتم- دوستا عذرخواهی نمیکنن!

انگشمامو بوسید و گفت- این فرق میکرد!

سعی کردم بخندم، ولی لبای خشکم به سوزش افتادن- تبصره نداشتی براش ..

خندید و گفت- چرا سردی؟ یه چیزی میارم بخوری.
جلوش رو نگرفتم، انگار اتفاقای بد رو فراموش کرده بود... به طرف
آشپزخونه دوید و چند دقیقه بعد با ماهیتابه نیمرو برگشت... کلافه دستی تو
موهاش کشید و گفت- نیمرو دوس داری؟
خندیدم و گفتم- خیلی!
نگاه براقش رو بهم دوخت و رو تخت نشست... به جرئت میتونم بگم
خوشمزه ترین غذایی بود که باهم خورده بودیم، دوتایی تو یه ظرف، با نون
کف تابه رو برق مینداختیم و میخندیدیم... تموم که شد بلند شدم و خواستم
برم که دانیال گفت- بمون شفق... همینجا بخواب...
عقلم میگفت برم، دلم میگفت بمونم... آخرش نگاه پرخواهش دانیال موفق
شد و من موندم. رو تخت نشستم و گفتم- مسواکم اونطرفه!
خندید و با خوشحالی گفت- مسواک بهت میدم.. لباس چی؟
روی تخت دراز کشیدم و گفتم- همینا خوبن!
مهربون دستی تو موهام کشید و به طرف در رفت... بعد از مسواک زدن
دوباره رو تختش درازکش شدم... پتوش رو تا روی بینی ام بالا کشیدم و با
تمام قدرتم نفس کشیدم، بی توجه به گرمای هوا پتو رو تو بغلم پیچیدم و
چشمامو بستم... یکی از قشنگترین آرزو هام... همون خوابیدن با بوی دانیال
برآورده شده بود...

قبل از اینکه کامل خواب برم فکر کردم، چقدر آسون دعوا میکنیم... چقدر آسونتر آشتی! چقدر این قهر و آشتیا شیرین... چقدر عشق قشنگه!!!

دستی موهامو بهم میریخت... خوابالو چشمامو باز کردم و گفتم - نکن دانیال. خوابم میاد!

خندید و گفت - پاشو ظهر شد دیگه! چقدر میخوابی؟

با زحمت پلکای بهم چسبیده ام رو باز کردم و گفتم - سلام!

لبخند مهربونی تحویل داد و گفت - سلام به روی ماه نشسته ات! پاشو بیا

صبحونه که میخوایم بریم ولگردی!

کش و قوسی به بدنم دادم و به زحمت از تختش جدا شدم و گفتم - خوابم میومد هنوز..

لبخند به لب گفت - وقت واسه خوابیدن فراوونه... الان بریم به دوری

بزیم، خیلی وقته درست حسابی گشت نزدیم!

نگاه حسرت آلودی به تختش انداختم... برای من پر بود از امواج مثبت و

خواب آور!!!

از پشت سرم بغلم کرد و گفت - همچین نگاه نکن تختم و!! هر وقت خواستی

بیا بخواب!

سرش رو روی موهای بهم ریخته ام گذاشت و گفت - دیشب خیلی نگران

شدم!

قلوه ای قرمزش حسودیم شد ... به پوست نسبتا سبزه اش!!!
اینهمه تفاوت تو ظاهر!!! یه مشت آب به صورت‌م پاشیدم و از فکر بیرون
اومدم... با حوله ای که آویزون بود و خیس!! بدون هیچ حس
چندشناکی، صورت‌م رو خشک کردم و از دستشویی بیرون اومدم...
بساط صبحانه به راه بود، کره، عسل، مربا، پنیر و مغز گردو، تخم مرغ آب پز و
حلیم!! نون سنگم بدجور چشمک میزد...
خندیدم و گفتم-وای عجب صبحانه ای!
پشقابی به دستم داد و با لبخند گفت-نوش جونت!
دست برد و تخم مرغی برداشت و داشت پوستش رو جدا میکرد که گفتم-
واسه منه؟
خندید و گفت-آره!
-خووو من که دیشب تخم مرغ خوردم! کبدم از کار می افته!
چشمکی زد و گذاشتش تو بشقابم و نمکدون رو داد دستم-بخور غر
نزن، هیچیت نمیشه...
با اشتها صبحونه مون رو خوردیم و من بلند شدم که برم سمت خودم ت
حاضر شم که گفت-شفق؟
-بله؟
-وایسا یه دقیقه!
به طرف اتاقش دوید و چند لحظه بعد با یه مشمای بزرگ برگشت و گفت-

خیلی وقت بود میخواستم ازت درخواست کنم لباس مشکی نپوشی ولی....
مشمارو به دستم داد و گفت-فرصتش نشد...اینا هم، پسند منه! بد و خوبش رو
باید ببخشی... همیشه خواهش کنم لباس مشکیاتو دربیاری؟
با دهن باز نگاهش کردم، همین دیروز به مامان اینا غر لباس مشکیامو زده
بود... لبخند مهربونی زد و گفت -پپوششون! به خاطر من...
سعی کردم بخندم، زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم-مرسی!
-با اینکه کلمه ی ممنوعه بود ولی ایندفعه رو میبخشیم!!! خواهش میکنم!
پلاستیک رو به اون یکی دستم دادم و کوله ام رو برداشتم-من برم حاضر
شم!
دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و همزمانی که به سمت در میرفتیم گفت-
زود حاضر شو که تابستونمون رسماً شروع شده!

فصل پنجم

-ویلا ی خوشگلیه!!

اینو امیرنظام وقتی داشت از ماشین پیاده میشد گفت... دانیال لبخندی زد و
گفت- تعارف که نداریم، هر وقت خواستی بیا کلیداشو بدمت!!
امیرم خندون گفت-اوکی کلید رو میگیرم، مجردی و....
غش غش خندید و حنا با چشم غره نگاهش کرد و آخر سرم مشتاش رو حواله

ی سینه ی امیر کرد... امیر میخندید و با حنای اخمو کل کل میکرد، دانیال همینطور که میخندید کوله پشتیمو ازم گرفت و رو به منو امیر و حنا گفت-
بفرمایید تو! بقیه اش رو بذارید برای داخل!
امیر چشم غره رفت و دانیال قه قه زد، منو حنا متعجب نگاهشون کردیم... دستم رو کشید و گفت- بیا دیگه!
با آرامش دستم رو تو دستای بزرگش گذاشتم و دنبالش راه افتادم... حنا و امیر هنوز داشتن تو سر و کله ی هم میزدن... بی توجه به حرفای اونایه نگاه به دور و بر انداختم... ویلای قشنگی بود... هرچند کوچیک، ولی دنج و خوش آب و هوا، با کلی درخت میوه و گل..
ذوق زده به سمت ساختمان کلبه ای رفتم و گفتم- وای خیلی خوشگله ها!
خندید و گفت- دوشش داری؟
زبونم رو رو لبم کشیدم و گفتم- خیلی!!!
بعد اومدم کوله رو ازش بگیرم... کوله ی خودش و پلاستیک خریدام هم بود... بدش من خسته میشی!
دستش رو عقب کشید و گفت- اینا که وزنی ندارن! اصلا وسایل تو واسم پرکاهن!
نگاه شیطونش رو بهم انداخت و گفت- اصلا میخوای خودتم بیا رو کولم! بگو استوا رو دور بزن، نوکرتم هستم!
کیلو کیلو که نه!! تن تن ته دلم قند آب شد از این حرفش... حس کردم

صورت رنگ پریده ام از همجوم خون لبو شده... حسم درست بود چون دانیال بازوش رو به شونه ام زد و گفت - خجالت میکشی خوشگلتر میشی!!! دیگه بیشتر از این نمیتونست ذوق مرگم کنه! چقدر تعریفاش دلچسب بودن... چقدر احساسای قشنگ می ریخت تو دلم با حرفاش، خنده هاش، تعریفاش، محبتا و توجهاش! چقدر محتاج بودم... چقدر دانیال قشنگ احتیاجم رو میشناخت! گاهی پدر میشد، یه تکیه گاه امن... بعضی وقتا مادر بود... با نوازشا و دلوآپسیاش... به وقتش خواهر... وقتی پای درد و دلم مینشست... گاهی برادر، با غیرتی شدنش! به وقتش دوست... همه کس، مهربون... همدم! عشق... دوشش داشتم، بیشتر از حد تصور، جای همه رو پر کرده بود، اینقدر که جایی برای حضور بقیه نذاره... اینقدر جاش امن بود که ده سال بتونم چشمم رو به روی همه ببندم، در دلم رو قفل کنم و نذارم کسی بهش وارد شه... حریم دانیال خاص خودش بود... برای خودش... عشق من ریشه داشت... یه ریشه ی قوی و تنومند، یه ریشه که تو تمام وجودم تنیده بود، اسیرم کرده بود... اسیر یه انتظار بیهوده، یه عشق فراموش شده... یه خروار خاطره های خاک گرفته... آره من اسیر بودم، اسیر مردی که دیگه مال من نبود.

ویلا ی ساده ای بود... با دکوری دقیقا مشابه دکور خونه اش... مشکلی! هرچند یکم فشار و دلگیر کرده بود ولی قشنگ بود، دوست داشتم... دانیال وسایل منو و حنا رو توی یکی از اتاقا گذاشت و وسایل خودش و امیر رو تو یه اتاق

دیگه... بعد رو به امیر که هنوز مشغول اذیت کردن حنا بود گفت- پاشو برادر! کرم نریز اینقدر، دق نده دختر مردم... پاشو بیا کمک، امیر بلند شد و دستی رو سر حنا کشید و گفت- ببخشید اوکی؟ حنا پشت چشمی نازک کرد و گفت- اوکی!

یه لحظه فکر رفت سر معذرت خواهیای دانیال! منت کشیاش! بیچاره حنا! چقدر ساده قهر میکرد چقدرم کشکی آشتی! از لذت ناز خریدن محروم بود، شاید تو خفا فرق میکرد قهر و آشتیاشون، با اینهمه... یه حس قشنگ نشست تو دلم، یه حس خودبرتر بینی! یه حس قشنگ.. حسی که از حسادت نبود... شایدم بود ولی برای اولین بار از اینکه از یکی بهتر بودم، لذت بردم!!! همش به خاطر حضور دانیال بود ...

- اینقدر فکر نکن!

جیغ کشیدم و سرم رو برگردوندم، نگام افتاد تو چشمای شرور دانیال که داشت تو گوشم ویز ویز میکرد... خندیدم و گفتم- ترسوندیم!

- میخواستم بترسی!

کوسن رو به طرفش پرت کردم که تو هوا گرفتتش و گفتم- نامرد!

خندید- پاشو لباس تو عوض کن یه شام اساسی در انتظارمونه! پاشو انیشتینم! پاشو!

این میم رو نافورم میپسندیدم! یه نگاه انداختم، خبری از حنا و امیر نبود! پس

بگو چرا بکارش برده بود... چشمی گفتم و خوشحال به سمت اتاق
رفتم... مطمئن بودم بهترین سفر عمرم در انتظارمه!

اون جوجه کباب کنار آتیش ... زیر آسمون صاف و کنار هوهوی دریا! بازو به
بازوی دانیال... زیر رگبار مسخره بازیای امیر! شد خوشمزه ترین جوجه کبابی
که خوردم... شد یه خاطره ی قشنگ... شد یه ذهنیت دلچسب از جوجه
کباب، که هر وقت بوش خورد به دماغم یاد بال کبابیا بیفتم که دانیال به زور
میداشت دهنم... یاد اون تیکه های برشته ای که با دست خودش به خوردم
میاد... شد یه تصویر قشنگ از شمال، اینقدر قشنگ و دلچسب که دیگه لب
به جوجه کباب نزنم... از ترس از یاد بردن اون جوجه ها! اون صمیمیت و
خنده ها! اون روزای قشنگ...

منو حنا زودتر کنار کشیدیم، ولی امیر و دانیال کل انداخته بودن و تا ته
سیخارو در نیاوردن ول نکردن... منو حنا هم در نقش تماشاچی، مشغول سر و
صدا تشویق بودیم!!!

امیر دستش رو رو شکمش کشید و دالام دالام زد رو شکمش و گفت-دانیال
میگی بچه ام چند ماهشه؟

دانیال اشاره ای به شکم خودش کرد و گفت-بعد از بچه ی من به دنیا میاد!
صدای خنده ی من و حنا بلند شد... دانیال رو به امیر گفت-فکر کنم قرار

باشه امشب بدو بدو کنیم تا خوابمون بیره ها!
امیر سریع بلند شد و ایساد و گفت - پس پاشید یه دوری بزنی بعد بریم
تو ...

دانیال دست منو کشید و بلندم کرد... منو حنا وسط و دانیال و امیر دو
طرفمون... قدم میزدیم و به پیشنهاد حنا هر کدوم یه شعر میخوندیم... شعری
رو دانیال خوند هیچوقت فراموش نمیکنم... یه شعر که بدجور به دلم نشست
و شد همدم لحظه های تنهاییم... شعرش بدجور نشست رو قلبم ... دستای
گره خوردمون... زمزمه های ریز و شعری که حس کردم فقط برای منه... بازم
کنار دریا و کفای ساحل.

گیسوانت را بیاور شانه پیدا میشود
بغض داری شانه ی مردانه پیدا میشود
امتحان کن ساده و معصوم لبخندی بزنی
تا ببینی باز هم دیوانه پیدا میشود
من اسیر عابر این کوچی پاییزیم
ورنه هر جایی که آب و دانه پیدا میشود!
عصر پاییزی زیباییست لبخندی بزنی
یک دو فنجان چای در این خانه پیدا میشود
هنوز از مزه مزه کردن تمام شیرینی این شعر فارغ نشده بودم که امیر
پیشنهاد مسابقه دو داد... قرار شد ۲ تا گروه بشیم، منو دانیال، حنا و امیر...

بدویم بینیم کدوم گروه زودتر میرسه، باز بازار کری خونی دانیال و امیر داغ شد...

دانیال دستم رو گرفت و رو به امیر که داشت زیر گوش حنا ویز ویز میکرد و اونم ریسه رفته بود گفت- آماده؟

حرکت سر امیر به معنی آره بود-یک... دو....سه!!!

شروع شد...نمیدویدم... داشتم دنبال سر دانیال کشیده میشدم، بهم فرصت

نداده بود که بخوام قدم بردارم چون داشت میکشیدتم! برعکس تصورم و

چیزی که قبلا دیده بودم خیلیم تند میدوید، حتی تندتر از منی که ادعای

دوندگی داشتم!!! خیلی از حنا و امیر جلوتر بودیم... وایسادییم تا نفس تازه

کنیم...دانیال دستاشو به زانوش چسبوند و همینطور که نفس نفس میزد

گفت-ای پدر صلواتی!! حنا رو بغل کرده داره میدوئه!!!

اومدم برگردم بینم چی به چیه که معلق شدم...دانیال هم منو بغل کرده

بود... با صدایی که به گوش ون دوتا برسه گفت-جر زنی نداشتیما!!! ما هم

همرنگ جماعت!!

قهقهه اش بلند شد و شروع کرد به دویدن...منم ذوق مرگ، کیفور... باد

میخورد به صورتم...بوی دریا و عطر دانیال قاطی شده بود! حسابی لذبخش

بود... جیغ میکشیدم و یوهو میگفتم! دانیالم با قیافه ی مصمم میدوید!

اینقدری اون شب کیف داد و ته دلم خالی شد، هیچ شربازی ای نتونست

اونطوری ته دلمو خالی کنه! حتی ترن هواپیما لذت اون بغل و دو رو نداشت!!!

فرصت کنم در رو باز کنم صدای چرخش کلید نشون داد در قفله... نفهمیدم
کی رو صورتم اشک راه افتاد... به خودم که اومدم حنا داشت با ناراحتی نگام
میکرد و امیر اصرار داشت دانیال در رو باز کنه...

-باز بینم چت شد یهو؟ دنی با تواما!

صدای گرفته اش میومد-خوبم بابا! اومدم!

چند لحظه بعد در رو باز کرد و با قیافه ی درهمی گفت-ببخشید معده ام
دَر....

هنوز حرفش تموم نشده بود که چشمش افتاد به من... دوید سمتم و بی توجه

به حضور حنا و امیر زانو زد جلوم و دستم رو گرفت.. با اونی یکی دستم

خواستم اشکام رو پاک کنم که دستش اومد زیر چونه ام و زل زد تو

صورتم... غرق شدم تو رنگ قشنگ چشماش ... با اون تیشرت فیروزه ایش

چشماش به آبی میخوردن

اخم کرد و گفت-بینم اشکاتو!

دستش رو کشید رو صورتم و گفت-گریه کردی؟ به خاطر من؟

نفهمیدم چرا لحنش پر از تعجب بود... توقع نداشت نگران شم؟ توقع نداشت

غصه بخورم؟

سرم رو که بلند کردم و امیر و حنا نبودن، دانیال دستم رو به لبش برد و

گفت-هروقت مردم گریه کن...الآن که زنده ام!

دست گذاشتم رو لبش و گفتم-دیگه اینو نگو!

انگشتم رو بوسید و گفت-چشم! قول بده گریه نکنی!
زبونم رو کشیدم رو لبم و گفتم-چت بود؟
پلک زد و گفت-شفق! قول بده!
آهی کشیدم و گفتم-قول!
-قسم بخور!
-نمیخورم!
-بگو مرگ دانیال دیگه گریه نمیکنم!
اخم کردم، چرا باید همچین قسمی میخوردم؟-باورم داری؟
-باورت دارم خانومی...میشناسمت و مدونم باز گریه میکنی!دیگه گریه
نکنیا!قسم بخور!
لبخند زدم و گفتم-به جون دانیال دیگه گریه نمیکنم!
خندید و گفت-آفرین!!
-چی شدی یهو
خندید و گفت-معهده ام درد میگیره هزار گاهی! ببخشید!
دست گذاشتم رو گونه اش و گفتم-خوبی الان؟
مهربون خندید و گفت-وقتی تو نگرانی...مگه میشه بد باشم؟هان؟
خندیدم...اونم خندید!ولی قولم!چه قولی بود...کاش قسم نخورده بودم!
***_

هشتم مهر بود سالروز بزرگداشت مولوی و صد البته روز قرعه کشی برای سفر قونیه! تو سالن دانشگاه آنچنان شلم شولوایی به پا بود که بیا و بین... منم بیشتر از همه منتظر شروع برنامه بودن... خلاصه برنامه شروع شد و اون شاعر که کتابشو خریده بودیم اومد و بعد از کلی تشکر از مون بابت استقبال بی نظیر از کتابش گفت چون درآمد به قدر قابل انتظار نبوده تصمیم گرفتن ۵ نفر رو بیرن نه ده نفر و!!!! سر و صدای اعتراض بلند شد و خلاصه با کلی بدبختی تونستن بچه هارو ساکت کنن... منو دانیال آخر سالن کنار هم نشسته بودیم و مثل بقیه داشتیم چک و چونه میزدیم که دانیال تو گوشم گفت-شفق بیخیال!!! در نیومدیم خودمون میریم!!!

هوفی کردم و گفتم-کیفش به اینه که اسممون دربیاد!

نگاهی به جمعیت انداخت و گفت-بین اینهمه! بعید میدونم!

یه نیشگون از بازوش گرفتم و غر زدم-کمتر نفوس بد بزن!

دانیال آخی گفت و مشغول مالش دادن بازوش شد و زیر لب یه عالمه بد و بیراه نثار من و نیشگونام کرد... منم با حرص مشغول ور رفتن با کاغذ توی دستم شدم... بلاخره لحظه ی نفس گیر قرعه کشی رسید... نفسم رو حبس کرده بودم و با حرص داشتم لبم رو میکشیدم، همیشه وقتی استرس داشتم لبم رو بازی میدادم...

دستم گرم دانیال دستم رو گرفت و گفت-کندی لبتو! اول کن دیگه...

یه فشار آروم به دستم داد و مطمئن پلک زد... نفسم رو فوت کردم که باز صداشو شنیدم - قونیه که سهله! ماهم بخوای میبرمت... پس ریلکس باش! برگشتم و با عشق نگاهش کردم... همین یه جمله اش بس بود که بیخیال قرعه کشی شم... زل زدم به نیمرخ مردونه اش! لبم رو تر کردم و منم دستش رو فشار دادم... دیگه اسامی مهم نبود، مهم دانیال و دلگرمیاش بود که همجوره هوامو داشتن!

اسم بین اون پنج نفر نبود... اسم هیچکدوم از بچه هایی میشناختم نبود، همه مثل تایر پنچر شده بودن ولی من... یه هدیه ی قشنگ تر از قونیه نصیبم شده بود... یه قرعه ی خیلی عالی به نامم در اومده بود... بین اونهمه دختری که چشمشون به دانیال بود! اون منو انتخاب کرده بود! اینا بدجوری دلگرم میکرد، اینقدر که به تموم شدن این دلگرمیا یه ذره هم فکر نمیکردم. مراسم دور و بر 10 شب تموم شد و من و دانیال دست تو دست هم راهیبه خونه شدیم... دانیال اصرار داشت بیرون شام بخوریم ولی من اصلا میل نداشتم، برای همین قرار شد بریم خونه و من هنرنمایی کنم با آشپزیم! رسیدیم خونه... کیف و کتاب جزوه هامون رو ولو کردیم و من به طرف آشپزخونه رفتم... میخواستم شامی درست کنم! دانیال هم همراه اومد و با اصرار پیاز هارو گرفت و مشغول پوست گرفتنشون شد! منم بقیه مواد رو آماده کردم... با کمال تعجب دیدم با پیاز پوست گرفتن چشمش اشک نمیزنه! رو بهش گفتم - ندیده بودم کسی پیاز پوست بگیره ولی چشمش

اشک اندازه!

خندید و گفت-من سر چیزای الکی گریه نمیکنم که!

-ولی همه اشکشون درمیاد!

-اونهمه زیادی تیتیشن!

بلند بلند خندیدم و گفتم-یعنی تو نیستی؟

اخم خنده داری کردی و گفتم-هستم؟

موهای خوشگلش رو بهم ریختم و گفتم-نه نیستی!!!

واقعا هم نبود! برعکس قیافه و تیپ به قول همه سوسولش! برای من یه مرد

کامل بود... با کلی خصوصیت‌های مثبت و شفق کش! تو دلم قربون صدقه اش

رفتم و بعد حواسم رو دادم به کارم! امشب میخواستم با شام کلی بترکونم!!!

شام عالی ای شد... خوشمزه و ترد. دانیالم هر یه لقمه ای که میخورد کلی به به

چه چه میزد، نمیدونم جدی میگفت یا برای خوشحال کردن دل من بود، در هر

صورت واسه هر لقمه صدبار تشکر کرد و در جواب من که میگفتم تشکر

نداشتیم میگفت-این از استثنائاته!

هرچیم اصرار میکردم استثنائات رو بگه، میخندید و میگفت-اونارو من باید

تشخیص بدم نه توی جفله!!!!

بعد از شام یه قلیون حسابی درست کردیم و تا دمدمای صبح باهاش سرگرم

بودیم... چقدر اون تو سر و کله ی هم زندنا سر گرفتن قلیون رو دوس

داشتم، چقدر اون کل انداختن سر طولانی ترین پُک! چقدر خوشم اومد وقتی

دانیال یه عالمه حلقه درست کرد و مستقیم فوت کرد تو صورتم...اون بوی پرتقال که با عطر دانیال قاطی بود واسه همیشه تو ذهنم موند... شد یه بوی شیرین و دوس داشتنی! بازم یادآور یه خاطره ی خوب! اقلیونم رفت سمت تحریم شده ها! بعد از دانیال دیگه لب نزدم بهش! شیلنگش که آخرین بار لبای دانیال نشسته بودن روش، رفت تو یه جعبه ی قشنگ و نشست زیر تخت خوابم! تا هروقت دلم گرفت در جعبه رو باز کنم و بوی پرتقالی که خیلی وقت بود ازش رفته بود رو بفرستم تو ریه هام و برگردم به اون شب قشنگ!

مثل هرروز خندون وارد خونه شدم، قرار بود نهار بپزم و برم سمت دانیال تا باهم غذا بخوریم، هنوز لباسامو درنیاورده بودم که تلفن زنگ خورد، به خیال اینکه دانیال جواب دادم و حتی منتظر نمودم حرفی بزنه....

-ای بابا! تو که اینقدر گرسنه بودی ساندویچ میخوردی! حالا صبر کن هنوز لباسامو درنیاوردم....

-سلام!

لبم رو محکم گاز گرفتم، اونی که پشت خط بود یه صدای فوق العاده نازک و ملیح داشت!! دانیال نبود.

-بیخشید، اشتباه گرفتم....

بعد با عجله گفتم -سلام!

دختری که پشت خط بود آرام و با ملایمت گفت-ایرادی نداره! شما شفق هستید؟

یه حس بدی پیدا کردم، حس کردم بدجوری اسمح رو به زبون آورد، یه نفرت عمیق تو صداش بود-بله بفرمایید!

-میخواستم بینمتون!

زبونم رو روی لبم کشیدم-شما؟

-وقتی دیدمتون میگم! حالا امکان یه ملاقات هست؟

سعی کردم صدام نلرزه-چرا باید شمارو بینم؟

تک سرفه ای کرد و گفت-لازم بودنش رو...وقتی دیدمتون میگم! فقط باید

بگم دانیال نباید از این ملاقات خبر شه! متوجهی؟

ترسیدم، یه لحظه ذهنم رفت سمت ثمری! از این کرما زیاد میریخت...فکرای

بد تو ذهنم جاری شدن...

سریع تلفن رو روی دستگاه گذاشتم! نباید جواب میدادم... دوباره گوشی زنگ

خورد، جواب ندادم... باید با دانیال حرف میزد، خیلی ترسیده بودم...هرچی

تلفن زنگ خورد جواب ندادم، باید بی توجه از کنارش رد میشدم.

زنگ خونه به صدا دراومد، از چشمی نگاه کردم، دانیال بود... در رو باز کردم و

وارد شد و با غر غر گفت-چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم-مزاحم داشتم، جواب ندادم!

اخماش تو هم شدن،-مزاحم؟

همینجور که پوست لبم رو میجویدم گفتم-یه دختره زنگ زد، گفت میخواد ببینتم، اصرار داشت تو هم چیزی نفهمی!
اخمای دانیال بیشتر توهم شدن و با حرص گفت-جواب ندیا!
به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم-نه بابا! خیالت جمع!
حتی نپرسیدم تو چیکار داشتی زنگ زدی، اونم هیچی نگفت... حرفیم نزد که بریم اونسمت غذا بخوریم، منتظر شد تا من غذا رو آماده کنم ولی اخماش بدجوری در هم بودن! جالبیش اینجا بود که تلفن دیگه زنگ نخورد! منم با خیال راحت غذا رو پختم و کنار دانیال مشغول خوردن شدم... غافل از اینکه....

هرچی منتظر شدم دانیال از خونه بیرون نیومد... با خوابالودگی کیفم رو برداشتم و به طرف واحدش رفتم، مثل هرروز قرار بود بریم دانشگاه ولی دانیال هنوز نیومده بود بیرون... یکم طول کشد تا در رو باز کنه... وقتیم اومد دم در قیافه ی درب و داغونش باعث شد با وحشت بپرسم-چته تو؟
دستی تو موهای بهم ریخته اش کشید و همینطور که جلوی دهنش رو میگرفت با صدای گرفته اش گفت-سرما خوردم شفق...
بعد از این حرف دوتا سرفه ی ناجور زد. به عقب هولش دادم و پریدم تو و گفتم-از کی همچین شدی؟ چرا نگفتی پیام پیشت؟
بی حال روی مبل افتاد و گفت-از اذان که پاشدم حالم اینه... تو چرا اینجایی؟

سوییچش رو برداشت و گرفت سمتم - پاشو برو دانشگاه.
اخم کردم و دستش رو کنار زدم و گفتم - با این حالت بذارمت و برم
دانشگاه؟
نگاه تبارشو بهم دوخت و گفت - میترسم تو هم بگیری!
سریع مانتو و مقنعه ام رو درآوردم و همینطور که به سمت آشپزخونه میرفتم
گفتم - فدای سرت...
یه لبخند بیجون زد و چشماشو بست . برگشتم و گفتم - اینجا نخواب... برو رو
تخت.
از چشماش خستگی میباید ولی سرش رو تگون داد و رفت سمت اتاقش...
میدونستم وسایل سوپ رو نداره برای همین با عجله به طرف واحد خودم
رفتم و وسایل مورد نیاز رو آوردم... تا حاضر شدن سوپ یه لیوان شیر گرم و
بردم براش تا بخوره... خوابیده بود و از شدت تب هذیون میگفت -
نمیخوام... نزنش... نبریدش، صدف!!!
مثل یه بچه ی کوچیک تو جاش غلت میزد و گریه میکرد - من دوسش
ندارم... مامان نه! میخوام خودم انتخاب کنم...
با ترس تکونش دادم، - دانیال؟
- میترسم... اون من و نمیخواد... نه تورو خدا!
با وحشت تندتر تکونش دادم... چشماشو باز کرد و قبل از اینکه فرصت کنم
چیزی بگم کشده شدم تو بغلش... سرم رو روی سینه اش گذاشتم و نالیدم -

کردم و لباس پوشیدم تا از داروخونه ی سر کوچه دارو بخرم، ولی کاش هیچ وقت از خونه بیرون نیومده بودم، کاش هیچوقت به اون داروخونه نرفته بودم... کاش هیچوقت کسی رو ملاقات نمیکردم و کاش... اینقدر زود قضاوت نمیکردم!

از خونه زدم بیرون و با عجله به سمت داروخونه راه افتادم، هنوز به سر خیابون نرسیده بودم که یه صدای ظریف مخاطب قرارم داد- شفق جان؟ با تعجب برگشتم و دختر شیک پوشی رو کنارم دیدم... پالتوی قرمز قشنگی همراه کلاه و شالگردن و دستکش سفید پوشیده بود، بیشتر از اینکه زیبا باشه، لوند بود... نگاهی به لباسای خودم انداختم، خدارو شکر خوب بود... ماتنوی مشکی و شلوار ارتشی با کاپشنی که دانیال زمستون قبل واسم خریده بود... نفسم رو فوت کردم و گفتم- بله؟

خنده ی خوشگلی کرد و گفت- پس درست تشخیص دادم، خوبید شما؟ هیچ احساس خوبی نسبت بهش نداشتم، با اینکه خیلی سعی کردم اخم نشینه رو صورتتم بازم موفق نبودم، سوز اواخر بهمن به صورتتم میخورد ولی من هنوز نتونسته بودم چشم از دختره که کم کم داشتم میفهمیدم خوشگلم هست بردارم،

-من پونه هستم... خواهر پیمان!

همین که اومدم نفس راحتی بکشم ادامه ی حرفش رو گرفت- و نامزد دانیال! با دهن باز نگاه کردم... اگه بگم حس کردم تو مغزم مته فرو کردن دروغ

نیست، اینقدر از این حرفش شوکه شدم که حس کردم چشمام جایی رو
نمیپینه... ذره ذره میگفتی نه اینقدر یهویی!
با دستایی که دستکش پوشونده بودنشون نوک بینی قرمزش رو خاروند و
گفت-میخواستم باهاتون حرف بزنم، امکانش هست؟
زبونم رو روی لبم کشیدم و با صدایی که از قعر گلویم با زحمت خودش رو
بیرون کشیدم-بله!
اصلا نفهمیدم کی سوار ماشینش شدم و کی رسیدیم کافی شاپ، فقط از
اونجایی که رو به روی من نشسته بود و با ژست خاص داشت دستکشاشو
بیرون میکشید، یادمه...
دوتا قهوه سفارش داد و با خونسردی زل زد تو صورت از همیشه رنگ پریده
ترم و با فخر فروشی گفت-با اونی که تصور میکردم خیلی فرق داری! حس
میکردم بایه دختر بر و رو دار رو به رو میشم نه...
اینقدر اعصابم داغون بود که حتی توان غصه خوردن به خاطر حرفش رو
نداشتم، فعلا فکر منو چیز دیگه ای درگیر کرده بود و قلبم فهمیده بود قرار
نیست همیشه از روی اشتیاق و شوق برای دانیال پته، داشت نامرتب کار
میکرد، بیچاره خبر نداشت باید برای همیشه بد تپیدن رو ادامه بده!
از سکوت استفاده کرد و ادامه داد-منو دانیال عید امسال نامزد کردیم... البته
از خیلی سال قبل اسممون روی هم بود ولی امسال... رسمی شد، متوجه که
هستی؟

زبونم رو روی لبای خشکیده ام کشیدم و با لرزش صدا گفتم-آره!
سرش رو با تکبر تکون داد و گفت- هرچند سخته گفتنش ولی...دانیال راضی
به این نامزدی نبود، ولی نمیدونم عید که اومد چش شده بود که گفت حله!
ولی بعد از مراسم برگشت تهران، حرکاتش واسه هممون عجیب بود، یه جور
دلواپسی و تشویش تو کاراش بود که همه رو نگران کرد، تصمیم گرفتیم از
کارش سر دربیاریم، تا اینکه فهمیدیم اون...
زل زد تو صورتت و با نفرت گفت-زن صیغه ایشی؟؟؟
با تحکم گفتم-نه!
اینقدر محکم نه رو گفتم که پونه نفس راحتی کشید و گفت-پس اینطور که
مشخصه هیشکدومتون پایبند اصول نیستید وگرنه اینقدر راحت تو خونه ی
هم رفت و آمد نداشتید، یا شب رو پیش هم نمیموندید،
یه قلپ از قهوه اش رو خورد و گفت-من دانیال رو دوس دارم، اینقدر که
واسم مهم نباشه چیکار میکنه ولی مسلما برای تو مهمه! تو که نمیخوای
همیشه تو حاشیه باشی میخوای؟؟؟
ابروی نازکش رو بالا داد و با استفهام نگام کرد-هرچند تا حالا حداقل
اطرافیانش درباره ی علاقه اش به تو نشنیدن وگرنه مطمئن باش من میرفتم
کنار... فعلا چیزی که هست اینه...من و دانیال قراره فروردین عروسی
کنیم...بعد از اون من میام تهران، تا پیش شوهرم باشم... اون دیگه مال من
میشه!اگه میخوای بمونی و زندگی رو به کام دو تامون تلخ کنی که هیچ...اگرم

بری... لطف خیلی زیادی در حقم میکنی چون...

همون موقع از کیفش دست چکی رو بیرون کشید- چون منم قول میدم تا آخر عمر تامینت کنم... نظرت چیه!

همه چیز رو از پشت یه لایه اشک میدیدم، یه آه لرزون کشیدم و با دستایی که میلرزیدن گفتم- ثابت کنید نامزدشین... اگه نامزد داشت، چرا هیچی نگفت، چرا تو یه سال گذشته فقط یه بار رفته شیراز، چرا نه تلفن مشکوکی داشته، نه رفت آمدی؟؟؟ چرا واقعا! توقع دارید باور کنم؟

لبخند مطمئنی زد و گفت- خب دلیلی نداشته بیاد شیراز... من ایران زندگی نمیکنم! ادبی هستم... با دانیال شبا صحبت میکنم... تو یه سالم فقط یه بار اومدم ایران، اونم دانیال اومد دیدنم ...

بعد از کیفش بسته ای رو بیرون کشید و به دستم داد- اینا عکسای روز نامزدیمونه .

با دستای لرزون عکسارو بیرون کشیدم... راس میگفت، همه ی حرفاش درست بودن... دانیال، با کت شلوار، چقدر خواستنی شده بود... یه لحظه خواستم تصور کنم اون دختری که لباس بادمجونی تنشه و تو بغل دانیاله منم ولی سریع فکرم رو کنار زدم... تو یه تصمیم ناگهانی بلند شدم و گفتم- بین و من و دانیال هیچی نیست... هیچی، ما فقط دوتا همکلاسی هستیم، مثل دوتا خواهر و برادر، باور کنید از رابطه اش با شما هم چیزی نمیدونستم، اگه میدونستم رابطه ام رو باهاش کمتر میکردم... منو ببخشید! من میرم، مطمئن باشید!

سریع از پشت میز بلند شدم و گفتم-الآنم دانیال مریضه، برید پیشش... شما پرستاریشو کنید بهتره تا من! با اجازه...

-معه درد داره؟

سرم رو تکون دادم-نه سرما خورده!

خواستم از در کافی شاپ پیام بیرون که دنبالم دوید و گفت-وایسا لطفا!

برگشتم و نگاش کردم، چقدر سخت بود دیدن رقیب، چقدر سخت بود مهار کردن یه بغض، چقدر سخت بود گفتن خداحافظ به همه ی خاطرات قشنگ.

-اون نباید بفهمه من ایرانم! اونوقت میفهمه همه چیز رو به تو گفتم... من

نمیخوام اینطوری شه!

پس مسترسید! از اینکه دانیال منو انتخاب کنه میترسید... یه حس خوب

نشست تو دلم ولی سریع کنارش زدم، نباید میذاشتم بین اون و خونواده اش شکر آب شه...

زبونم رو روی لبم کشیدم و همینطور که با لبم بازی میکردم گفتم-

متوجهم! باشه...

-شفق؟

برگشتم و دیدمش-میبخشی منو؟

با کمال صداقت گفتم-شما باید منو ببخشید!

دیگه منتظر نشدم حرفی بزنه... به طرف پیاده رو دویدم... چندتا نفس عمیق کشیدم و گذاشتم بینیم از سوز هوا بسوزه، ریه هام منجد شن... بغضم رو خفه

کردم. من دانیال! به حسی از همون اول میگفت برای هم نیستیم... به چیزی از همون اول بود که دانیال هیچوقت دوست دارم رو به زبون نیاورد... نامزد کرده بود! اونم درست وقتی که باهم قهر بودیم، باز داشت اشک مینشست تو چشمم... نباید گریه میکردم، من قول داده بودم، جون عزیزترین کسم رو قسم خورده بودم، جون دانیالم رو... آره دانیالم! عشقم... نه من قوی ام! من میتونم! دانیال... اون پونه رو بیشتر میپسند، پونه از خودشونه، پولداره، موقعیتش بهتره... لامصب خوشگلتره...

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو بردم به آسمون تا اشکی از چشمم نچکه... زل زد به آسموت صورتیه اول صبح زمستونی و زیر لب گفتم - خدا شکر!

در حقش مادری کرده بود، پدری کرده بود... مثل بجه ی خودشون بزرگش کرده بودن، اینجوری میتونست بهشون بفهمونه که واسشون احترام قائله... منم اگه جای اون بودم قبول میکردم، واسه خوشحال کردن دل کسایی که برای شده بودن سرپناه، حاضر بودم از دلم بگذرم، دانیال من هیچ تقصیری نداشت، اون اصلا مقصر نبود، هیشکی مقصر نبود... من تقصیر کار بودم، من بودم که دل بستم... وقتی دانیال هیچ حرفی درباره ی آینده و علاقه اش نزده بود، حداقل روشن نزده بود...

به خودم که اومدم هوا تاریک شده بود... من از صبح اول وقت داشتم خیابونارو گز میکردم، حالا کجا بودم؟؟؟؟ دانیال؟ اون مریض بود.. قرار بود

براش سوپ پیزم. وای خدا... نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم تا اشک مجالی برای نفوذ پیدا نکنه و برای اولین تاکسی دس بلند کردم، سوار شدم و لرزون آدرس رو دادم... نزدیکی نه شب بود که رسیدم... جلوی آپارتمان پیاده شدم و قبل از اینکه فرصت کنم پول رو بدم صدای گرفته ای گفت- برو تو خودم حساب میکنم! برگشتم... دانیال بود با قیافه ی عصبی و سیگار به لب! سیگار؟ اونم دانیال؟ باور نکردم... پول رو داد و به من که با بغض و کلی دلتنگی نگاه میکردم عصبی خیره شد- کجا بودی لعنتی؟ لیم رو تر کردم و گفتم- بیرون؟ سیگارش رو روی زمین انداخت و گفت- تا این وقت شب؟ بیخبر کجا گذاشتی رفتی؟ مردم از دلواپسی!

دستم رو روی گوشم گذاشتم، نمیخواستم صدای عربده اش رو بشنوم، نمیخواستم واسه دلواپسیش دلم بلرزه، نمیخواستم بازم به دل بستگیام اضافه کنه... با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم- ببخشید! دستش رو که بالا برده بود که بشونه رو صورتم کنترل کرد و با چشمای تبادر و نمناکش گفت- برو تو تا...

خودش زودتر دوید سمت در ورودی... چرا نزد؟ چرا برای آخرین بار نداشت گرمای تنش رو حس کنم... چرا؟؟

زبونم رو برای هزارمین بار روی لبم کشیدم و رفتم تو.. جلوی در واحدش

وایساده بود...همین که دید دارم میام رفت تو و در رو با صدای بدی
بست!حتی ازم نپرسید کدوم قبرستونی بودم!چرا بیخبر گذاشتمش...
حس میکردم تمام دنیا رو وارونه میبینم، از غصه و خستگی و گرسنگی
بدجوری میلرزیدم.... با بدبختی کتونیا مو بیرون کشیدم و کشون کشون خودم
رو به اتاق رسوندم... سجاده ی مامانم رو باز کردم و با ولع بوی چادر نمازش
رو بلعیدم و گفتم-مامانی دیگه تنهای تنهام!ولی دیگه فولاد آب دیده
شدم...نه اشکی برای ریختن هست،نه توانی،نه اجازه ای! کاش میشد میومدم
پیشت... کاش هیچوقت نمیدیدمش،کاش هیچوقت سوار ماشینش
نمیشدم،کاش هیچوقت اسمش رو به زبون نمی آوردم...کاش نمیداشتم
اینقدر بهم نزدیک شه! بدجور شکستم مامان بدجور!
سرم رو روی زمین گذاشتم و گفتم-تو که راحت رفتی،کاش منم همونقدر
راحت چشمامو ببندم و بینم همه چیز تموم شده!
من گمان می کردم
دوستی همچون سروی سرسبز
چهار فصلش همه آراستگی است
من چه می دانستم
هیبت باد زمستانی هست
من چه میدانستم
سبزه می پژمرد از بی آبی

سبزه یخ میرند از سردی بهمن

من چه میدانستم روزی می آید

زنی به اسم رقیب!

روزای بعدش، بد گذشتن بد! تلخ و سرد بی روح... دانیال همش تلاش میکرد

حرفی بزنه، یا حداقل بدونه من چم شده ولی حتی توان نگاه کردن تو

صورتش رو نداشتم چه برسه به جواب دادن، در نهایت امیر و حنا رو فرستاد

جلو و وقتی دید بی تاثیر بیخیال شد... نه اینکه ولم کنه، نه... میدیدم از

دانشگاه تا خونه از خونه تا دانشگاه، تا سر کوچه دنبالمه ولی حرفی

نمیزد، گذاشته بود با خودم کنار پیام.. منم بدون هیچ فکری سریع نامه ی

مرخصی اون ترمم رو امضا کردم و خیلی محرمانه و سری برای یکی از

دانشگاهای استان هرمزگان درخواست دادم، نمیدونم دقیقا چرا

هرمزگان، شاید چون حس میکردم هرچی دورتر باشم بهتره، شاید چون

میخواستم زودتر با تقاضای انتقالیم موافقت شه، خودمم نمیدونم دقیقا

چرا! چون شاگرد اول بودم خیلی سریع موافقت اعلام شد و قرار شد از اول

مهر دانشجوی اونجا شم، فقط مونده بود تسویه حساب با شرکت سپهر... با

عموی پونه! میدونستم اینقدر اهوای برادر زاده اش رو داره که به دانیال از

استعفای من چیزی نگه... قبول کرد، خیلی راحت گفت باشه... برام آرزوی

خوشبختی و شادکامی کرد و قرار شد حقوقم رو به حسابم واریز کنه!

از اتاق مدیر که بیرون اومدم دانیال اومد جلوم، دقیقا یه هفته بود که درست

حسابی ندیده بودمش... خیره شد تو صورتم و گفتم - نگام کن شفق!

طاقت نگاهش رو نداشتم، با سردی گفتم - خانوم مشرقی!

با اینکه نگاهش نمی‌کردم ولی اخم رو تو صورتش حس کردم - بله؟

- واضح گفتم!

- تلخ شدی!

آهی کشیدم و سکوت کردم، با کلافگی گفتم - میتونم بپرسم چت شده

دقیقا؟ ۷ روزه که من مثل مرغ سر کنده دارم بال بال میزنم ولی تو....

نداشتم ادامه بده که گفتم - آقای حضرتی، محل کار جایی برای بحثای

خصوصی نیست... ببخشید من باید برم سر کلاس!

بعد از جلوی نگاه متعجبش گذشتم.

چقدر سخت بود اشک نریختن... بدتر اینکه چقدر سخت بود سرد بودن و تلخ

برخورد کردن! با کسی که جز شیرینی و گرمی، چیزی ارزش ندیدی!

با کلافگی درس رو دادم چندتایی از اشکالای بچه هارو حل کردم و از موسسه

زدم بیرون، باید تا پایان بهمن می‌ومدم سر کار و بعدش تعطیلی، از طرفی برای

اینکه کسی متوجه انصراف و انتقالیم نشه باید تا اواسط اسفند سر کلاس

مینشستم... از موسسه بیرون اومدم... خواستم از خیابون رد شم که بند کوله

پشتیم کشیده شد... دانیال بود که با غضب داشت نگام میکرد... به طرز

عجیبی گونه اش نوسان داشت... برای اولین بار بود که میدیدم عضله‌ی گونه

ای پیره! چقدر اخم به صورتش می‌ومد، مردونه و خواستنی ترش میکرد!

-باید حرف بزیم...

راس میگفت، باید حرف میزدیم...یه ماه به دامادیش بود و اون هنوز نرفته بود شیراز، داماد اینقدر بیخیال... چه داماد برازنده ای هم بود! چقدر این اعتراف تلخ بود!

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و قبل از اینکه فرصت کنه دستم رو بگیره، دستامو تو جیبای کاپشنم کردم و دنبالش راه افتادم...

رو صندلی جلو نشستم و منتظر شدم راه بیفته. مشخص بود عصبی و کلافه ست چون مدام نفس عمیق میکشید و دستش رو تو موهاش کشید و ماشین رو راه انداخت... برعکس همیشه که به سمت خم میشد تا راحتتر حرف بزیم، اینبار صاف نشسته بود و زل زده بود به ترافیک دم غروب خیابونا... به در تکیه دادم و با دلتنگی زل زدم به نیمرخش... باید با این چهره خداحافظی میکردم، ولی چقدر سخت بود..

با یهویی برگشتنش نگاهم رو غافلگیر کرد ولی سریع نگاهشو داد به خیابون و گفت-میشه دلیل برخوردای اخیر تو بدونم؟

نفسم رو فوت کردم، چی باید میگفتم؟ آهی کشیدم و گفتم-توضیح خاصی ندارم!

برای یه ثانیه نگاه متعجبش رو بهم دوخت و گفت-مگه میشه؟

لبم رو تر کردم و با جون کندن گفتم-حس کردم زیادی داریم صمیمی میشیم...

رو رو کنار گذاشتم و ادامه دادم- محرمی، نامحرمی ... مخصوصا واسه تویی که نامزد داری! فکر نمیکنی زیادی پیش رفتی؟

آنچنان زد رو ترمز که از جیغ لاستیکا جیغ منم در اومد، ولی قبل از اینکه با کله برم تو شیشه دستش شد حایل... مثل همیشه سپر شد برام! نفسم رو فوت کردم و با ترس کمر بند رو بستم... دانیال بی توجه به ماشینایی که براش بوق میزدن نگام کرد- اینو کی به تو گفته؟

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم- راه بیفت... بهت میگم!
موهاشو کشید و راه افتاد... ولی عجیب کلافه بود... از مشتایی که روی فرمون میزد، دستایی که تو موهاش میکشید... غر غرای زیر لبش، منتظر بودم چیزی بگه تا شروع کنم... میدونستم هر یه کلمه حرف زدن مساویه با یه قدم به جدایی نزدیک شدن،
-حرف بزن شفق!

کاش هیچ وقت نخواسته بود حرف بزنم، کاش هیچوقت حرف نزده بودم، کاش مقاومت کرده بودم، کاش حرف دلم رو جدی گرفته بودم، کاش با چنگ و دندون از عشقم مراقبت میکردم ولی من... مثل یه ترسو، یه بزدل، گذاشتم بقیه صاحب شن عشقمو... گذاشتم تو تنهایی گیر بیافتم و روز به روز تکیده تر شم...

-چی بگم؟

با آهی که بی شباهت به آخ نبود گفت- اینکه از کجا میدونی قضیه نامزدی

رو؟

نگاهم رو دوختم به انگشتام و دوتا نفس عمیق کشیدم تا بغض سر واشدن پیدا نکنه... مهم نیس کی گفته، مهم اینه که میدونم... داماد به بی حالی تو نوبره! یه ماه دیگه عروسی نیست مگه...

با داد گفت- نه نیست... عروسی چیه؟ نامزد کیلویی چند؟ من تو شرایط بدی بودم، وقتی کار از کار گذشت فهمیدم، به خودشم گفتم که اشتباه کردم، اونم گفت باشه، هیشکی مارو نامزد نمیدونه، هیشکی در تدارک عروسی نیست... قرار عید به همه...

نذاشتم ادامه بده، مثل احما گفتم- تو با آبروی یه دختر بازی میکنی و بعدم اینقدر راحت میگی نمیخوامت؟ واقعا که! اگه در جریان نیستی باید بهت بگم بد نیست یه زنگ بزنی به مامانت تا بفهمی خبری هست یا نه؟ همه در تدارکن... حقم دارن، بزرگت کردن، بهت پروبال دادن، آوردنت زیر سایه ی خودشون، سرنوشتتو عوض کردن با بیرون کشیدن از اون پرورشگاه، با چه رویی میخوای باهاشون، با خواسته شون مخالفت کنی... هیچ فکر کردی بگی نه آبروشون میره؟ فکر کردی مامانت فامیلشو به تو میفروشه؟ اگه بابات از همه چیز محرومت کنه چی؟

کشید گوشه ی خیابون و محکم کوبید رو فرمون و نعره زد- بسه دیگه! نمیخوام بشنوم... چه هوار هواریم میکنه! فکر کردی پول برام مهمه؟ اگه گفتم اوکی فقط برای این بود که نمیخواستم بی چشم رویی کرده باشم....

محکم شقیقه هامو فشار دادم و هرچند سخت، گفتم - دختر خوبی رو برات در نظر گرفتن ...

آهی کشید و بدون اینکه نگام کنه گفت - من بهترشو پیدا کردم ...

از حرفش ... بعد از چند روز گرم شدم، هنوز از لذت حرفاش بیرون نیومده بودم که گفت - ولی اون منو با داراییم میخواد ... اگه یه درصد احتمال میدادم

اینطور نیست، دور همه چیز رو خط میکشیدم!

از حرفش اشک دوید تو نگام، غصه نشست تو چشم، لرز افتاد به دستام ... آهی

کشیدم و دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم، کمر بندم رو باز کردم و از

ماشین بیرون دویدم، نمیخواستم ببینه شکستم، ببینه و نخواد بره، ببینه و

بخواد بازم دلسوزی کنه و بمونه،

بازوم کشیده شد ... برگشتم رو به روم بود دستش رو آورد بالا، خواست بغلم

کنه ... نداشتم، طاقت نداشتم ... میدونستم اگه یه بار دیگه صدای قلبش رو

بشنوم نمیتونم بگم برو ...

-شفق ...

دستم رو روی چشمم کشیدم و گفتم - آره درسته ... اون به اندازه کافی بی

پولی کشیده که نخواد ...

سرم رو آوردم بالا، چشمای دانیالم اشکی بود ...

- باشه شفق ... باشه، گریه نکن ... من با این اشکای تو چیکار کنم؟ هر کار بگی

میکنم فقط اشک نریز!

لبم رو گاز گرفتم و با دوتا دستم صورتم رو پوشوندم و گفتم-برو دانیال، فقط برو...

نفسش رو فوت کرد تو صورتم...خورد به دستایی که صورتم رو پوشونده بودن، آهی کشید و گفت-برم، قول میدی گریه نکنی؟ قول میدی از این خونه نری؟؟؟

دستام رو از روی صورت اشکیم برداشتم و گفتم-نمیتونم بمونم دانیال!
-آگه...منو نگاه کن شفق!

نگاه اشکیم خیره شد به تپله های خوشرنگش...به صورت رنگ پریده و لبای سفید و ترک ترکش...

موهاشو کشید و گفت-من میرم، ولی تو توی خونه بمون، باشه شفق؟ قول میدم نذارم کسی مزاحمت شه...متوجهی؟
چشمامو بستم و گفتم-باشه...قبول!

تو صورتش غم نشست و روشو برگردوند...زل زد به آسمون و گفت- بد تا کردی شفق!

تمام دل و روده ام از این حرفش بهم پیچید، من بد کرده بودم یا اونی که... هیچی نگفتم، سکوت کردم، با تلخی ادامه داد- قسم بخور خوشبخت میشی! هوا دیگه داشت تاریک میشد...زل زد به آسمون قرمز دم غروب و بالرزش گفتم-قول میدم!

اواسط اسفند بودیم و هنوز خبری از رفتن دانیال نبود... پونه یکی دوبار باهام تماس گرفته بود من قول داده بودم هرطور شده بفرستمش شیراز، دیگه از امیر و حنا هم کاری ساخته نبود، من و دانیال خودمون نمیخواستیم زیاد باهم رودر رو باشیم... از دلتنگیا که بگذریم مهمترین بخش قصه راضی کردن دانیال به رفتن بود که هنوز واقع نشده بود.... تیر خلاصی رو زدم و از ثمری کمک خواستم، برخلاف ظاهر خلافتش بچه ی خوبی بود، قول داد کمکم کنه... هرچند به قول خودش دوس داشت سر به تن دانیال و من نباشه ولی قرار شد بعد از یکی از کلاسا که دانیال ببیندمون، بریم کافی شاپ و کلی بگو بخند کنیم، میخواستم ازم متنفر شه، برای همین دست گذاشتم رو منفورترین چهره ی دانشگاه!! هیچوقت قیافه ی دانیال رو وقتی داشتم همراه ثمری میرفتم یادم نمیره، قیافه ی عبوس و اخمای درهم... مشت گره کرده و گونه ای که بدجوری نوسان داشت... دنبال ثمری رفتم، تو کافی شاپ همش نگام به در بود که بیاد... ولی دریغ... حتی ندیدم از جلوی مغازه رد شه... نیم ساعت بعد از ثمری که تمام مدت مشغول ور زدن بود خداحافظی کردم و راهی خونه شدم... تمام مدت بغض داشتم ولی خودم رو کنترل کردم، گذاشتم گلو و گوشم درد بگیره ولی اشکی رو صورتم قل نخوره... همزمانی که وارد پاگرد شدم، دانیال با چمدونش از خونه اومد بیرون... یه برگه رو لای در واحد من گذاشت و با کلافگی دستش رو توی موهاش کشید...

پس داشت میرفت... داشت میرفت تا زندگی نویی رو شروع کنه... نتونستم

وایسمو رفتنش رو نگاه کنم، با عجله از پله ها بالا رفتم و پشت در پشت بوم
چمپاتمه زدم و چشمامو روی زانوهام فشار دادم تا اشکی ازشون نچکه... لبم
رو محکم گاز گرفتم و با بغض گفتم - خوشبخت شی عشقم!
وقتی از پله ها پایین رفتم نیمه شب بود... در خونه رو که باز کردم یه برگه
افتاد رو زمین... بازم مثل گذشته یه نامه بود که از روی زمین برداشته شد، ولی
دیگه دختر کنجکاو نامه رو نمیخوند، یه رهگذر نامه رو نوشته بود... یه زن
تنها داشت با دستای لرزون، نوشته های عشق کمر خمیده اش رو میخوند...
در پاییز عشقمان
نامی از دوست داشتن باقی نماند
چقدر زودگذر بود قصه ی من و تو
و در آن روز که دست بی رحم تقدیر
درو کرد گندم زار دلهايمان را
و تهی شد همه جا از عطر گل عشق
و در کوچ پرنده های غمگین
در آن کویر آرزو
پسری دلشکسته و تنها
مینوشت شعری به یاد با هم بودن ها
شعری برای خشکیدن گلهای عشق، در مزرعه ی دوست داشتن ها
قطره اشکی به یاد همه ی خاطره ها!

اینجا رادیو دل

موج بغض

صدای من میروم!

ولی تو بمان، بانوی شهر یوری من!

شفق بانوی من: دوست و یار مهربونم، نمیگم عشق، چون لایق ندونستی... خیلی

در حقت بدی کردم

حلالم کن

د-حضرتی

دیگه نتونستم بلند شم... سرم رو به دیوار تکیه دادم و شکستم... به معنی

واقعی! دیر گفتم عشق دانیال! خیلی دیر....

فصل ششم

دیگه واسم غربت معنایی نداشت، من تو شهر خودم تنها بودم، چه برسه به شهری که برای اولین بار پا گذاشته بودم توش، هرچند سخت، هرچند کلافه کننده، کنار او مدم، با تنهاییم، با دلتنگیم، با بغضم... برای دانیال نه نامه ای نوشتم نه حتی برای خدا حافظی زنگ زدم، میدونستم تا بخواد بفهمه من رفتم و نیستم خیلی دیر شده،

ورود به بندر عباس مساوی بود با کلی تجربه ی تازه، تجربه های جدید، تجربه

هایی که بعضی وقتا شیرین بودن و بعضی وقتا تلخ، مثل زهر... البته برای منی که تک و تنها بودم و هیچ دلگرمی ای نداشتم.

تو یه خوابگاه، رو به روی دریا، ساکن شدم، آدمای جدید، رفتارها و برخوردهای تازه، زندگی نو با یه عالم خاطره و دلتنگی... از همه گریزون بودم، دختر و پسر نداشتم، هم اتاقی و غریبه نداشتم، شده بودم یه آدم منزوی و گوشه گیر، کسی که به جز درس خوندن کار دیگه ای نداشتم. با حقوق بابا زندگی میگذروندم، هرچند کم بود ولی کفاف یه نفر رو میداد، مخصوصا وقتی تو یه شهر با تفاوت قیمتی چشمگیری از تهران زندگی میکردم... هر شب غروب از خوابگاه میومدم بیرون و کنار ساحل وایمیستادم و غروب رو نگاه میکردم، بوی دریا رو میبلعیدم و ناخواسته ذهنم میرفت به سفر سه روزه ی شمالمون... به اون یه دونه غروبی که با دانیال، کنار هم... دست تو دست پایین رفتن خورشید رو نگاه کرده بودیم... به پیاده رویامون کنار ساحل، به اون جوجه کباب خوشمزه ...

چقدر دلتنگش بودم، چقدر دلم برای مهربونیش تنگ شده بود، برای نوازشاش، دلداری دادناش، نمیدونستم اون بهم فکر میکنه یا نه؟ حتی خبر نداشتم عروسی سر گرفته؟ تو بیخبری دست و پا میزدم ولی حاضر نبودم یه قدم برای نجات خودم بردارم، حاضر نبودم حداقل یه زنگ بزنم به حنا! میدونستم صداشو بشنوم هوایی میشم، دلم میخواست گریه کنم، بشکنم بغض لعنتی رو ولی دریغ از یه ذره تلاش... سنگ بودم، صامت و مات... بی صدا

میرفتم و می اومدم، در حدی که توان داشتم باشم درس بخونم غذا میخوردم، بین همه ی هم شاگردیا و هم اتاقیام مغرور لقب گرفتم، ولی حتی یه نفر نیومد جلو و ازم نپرسید دردم چیه؟ هیشکی نخواست بهم نزدیک شه، من بدتر از همه فرار میکردم... هیشکی نپرسید چرا تعطیلات تو خوابگاه میمونم، چرا هیچوقت کسی بهم زنگ نمیزنه، چرا من به کسی زنگ نمیزنم؟ فقط بهم به چشم یه غریبه نگاه کردن، با حرفا و رفتارشون آزارم دادن، ولی جواب من سکوت بود و یه نگاه یخ زده... هوار هوار حرف تو دلم تلنبار بود، دنیا غصه رو شونه های ضعیفم سنگینی میکرد، کلی دلتنگی تو چشمام سو سو میزد ولی نبود مامانی که بغلم کنه، حنایی که دلداریم بده، امیرنظامی که مسخره بازی دربیاره، دردآورترش... نبود دانیالی که دستامو بگیره بهم دلگرمی بده،

همه ی زندگیم شده بود آه... خودم با خدا عهد بسته بودم چیزی ازش نخوام، بدجوری به عهدام وفادار بودم... آگه ازم بخوان دوسال و نیم زندگیم رو تو بندرعباس، تعریف کنم خلاصه همیشه تو سه کلمه، دلتنگی، بغض، بی کسی.... به خودم که اومدم گذشت... تموم شد، مدرک کارشناسیم رو گرفتم و شدم خانوم مهندس... خانوم مهندسی که بیشتر از همه ی استاداش اطلاعات داشت، کسی که یه سر و گردن از هم کلاسیاش بالاتر بود... شدم مهندس مشرقی... نمره الف و بدون کنکور کارشناسی ارشد قبول شدم، ولی دیگه طاقت شهر شرجی و دم کرده رو نداشتم... بعد از دوسال و نیم از بندرعباس

اومدم بیرون.... راهی تهران شدم... هیچ یادم نبود وقتی از تهران میومدم چی گذشته بود...ذهنم خالی خالی بود از خاطره های دوسال گذشته...انگار خاطرات من تو دانیال خلاصه میشد...بعد از اون هیچ بود...هیچ...مثل فیلمی که وسطش یه تصویر سیاه و تیره ست... ذهنم پر بود از ایده های جدید، پر بود از معلومات کامپیوتر، پر بود از معادلات سخت و پیچیده

دلم تنگ مامان بابام بود،دلم تنگ دانشگاه بود،دلم تنگ پارک رفتنام بود،تنگ کافی شاپ نزدیک دانشگاه،تنگ منتظر وایسادن تو ایستگاه خط واحد،تنگ،حنا،امیر،ژیلا،هژر،ثمری...بدتر از همه،دلم تنگه مرد قهرمانم بود...تنگه دانیالم...بازم اسمش رو بردم و اشک نشست تو چشمام...ولی خوب یاد گرفته بودم کنار زدنش رو، چشمام رو بیش از حد باز کردم و سه تا نفس عمیق کشیدم... گلوم سوخت...این اولین چیزی بود که نشون داد به تهران نزدیک شدم...به شهر پر دود...به شهری که توش به دنیا اومده بودم،گریه کرده بودم،عزیزامو از دست داده بودم،خندیده بودم،عاشق شده بودم و درنهایت ازش دل کنده بودم....

از اتوبوس پیاده شدم و یه راست رفتم بهشت زهرا، پیش مامان بابام...توقع داشتم با قبرای خاک گرفته و کثیف رو به رو شم... ولی در کمال تعجب،چشمم خورد به دوتا سنگ قبر تمیز،رو هر قبر یه شاخه گل سرخ.... چندتا شاخه گل خشک شده هم اونور تر افتاده بود،این یعنی تو نبود من کسی میومده سر خاک...ولی کی؟؟؟؟نذاشتم فکرم بره سمت دانیال،چون

مسلمنا اون اینقدر درگیری داشت که به سرخاک او مدن نپردازه... آهی کشیدم و شاخه گلایی که خودم خریده بودم روی قبرا گذاشتم و گفتم-سلام مامانی....

دستم رو کشیدم روی قبر بابا و گفتم-سلام به بابای عزیزم! دوتا نفس عمیق کشیدم و سنگ قبرارو بوسیدم و ادامه دادم-میدونم دارید میگی بی وفام، ولی به خدا همش یادتون بودم... ولی... نشد پیام، میترسیدم پیام، پیام و رو به رو شم همه ی گذشته ی تلخم... بگید از دستم دلخور نیستید! بگید لطفا!

چند دقیقه سکوت کردم و گفتم- نه چرا تبریک نمیگی بهم؟ شاگرد اول شدما! کارشناسی ارشدم بدون کنکور قبول شدم... ولی دوس ندارم دیگه برم بندر... واسه چندتایی از دانشگاهها درخواست فرستادم، اگه قبولم کنن عالی میشه.....

شبییه دیوونه ها خندیدم و گفتم- راستی پوست تیره بهم میاد؟ خودم حس میکنم بهتر از پوست مهتابیه حالا شما بگید نظر تون چیه... به خدا اولین نفرایی هستید که دارم از شون نظر خواهی میکنم... چون اونجا کسی نبود که بخواد بهم بگه خوب شدم یا بد! من که جز شماها کسی رو ندارم، پس زود تند سریع بگید، بهم میاد این رنگ؟ شما بگید، من نبودم کی میومده بهتون سر میزده؟ این گلا رو کی میاورده براتون؟ منو که فراموش نکرده بودید؟ زانوهامو بغل کردم و گفتم- بزرگ شدم مامانی... دیگه گریه نمیکنم، دیگه گله

نمیکنم چرا رفتی، دیگه غر نمیزنم به خدا، عادت کردم، کنار او مدم، یکی از استادامون میگفت همیشه به جنگ سرنوشت رفت! منم... راضیم به رضای خدا! باور کنید تو این مدت همش به یاد خدا بودم، راستی مامان، خیالت راحت باشه من مرتب نمازمو میخونم، بعد از هر نماز واسه شما دوتا هم نماز میخونم، شماها متوجه میشید من یادتون میکنم؟؟؟؟؟

حالا موندم امشب رو کجا بمونم، مسلما به من تو مسافر خونه اتاق نمیدن... فکر کنم نرسیده قرار باشه برگردم...

یکم دیگه هم موندم... هرچی حرف تو دلم تلنبار بود به زبون آرودم و بعدم بلند شدم... دمدمای غروب بود و سکوت وحشت آوری حاکم... دیگه جرئت موندن نبود، با عجله از بهشت زهرا بیرون او مدم و تاکسی گرفتم و بدون هیچ اراده ای آدرس خونه ی دانیال رو دادم، هنوز کلیدای اونجارو داشتم، هنوز واسایلم تو اون خونه بود، با اینکه حدس میزدم کلیدا عوض شده باشه و وسایل بیرون ریخته... ولی رفتم... دربون با تعجب داشت نگام میکرد، مسلما توقع نداشت منو ببینه، اونم بعد از اینهمه مدت... دوید جلومو گفت - شفق خانوم خودتونید؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم - سلام مش حبیب!

- کجایی تو دخترم؟؟ آقا در به در دنبالت بود!

منظورش از آقا دانیال بود... نفسم رو فوت کردم. حالا بهترین فرصت برای حرف زدن بود - هنوز اینجا ساکنن؟

به سمت تلفن رفت و گفت- نه بعد از ازدواجشون رفتن برج هما، آقای

حضرتی بزرگ یه واحد از اون برج رو بهشون هدیه دادن....

از این حرفش... حس کردم دارم میریزم، میشکنم... پس تهران بود، برج هما

هم ساخته شده بود... همون برجی که میگفت بابا عموش سرمایه گذارای

اصلیش بودن... اونجا بود، با پونه... خوش به حال پونه، چقدر خوشبخت بود

-الو آقای حضرتی...

با حداکثر سرعت عقب گرد کردم و در برابر چشمای متعجب مش حیب به

طرف در خروجی دویدم، چرا بهش زنگ زد؟ چرا؟؟؟

نفهمیدم چطوری خودم رو رسوندم ترمینال! از تصور رو به رو شدن با دانیال

مو به تنم سیخ میشد... اولین حرکت به کرمان و بعدم بندرعباس سه ساعت

بعد بود... بلیط گرفتم و توی نمازخونه ی کثیف ترمینال چمپاتمه زدم، درحالی

که کلی فکر مختلف تو سرم می چرخید و خودمم نمیتونستم بفهمم دقیقا به

چی دارم فکر میکنم... فقط یه چیز تو افکارم واضح و شفاف بود... اونم اسم

دانیال بود!!!

چون درسم تموم شده بود دیگه بهم خوابگاه نمیدادن، مجبور شدم تا مهر یه

اتاق اجاره کنم و توش ساکن شم، یه اتاق تو خونه ی یه پیرزن عرب، نه من

میتونستم همدم اون باشم نه اون همدم من...

رفتن به تهران، نه تنها دلتنگیامو کم نکرده بود حتی بیشترم کرده بود... دیگه

مدام اسمش تو سرم وول میخورد، فکر اینکه زندگی تشکیل داده تا مرض جنون میبردتم، دیگه حتی مرور گذشته آروم نمیکرد، بیشتر به دلتنگیم دامن میزد، شبیه ماهی بیرون از تنگ شده بودم، تقلا میکردم و به هیچ جا نمیرسیدم، تنها دلخوشیم نتیجه ی کارشناسی ارشد بود...منتظر بودم بینم هیچکدوم از دانشگاهها با حضورم موافقت میکنن یا نه؟؟ جوابی که اومد بدجوری بهم ریخت...دانشگاه شیراز با درخواستم موافقت کرد... یادمه روزی که برای شیراز درخواست فرستاده بودم یک درصدم فکر نمیکردم قبولم کنن حالا اون وسط....

دلم رو خوش کرده بودم که دانیال تهرانه و ما باهم روبه رو نمیشیم، ولی وقتی به این فکر میکردم قراره تو شهری زندگی کنم که اون توش زندگی کرده بهم میریختم... شد شهریور و من از صاحب خونه خداحافظی کردم و راهی شیراز شدم...به قول دانیال شهر عشاق.... روز اولی که برای ثبت نام رفتم همش استرس این رو داشتم که با یه آشنا رو به رو شم، ولی خدارو شکر به خیر گذشت... ولی روز اولی که سر کلاس رفتم همه ی رویاهام تبدیل به یاس شد!ژیلا یکی از همکلاسیای دوره ی کارشناسی هم کلاسیم بود... اینقدر از دیدن من ذوق کرد که منم به وجد آورد...همینطور که چلپ چلپ لپم رو میبوسید گفت-کجایی شفق، یهویی کجا رفتی؟

تلخ خندیدم و گفتم-قضیه اش مفصله!

کیفش رو آورد و کنار من نشست و گفت-دانیال در به در دنبالت

میگشت...بعد از عید که او مد تبدیل شده بود به یه روانی !
آهی کشیدم، چرا؟ مگه اون ازدواج نکرده بود؟ چرا زندگیشو به خاطر من تلخ
کرده بود؟؟؟

-مگه ازدواج نکرده؟

ابروهاشو به نشونه ی تعجب بالا داد و گفت-دانیال؟
زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم-آره!
خندید و گفت-اگه ازدواج کرده بود که در به در دنبال تو نمیگشت! وای شفق
نمیدونی چقدر داغون شده بود...حالا بهم بگو کجا بودی؟ به همه ی بچه ها
سپرده ازت خبری گرفتن در جریان بذارنش!

حرفای ژیلای بدجوری منو تو فکر برد، ازدواج نکرده بود؟ مش حیب که
میگفت بعد از ازدواجش رفته برج هما، حالا ژیلایه چیز دیگه میگه...
سعی کردم خونسرد باشم-از امیرنظام و حنا چه خبر؟

چشمات به نشونه ی تعجب باز شدن و گفت-از اونام بیخبری؟
سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم، آهی کشید و گفت-حنا و امیر، هیشکی
نفهمید چرا، ولی بهم زدن، بعدشم امیرنظام رفت فرانسه!
با دهن باز نگاهش میکردم، حنا و امیری که برای هم میمردن یهوویی...آه تلخی
کشیدم،

ژیلایا ادامه داد-انگاری شما ۴تا رو طلسم کرده بودن، ما نه فهمیدیم بین تو و
دانیال چی شد نه بین حنا و امیر، یهوویی، ناگهانی همه چیز بهم خورد!

آه تلخی کشیدم، بیچاره حنا!

با اومدن استاد حرفامون نیمه تموم موند... اینقدر ذهنم درگیر بود که چیزی از حرفای استاد نمیفهمیدم، به هر جون کندنمی بود کلاس تموم شد و با ژیللا وارد محوطه شدیم، کنار هم راه میرفتیم، تو ذهنم کلی سوال بود، برای رفع دلتنگی...

-حنا چیکار میکنه؟

به ساعتش نگاهی کرد و گفت- تا جایی که میدونم تو شرکت باباش کار میکنه؟

-نمیخواست ادامه تحصیل بده؟

لبخند تلخی زد و گفت- بعد از رفتن امیر حنا به زور درسای کارشناسی رو پاس کرد، میگفت رمق برای ادامه نداره...

-بیچاره حنا!

بدون پرسیدن من گفت- دانیالم داره کارشناسی ارشد آزاد میخونه... تهران! دو طرف لبم رو دست کشیدم و با زحمت گفتم- بعد از رفتن من دقیقا چی شد؟

برگشت نگام کرد و گفت- تو اول بگو چرا رفتی تا من بگم چی شد؟

برای اولین بار توی سه سال، لب به درد و دل باز کردم، همه چیز رو گفتم، از علاقه ام به دانیال، از علاقه ی اون، از پونه، از حرفایی که زدیم، از رفتنش... تموم که شد چشمای ژیللا قدیه نعلبکی باز بود... خیره شد تو صورتم و

گفت- پس اون دختری که هر از گاهی میومد تو دانشگاه و آویزونش بود زنشه؟

یکم سرم رو تکون دادم و مشغول بازی با انگشتم شدم... ژیلآ آهی کشید و گفت- بیچاره از بس دل خجسته ای داشته به کسی نگفته زن گرفته! ما فکر میکردیم دختره آویزونشه! ای خدا!! این حنای در به درم حرفی نمیزد، البته ازش توقع زیادی نبود چون تو امتحانای ترم سوم با امیر بهم زده بود... بیشتر وقتا با دانیال بود! پس بگو... دو تا شون هم درد بودن! -برخورد دانیال با دختره چطوری بود؟

نفسش رو فوت کرد و گفت- دختره میومد پشت در کلاس میبست بیشتر وقتا... البته فقط به ترم اینطوری بود، همون ترمی که دانیال دربه در دنبال تو بود... همش در تعقیب دانیال بود، ما فکر میکردیم از سال اولیاست که عاشق شده! ولی دانیال محل هاپو هم بهش نمیداشت!

یه لحظه... دلم سوخت، برای پونه، چرا دانیال بد برخورد میکرد باهاش، منی که چند وقت پیش بهش حسادت کرده بودم حالا دلم براش کباب بود... ولی وقتی این حس خواست اوج بگیره، یه چیزی درونم گفت- اونم مثل تو... وقتی میدونست دانیال دلش یه جا گیره و حاضر شد به خاطر خودش زندگی ۲ نفر رو نابود کنه... باید بکشه حقشه!

با اینکه میدونستم خیبت شدم، با اینکه بدذاتی و بدجنسی رو تو وجودم کامل درک میکردم ولی ناخواسته ته دلم روشن بود... خوشحال بودم که زیادی هم

بهش خوش نمیگذره!

البته یه جاهایی هم به پونه حق میدادم، دانیال اینقدر خواستنی بود که نتونه ازش دست برداره،

ژیلا از فکر بیرون کشیدتم و گفت-چه سرنوشتی داشتین شماها! روز اول که رفتیم کافی شاپ کی فکر میکرد قراره چی بشه؟؟؟
آهی کشیدم و برای منحرف کردن ذهن خودم و اون گفتم-تو درچه حالی؟ ازدواج نکردی؟

خندید و گفت، اگه بگم با کی ازدواج کردم دهنتم باز میمونه!
با اشتیاق ساختگی گفتم-کی؟

-حدس بزن!

-بگو دیگه!

-با ثمری!!!

دهنم باز موند، ثمری و ژیلای؟؟؟؟ محال بود! این دوتا عین سگ و گربه میموندن!!

ژیلا که دهن باز منو دید گفت-میدونم تعجب کردی!! ولی خب!!! هرکس قسمتی داره!

زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم-به سلامتی! تبریک میگم...الآن راضی هستی؟

خندید و گفت-خیلی، فربد خیلی خوبه! آدم شده!!! دیگه کرم نمیریزه!

منم خندیدم و گفتم-خدارو شکر!چیکار میکنه الان؟
-اووووووم الان که ترم آخر کارشناسی ارشده،بعدمش قراره دوتایی شرکت
بزنیم!
دستش رو فشار دادم و گفتم-خوشحالم که خوشحالید!بهش سلام برسون!
همینطور که میخندید گفت-هنوز که هنوز از دانیال حساب میبره!یادته
دانیال چطوری زدتش؟
منم از یادآوری اون روزا خندیدم و گفتم-بس که شر بود!بگو واسه من پشت
پا بذاری چی گیرت میاد؟
ژیلا هم میخندید -آره هنوز واسه من سواله این چرا اینقدر دخترا رو اذیت
میکرد؟
خلاصه اونروز با ژیلا کلی حرف زدم و بعدم راهی خوابگاه شدم،ازشم قول
گرفتم به گوش هیچکس نرسونه که من هم دانشگاہیشم،اونم قول داد و از
هم جدا شدیم

فصل هفتم

دوسال بعدشم خیلی سریع گذشت،تنها دوستانم فرید و ژیلا بودن.فرید دیگه
اون آدم سابق نبود،مثل یه برادر،یه دوست،همه جوره هوامو
داشت...حضورشون باعث شد از لاک تنهاییم فاصله بگیرم،هرچند هنوز از
همه گریزون بودم ولی یه کم برگردم به زندگی عادی...زندگی ای که خیلی

با قبل فرق داشت، ولی دیگه شبیه مرده ها نبود! هر از گاهی شوخی، شیطنت، تفریح، خنده... اما ته همشون پر بود از یه دلتنگی، یه بغض، یه بی کسی پررنگ....

چشمامو که بهم زدم سه ترم گذشت و من دفاعم رو انجام دادم و به عنوان کارشناسی ارشد مهندسی نرم افزار از دانشگاه خداحافظی کردم... تصمیم گرفتم برگردم تهران، برگردم به شهری که عزیزام توش بودن، مامانم، بابام... دانیال!

دیگه با خودم کنار اومده بودم، چهار سال کافی بود که باور کنم دیگه دانیال مال من نیست، تصمیم گرفتم تمام تمرکزم رو بدم به زندگیم، دانیال عزیز بود و جاش تو قلبم محفوظ، ولی با خودم عهد بستم، طوری زندگی کنم که ردی ازم نمونه، مسلما تهران اینقدر بزرگ بود که اون نتونه منو پیدا کنه.... اول از همه یه سوویت ۳۵متری تو مرکز شهر اجاره کردم، به کمک فرید که به خیلی از راه و چاهها آشنایی داشت یه شرکت کامپیوتری به ثبت رسوندم به اسم رایان تک... یه وام خود اشتغالی کم هم بهم دادن که تونستم جایی رو اجاره کنم و چندتایی کارمند استخدام کنم... اوایل کار رونقی نداشت، کسی کارای کامپیوتریش رو دست تازه واردا نمیداد، ولی کم کم شرکت افتاد رو غلتک، معروف شد، مشتریای درجه یک پیدا کردیم، برنامه ریزیای بیشتری رو قبول کردیم، طراحی سایتای بیشتری رو انجام دادیم، همینطور یه سایت تبلیغاتی راه اندازی کردیم و از طریق قبول تبلیغات هر ماه یه مبلغ قابل

توجهی درآمد داشتیم، سال دوم راه اندازی شرکت با موفقیت سپری شد، با یکم وام گرفتن تونستم یه جا رو برای شرکت بخرم، جدی جدی دیگه مدیر بودم، مدیر شرکت کامپیوتری نسبتا معروف...خونه رو هم عوض کردم، یه جای بهتر با یه مترابیشتر رو کرایه کردم، دیگه از نظر مالی مشکلی نداشتم، ولی عاطفی چرا! پشت ظاهر آروم و مغرورم، پشت صورت مهندس مشرقی جدی، یه زن خسته بود...کسی که به شدت محتاج یه نفر بود که ساپورتش کنه...بعضی وقتا بهش بگه بسه دیگه، چقدر کار میکنی؟ یکی که دستاشو بگیره و زل بزنه تو چشماش و بگه، تاوقتی که من هستم تو چرا زحمت بکشی؟؟؟

دلم میخواست مادر باشم، یه بچه داشته باشم از گوشت و خون خودم، بغلش کنم، ببوسمش، براش کادو بخرم، صبحا به عشقش از خواب پاشم، بدونم پولی که در میارم قراره برای اون خرج شه...قراره آینده ی اونو بسازه ولی دریغ...

تمام دلخوشیم شده بود شرکت و دختر ژیللا و فرید...پرنده! یه دختر نانا ز مامانی، تو وقتای بیکاریم میرفتم پیشش و خیلی وقتا شبا پیش خودم میخوابوندمش...دوسش داشتم، برام مثل بچه ی خودم بود... گاهی وقتا خسته میشدم از سکوت خونه، از سردیش...از اینکه به هیچ امیدی نمیتونم دستم رو بذارم روی زنگ، همیشه باید کلید همراهم میبود، هیچوقت هیچکس چشم انتظارم نبود.

ژیلا و فرید اصرار داشتن ازدواج کنم، ولی من... انگاری با همه ی دنیا قهر بودم، تنهاییم و هرچند تلج و زجر آور... دوست داشتم... میترسیدم بازم دل ببندم، میترسیدم بازم کنار زده بشم... میترسیدم بازم سایه یکی دیگه بی افته رو زندگیم... یا نه! من سایه ای باشم رو زندگی بقیه...

زندگیم زیادی کلیشه ای بود، پر بود از روزمرگی ها... پر از سکوت، پر از نگاه های دلسوزانه ی ژیلا، پر از نصیحتای برادرانه ی فرید... پر از خاطره هایی که روزی هزار بار مرور میشدن، پر از بوی تنباکوی پرتقالی... پر از لذت یادآوری بغل دانیال! نه نمیتونستم، نمیشد دست کشید از اینهمه خاطره، من دوست داشتم این کلیشه ای شدن رو...

بازم شد بهمین... بازم سالگرد همه ی خاطره های تلخ... رفتن مامانم، اومدن پونه... شد اسفند... سالگرد خداحافظی از دانیال... سالگرد غرق شدن تو غربت... تو اشکایی که نریختن... تو بغضایی که شدن عقده! شد هفتمین سال رفتن من... ازدواج دانیال....

سوم اسفند بود... منم که کلا از اول زمستون اعصابم بهم ریخته بود، داشتم ایرادای برنامه ای که مهندس صدوقی نوشته بود میگرفتم که مغزم کلا هنگ کرد... چندتا نفس عمیق کشیدم، چند دقیقه ای چشمامو بستم و سعی کردم آرام باشم ولی نمیشد... یه جورایی یه حس بد داشتم، انگار یه اتفاق بد در شرف وقوع بود... یه ترس، یه استرس حال بهم زن... روانم رو ریخته بود

بهم....

باز زل زدم به صفحه ی لپ تاپ...یکم دیگه با برنامه ور رفتم...ولی نشد، درست نشد،

چشم از صفحه ی لپ تاپ برداشتم و شقیقه هام رو فشار داد..حس میکردم سرم در معرض انفجاره...

با حرص صفحه رو بستم ... چرا مغزم هنگ کرده بود؟

عصبی بودم خودمم نمیدونستم دقیقا چرا؟! فقط دوس داشتم در اون لحظه برم زیر دوش آب گرم و ریلکس کنم... با این فکر خوشحال از پشت میز بلند شدم و به سمت در رفتم...دو ساعت کار رو تعطیل کردن به آرامش بعدش می ارزید... هنوز ۳ قدم بر نداشته بودم که تلفن زنگ خورد، برگشتم و جواب دادم... صدای بی روح محسنی منشی شرکت تو گوشم نشست - خانوم مهندس، آقای مهندس حضرتی اینجا هستن... و... بقیه ی حرفاش رو نمی شنیدم... اسم حضرتی کافی بود تا دهنم خشک بشه و ذهنم از اینی که بود قفل تر...

لبم رو تر کردم و با صدای لرزونی گفتم - ده دقیقه دیگه راهنماییشون کن داخل!

-چشم....

نفسم رو فوت کردم و سعی کردم خونسرد باشم - چرا اینقدر هول شدی؟ از کجا معلوم خودش باشه؟

با این فکر حس بهتری پیدا کردم ولی... به ثانیه نکشید که بازم آشفته شدم...
آخه مگه چندتا مهندس حضرتی بود که می تونست هم رشته ی من باشه؟
آه تلخی کشیدم و نگاهی به دور و برم انداختم، اتاق ساده و مربعی شکلم با
مبلای چرم کرم و کف پوش شکلاتی و دیوارای کرم بهم زل زده بود... گوشه
ی اتاق یه شاخه بامبو بود و روی میز کارم عکس من و مامان... گوشه ی دیگه
ی اتاق یه کتاب خونه با چوب تیره بود پر از کتاب و زونکن و مجله های
تکنولوژی...
هنوز وسط اتاق وایساده بودم... نگاهی به لباسم انداختم... مانتوی قهوه ای با
شلوار نسکافه ای و کفش پاشنه بلند مشکی... شال مشکیم رو مرتب کردم و
برای چندمین بار نفسم رو پر صدا بیرون دادم-محسنی آقای مهندس رو
راهنمایی کن... به آقای زکریا هم بگو دو تا قهوه ی فندقی بیارن!
-چشم خانوم...
می دونستم ظاهرم خونسرده... فقط خدا میدونست پشت چهره ی آروم چه
ولوله ای به پا بود.

در روی پاشنه چرخید و ... حتی فرصت نکردم سرم رو بلند کنم که بوی
عطرش تو وجودم نشست... هنوز همون عطر رو میزد... نفس عمیقی کشیدم
و آروم سرم رو بلند کردم... خودش بود... خود خودش!
جدی نگاهش کردم، لبخند به لب داشت، لبخندی که منو میبرد به گذشته...
منم سعی کردم لبخند بزنم ولی لبم یه تگون خفیف خورد و بعد سلام آرومی

که بعید میدونم شنیده باشه...

- به به مهندس مشرقی... پارسال دوست امسال آشنا!

هنوز مثل گذشته سر حال و قبراق بود. با دست اشاره ای به سمت مبلاي کرم گوشه ی اتاقم کردم... - بفرمایید بشینید!.

نشست. من هم رو به روش... زل زده بود تو صورتتم... یه لبخند هم... گوشه لبش - خوبی؟؟

هرچی سعی کردم لبخند بزnm یا حداقل کمی صمیمی برخورد کنم نشد - ممنون...

همون موقع تقه ای به در خورد آقای زکریا با قهوه وارد شد و بعد از گذاشتنشون روی میز، بی صدا از اتاق بیرون رفت.

پای راستش رو روی پای چپش گذاشت و با تحسین نگاهی به دور و بر کرد - فکر نمی کردم رئیس شرکت رایان تک تو باشی...

یعنی چی؟ یعنی توقع نداشت یه روزی من هم کسی بشم؟ باید همیشه زیر دست می بودم؟ بی انصافی بود بگم زیر دست چون اون هیچوقت...

قبل از اینکه بخوام حرفی بزnm گفت - انگار از دیدنم ناراحتی؟

با صدای گرفته ای گفتم - این چه حرفیه... کی از دیدن بهترین دوستش ناراحت میشه؟ من فقط یه کم شوکه ام!

اخم کرد... عمیق و تلخ - اگه واقعا منو به عنوان دوست قبول داشتی ، بی خبر نمی داشتی بری! بدون کوچیکترین توضیحی.

تلخ خندیدم... خنده ای که نشون دهنده ی ناتوانیم تو توضیح دادن خیلی چیزا بود... برای عوض کردن بحث گفتم - قهوه ات رو بخور... سرد شد! میدونستم عادت به خوردن قهوه ی شیرین نداره... تلخ سر میکشید... یه نفس قهوه رو بالا رفت و بازم بهم خیره شد! از سکوت به وجود اومده عصبی بودم... برای تغییر جو سوالی پرسیدم، یه سوال که قلبم رو سوراخ کرد تا نشست روی لبم - خانومت چطوره؟ بچه دارید؟

خیلی جدی گفتم - محل کار جایی برای بحثای خصوصی نیست... یعنی چی؟ داشت حرفای خودم رو به خودم بر می گردوند... هیچی نگفتم، که خودش ادامه داد - خانومم هم خوبه... بچه هم نداریم... یعنی نخواستیم که داشته باشیم.

سعی کردم بخندم، ولی مگه میشد؟ دوباره خندیدم - وقت برای اینجور حرفا زیاده... من اومدم اینجا تا بهت پیشنهاد همکاری بدم....

با جدیت گفتم - ولی شرمنده... ما تا آخر امسال برنامه مون پره پره... لبخند محوی زد - پس از اول سال آینده میتونی همکاری کنی؟

عاشق همین محو خندیدناش بودم، همین خنده هاش بود که نمیداشت جواب رد بدم... آروم و بدون پرسیدن نوع همکاری گفتم - آره

نگاه از سقف گرفتم و توی جام غلت زدم، خدا میدونست چند ساعت بود که داشتم فکر میکردم....سرم در معرض انفجار بود. از شدت گرسنگی لرز افتاده بود به جونم...از روی تخت بلند شدم و بدون اینکه چراغ رو روشن کنم راه آشپزخونه رو پیش گرفتم، با بی جونی در یخچال رو باز کردم، نور چراغش بدجوری چشمم رو زد، دستم رو جلوی چشمم گرفتم و از لای انگشتم تونستم بطری شیر رو تشخیص بدم..بیرون کشیدمش و در رو بستم.روی زمین چمپاتمه زدم و به اپن تکیه دادم و بطری رو چسبوندم به دهنم.... یه نفس نصف بطری رو خوردم... دستامو از روی بدنه ی سردش برداشتم و بازم به فکر فرو رفتم...به دانیال،رو به رو شدنمون،همش فکر میکردم خواب بوده...ولی بوی عطرش،لبخند محوش...اینا هیچکدوم شبیه خواب نبود...چقدر کت شلوار بهش میومد،چقدر عوض شده بود... یه مرد کامل بود...دیگه از اون دانیال ۷سال پیش خبری نبود....

با بغض پیش خودم اعتراف کردم...خواستنی تر شده بود!

نفسم رو شبیه آخ بیرون دادم،از کجا فهمیده بود من شرکت زدم،چرا بهم درخواست همکاری داده بود؟منی که قول داده بودم سر راهش قرار نگیرم،به چه حقی درخواستشو پذیرفته بودم...بطری رو روی سرامیکای کف آشپزخونه کوبیدم و موهام چنگ زدم... این چه حماقتی بود؟؟؟اگه هنوز به من فکر کنه...اگه من سایه بشم سر زندگیش؟؟؟اگه بخواد زنش رو کنار بزنه؟؟؟؟وای نه... خدایا من نه طاقت از هم پاشیدن زندگیشو داشتم،نه

طاقت بی توجهیشو نسبت به خودم.... چرا بدون فکر تصمیم گرفتم...چرا یہ لحظه فکر نکردم به عواقبش...من که اینهمه مدت آوارگی کشیدم...بدبختی کشیدم که سر راهش نباشم...من یہ احمقم... خدایا!خودت به دادم برس اونهمه دوری کردن،اونهمه دلتنگی...کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که خود آزاری دارم....من یہ دیوانه ی به تمام معنا بودم، یہ بی شعور... اگه زندگی از هم میپاشید؟وای خدا!

با زحمت از روی سرامیکای کف بلند شدم... خواستم بطری شیر رو بذارم تو یخچال که ذهنم به کار افتاد...وقتی هفت ساله دارن باهم زندگی میکنند...وقتی اینقدر قشنگ میگه خانومم...یعنی دوشش داره،یعنی...یعنی دیگه شفق رنگی نداره...وقتی اونقدر ریلکسه... وقتی اینقدر راحت میخنده و بر خورد میکنه...اینایا یعنی چی آخه؟؟؟؟؟؟؟؟ یعنی فراموشم کرده، من بر اش یہ آدم معمولیم... اشک نشست تو چشمم...صدای دینگ دینگ یخچالم بلند شده بود...خسته شده بود اینهمه مدت در شو باز گذاشته بودم.... بطری رو گذاشتم و در رو با حداکثر توانم بستم... بعد از مدتها دلم میخواست گریه کنم...به حال پریشونم، به اوضاع بهم ریختم... به این دوراهیای احساسی.... ولی نداشتم اشک بچکه از چشمم...نداشتم قولم زیر پا بره!من یہ بار قولم رو شکستم اونم در حضور خودش بود...اونم وقت خداحافظی بود...اونم زمانی بود که میدونستم میره.... نه من گریه نمیکنم...هق هق نمیکنم... وقتی کسی نیست دلداریم بده، وقتی دستی نیست اشکامو پاک کنه...وقتی آغوشی نیست

که گرم کنه... نه من گریه نمیکنم...
برگشتم تو اتاق... ولو شدم رو تختم... بازم زل زدم به سقف سفید و
بیروح... بازم فکرم رفت سمت دانیال... الان کجا بود؟ خواب بود حتما... کنار
زنش... تو بغل هم... حتی به من فکرم نمیکرد...
نفسم رو فوت کردم و سرم رو بین دستام گرفتم و فشار دادم... من حق
نداشتم به اون فکر کنم... این اجازه خیلی وقت بود ازم گرفته شده بود...
بالش رو گذاشتم رو سرم و محکم فشارش دادم... کاش میتونستم
بخوابم... بیهوشی نه... خواب... یه خواب راحت... یه خواب آروم... بدون
رویاهای دست نیافتنی... بدون کابوسای وحشتناک... چه آرزوی دست نیافتنی
ای بود این خواب و آرامش....

روز بعد سرکار از همیشه بد عنق تر بودم، دو سه دفعه به محسنی پریدم، کم
کم داشت سر به هواییاش کلافه ام میکرد، اصلا حوصله ی فکر کردن
نداشتم... قرار بود برای شهرداری یه تابلو طراحی کنیم ولی نمیدونم کجای
برنامه اش اشکال داشت که تابلو درست روشن نمیشد... غرورم اجازه
نمیداد از زیر دستا کمک بگیرم، برنامه ای که صدوقی نوشته بود هم
بلا تکلیف مونده بود... ناچاراً زنگ زدم فرید، اون میتونست کمک کنه.. دو سه
تا بوق خورد تا جواب داد- به به! خانوم مهندس!
صدای قبراقتش یکم بهم انرژی داد، سعی کردم منم شاد باشم- سلام آقای

مهندس ثمری! خوبی؟

- ما که خوییم... شما در چه حالی؟ کم پیدایی... پرند بهانه ات رو میگرفت.
فکر کردن به پرند خنده آورد رو لبم... حس و حال بدم رو فراموش کردم و
گفتم- سرشب میام یه سر میزنم بهش... غرض از مزاحمت...
- شما مراحمی خانوم.
- یه مشکل پیدا کردم... تو برنامه ریزی تابلوی شهرداری!
- خب خب؟

- وقت آزاد یه نگاهی بهش بندازی؟ آره برنامه رو بفرستم واست!
سریع و بدون معطلی گفت- آره آره بفرستش!
- آگه خودت کار داری...

نذاشت ادامه بدم که گفت- ما تعارف که نداریم، داریم؟؟ آگه کار داشتم
میگفتم خودم!
- واقعا ممنونم فرید!

- خواهش میکنم... دوستی واسه همین وقتاست.
دوستی... چقدر حرفاش مثل حرفای دانیال بود... بازم دانیال! حالم گرفته
شد... با عجله گفتم- دستت درد نکنه... خدا حافظ!
- تموم شد میفرستمش برات... خدا حافظ!

تلفن رو قطع کردم و با اعصاب بهم ریخته برنامه رو برایش فرستادم....
یهو یه فکری تو ذهنم جرقه زد... من اینقدر از دیدن دانیال شوکه بودم که

حتی اسم شرکتش رو هم نپرسیده بودم، حتی نمیدونستم قراره تو چه زمینه ای همکاری کنم باهاش؟؟؟ سریع بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و رو به روی محسنی و ایسادم... بدبخت با ترس از سر جاش بلند شد و گفت-بله خانوم مهندس؟

دلم به حالش سوخت... بدجوری پاچه اش رو گرفته بودم... با لحن نسبتا ملایم اما جدی ای گفتم-مهندس حضرتی شماره تلفن و آدرسی نداشتن؟ سریع لای دفترش رو باز کرد و گفت-سه تا شماره تلفن گذاشتن، با آدرس شرکتشون... قیطریه ست ... اسمشم....

زل زد تو صورتم و گفت-شرکت فنی مهندسی شفق!

از شنیدن اسم... قلبم و ایساد، خون دوید تو صورتم، نفسم قطع شد، دستام یخ بستن... ذهنم از کار افتاد، تنها کاری که تونستم بکنم این بود که به میز محسنی چنگ بزنم که نیفتم... لبم رو به دندون گرفتم... شرکت شفق مال دانیال بود؟؟؟ همون شرکتی که اکثر مواقع تو مناقصه های شهرداری رقیبمون بود.... دانیال تو اون شرکت کار میکرد؟؟؟ تا جایی که اطلاع داشتم یکی دیگه تو مناقصه ها شرکت میکرد ...

محسنی میز رو دور زد و با عجله به سمتم اومد-طوری شده خانوم مهندس؟ دست یخم رو گرفت و روی نزدیک ترین مبل نشوند... ولی من حتی نتونستم بگم خوبم.... آقای زکریا برام آب قند آورد... با شوک قطره قطره بلعیدمش... دانیال هنوز به من فکر میکرد؟ منظورش از شفق من بودم؟ چرا؟؟؟

بین ناراحتی و شادی معلق بودم... اصلا نمیتونستم بفهمم چمه... دستای سردم
رو روی گونه ام گذاشتم، یه لحظه فکر پونه ذهنم رو پر کرد... اون بیچاره چه
میکشید... نه من نمیتونستم تحمل کنم !

خودم رو گذاشتم جاش... نه من طاقت نداشتم شریک زندگیم با عشق
قدیمیش همکار شه... ملاقات داشته باشه، هرچند کاری... نفسم رو فوت کردم
و دستم رو به نشونه ی خوبم بالا آوردم و با صدای لرزون رو به محسنی
گفتم- با شرکت شفق تماس بگیر... به منشیشون بگو، ما هیچ تمایلی برای
همکاری نداریم... فهمیدی؟

بدون هیچ حرفی سر تکون داد و من، با قدمهای نامطمئن و لرزون، برگشتم تو
اتاقم... خدا میدونست چه حالی داشتم... فقط خدا!

دستای کوچیک پرند رو تو دستای سردم گرفتم و محکم لپش رو بوسیدم...
خنده های نمکیش رو به صورتم پاشید و با شیرین زبونی گفت- آخه لَلَم
تنج(خاله دلم تنگ شده)

با تمام قدرتم تو بغلم فشارش دادم و گفتم- منم دلم واسه تو تنگ شده بود
عسلم!

خندید و دستم رو به طرف اتاقش کشید... یکی از عروسکاش رو به دستم
داد و خودش یه عروسک دیگه برداشت، عادتش بود... هر وقت منو میدید

ازم میخواست باهش عروسک بازی کنم... با همه ی درگیریای ذهنی به
روش لبخند زدم و مشغول بازی شدم... صدای ژیلای رو از پشت سرم شنیدم-
پرنده بذار خاله برسه بعد بکشونش تو اتاق!
برگشتم سمتش و گفتم-چیکارش داری دخترمو...
خنده ی مهربونی کرد و گفت- زود کارتو تعطیل کردی...
باز اخم نشست تو صورتم... باز دلم آشوب شد... با بغض گفتم-ژیلای؟
سینی چایی رو جلوم گذاشت و گفت-جانم؟طوری شده؟
زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم-دانیال!
چشماش گرد شد...با تعجب گفت-برگشته؟
سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و با بغضی که لرز مینداخت رو صدام
گفتم-تو شرکت شفق کار میکنه...مثل اینکه مدیر کله!
با گیجی سرش رو تکون داد و گفت-چطور مدیر کلیه که تاحالا هیشکی از
حضورش خبر نداشته؟شرکت شفق که رقیب اصلی تو و فریده!
همینطور که با عروسک تو دستم ور میرفتم گفتم-خودم موندم هنوز!
-ای بابا!بی خود نیس فرید به خون شفقیاتشنه اس!من مطمئنم میدونسته و به
روش نیاورده!
با گیجی گفتم-دانیال؟
خندید و گفت-عاشقیانه فرید و میگم!
چشمامو بستم و باز کردم...آره من عاشق بودم...عاشق یه مرد زن دار... ژیلای

حرفایی زد که بدجور دلم رو خوشحال میکرد با اینحال ذهنم رو می
هراسوند...

-اسم شرکتشم که شفق! هنوز خاطر تو میخواد! وای باورم نمیشه دانیال رئیس
شرکت شفق باشه!

با حرص بلند شدم و گفتم -بیخیال ژیل! این حرفا چیه... طرف زن داره... از کجا
معلوم منظورش از شفق من باشم؟

خدا میدونه با چه مردن و زنده شدنی این حرفارو زدم... ولی خب
دیگه... گفتمشون!

ژیل چونه بالا انداخت و عاقل اندر سفیه نگام کرد و گفت -خودتی!
بعد بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت و گفت -خب از کجا فهمیدی مدیر
شفقه؟

منم دنبالش رفتم... پرند اعتراضی نکرد... لبخندی به روش زدم و از اتاق
بیرون رفتم... با لرزش صدا همه ی اتفاقای دیروز و امروز رو براش تعریف
کردم....

تموم که شد ژیل همینطور که داشت خورشت رو مزه میکرد گفت -کار خوبی
کردی گفتمی نه! این آدمی که من دیدم... بعید نیست تورو ببینه بیخیاله زنش
شه! همون وقتی که تو نبودی زنشو نمیدید وای به حال اینکه تو باز جلو
چشمش باشی!

آه تلخی کشیدم و هیچی نگفتم اونشب فرید با برنامه ی درست شده

برگشت... وقتی از اشکال رو پرسیدم خندید و گفت -از تو انتظار نداشتم شفق!

زل زدم تو صورتش و گفت -این مشکلی نداشت که! دوتا اینتر میزدی برنامه درست میشد... تعجب کردم همچین اشکال کوچیکی و تشخیص ندادی!

با لبخند از اشک تشکر کردم که ژیل پرید وسط و از سیر تا گیشیز رو برای فرید تعریف کرد... فرید با ریلکسیشن تمام تکیه داد به پشتی سندلیشو و همینطور که چایی میخورد گفت - پس بگو چرا حواست پرته!

ژیل نیشگونی از بازوی فرید گرفت و گفت -خب حق داره!

فرید آخ و اوخی کنان گفت -تو چرا میزنی؟ ای بابا! از دست تو!

از دیدن صمیمیتشون، جر و بحثا و اینجور برخورداشون، ته دلم ریخت... منم همسن همینا بود... هم دوره ای بودیم... حالا اونا زندگی تشکیل دادن و

من... نمیخواستم حسرت بخورم ولی... مگه میشد؟

ژیل هنوز داشت با فرید کل کل میکرد -تو میدونستی دانیال رئیس شفقه؟

فرید با حرص گفت -الآن بگم آره که باز میخوای بزنی!

پشت چشمی نازک کرد و گفت -نه نمیزنم! جواب بده!

-آره بابا میدونستم!

-چرا به شفق نگفتی؟

-چی میگفتم؟ همین الان فهمیده قیافه اش آویزونه! میگفتم که بیخیال همه

چیز شه،؟

با کلی تشکر زل زدم تو صورتش... لبخند مهربونی تحویل داد و گفت-همون اولی که داشتم شرکت رو به ثبت میرسوندم تو ثبت احوال دیدمش... فهمید میخوام واسه تو شرکت به ثبت برسونم... منم بهش گفتم این دختر به اندازه کافی آوارگی کشیده... دور و برش نرو که باز بخواد فرار کنه... اون هیچی نگفت... ولی حدس میزنم واسه خاطر همین بوده که تاحالا تو هیشکدوم از جلسه های مناقصه نیومده... همش معاونش رو میفرسته!

یعنی اگه بگم با این حرفاش فکم خورد به کفشم دروغ نگفتم، یعنی دانیال سه سال بود که میدونست من کجام و چیکار میکنم، اونوقت خودشو نشون نداده بود؟ واقعا نمیدانستم باید چه حسی داشته بشم... اینقدر چیزای جدید وارد ذهنم شده بود که مغزم از آنالیزشون عاجز بود... یه لحظه خواستم دلم رو امیدوار کنم... بلاخره منم دل داشتم... برای یه بارم که شده، به رای دلم نتیجه گیری کردم... بر اساس خواسته دلم، برداشت کردم... دانیال، هنوز هوامو داشت! نمیخواست به مشکل بربخورم!

**

اینقدر فکرای دخترونه کرده بودم که صدای وجدانم بلند شده بود... یکی نبود بهم بگه دختر خوب، طرف زن داره، تو حاضری یه ذره فکر کنی زندگی اون از هم بیپاشه صرفا به خاطر اینکه با تو باشه؟

آه تلخی کشیدم... داشتم از خونه ی ژیلاینا برمیگشتم ولی حواسم به تنها چیزی که نبود خیابون بود... برای هزارمین بار به خودم تشر زدم-دس بردار

از این فکرا شفق! به ذره غرور بد نیست... تو حاضری زندگی تو رو خرابه های زندگی یکی دیگه بسازی؟ حاضری تو حاشیه زندگی کنی؟ حاضری تا آخر عمر ناله و نفرین دنبالت باشه؟ حاضری با مردی زندگی کنی که یکی دیگه رو تو بغل گرفته؟

ولی دلم جواب میداد-اگه اون مرد دانیال باشه حاضرم...

باز صدای وجدانم درمیومد-اصلا مگه اون ابراز احساساتی کرده؟ مگه کاری کرده که تو اینقدر امیدواری؟

واقعا نمیفهمیدم حرف کدوم یکی درسته... با اون ذهن درگیر و حواس پرت، کار خدا بود به سلامت رسیدم خونه... خونه که نه... خوابگاه... خونه حرمت داره، گرما داره، انرژی مثبت داره، همیشه توش یه چشم انتظار هست، یه پشتیبان، هم دم... ولی تو به اصطلاح خونه ی من دریغ از همه ی اینا.... وارد خونه شدم... طبق معمول بدون روشن کردن چراغا راهی اتاقم شدم... تو تاریکی لباسمو درآوردم و یه دست لباس راحتی پوشیدم... مسواک زدم و روی تخت ولو شدم... چقدر تنهایی بد بود... بعد از مدتها ترس اومد سراغم، همه ی همسایه ها میدونستن من تنهام، شکستن در چویم کاری نداشت... اگه نصف شب کسی میومد تو خونه؟؟؟؟ از فکرش مو به تنم سیخ شد... ولی سریع کنار رفت، شکستن در سر و صدا داشت... پس نباید احمقانه فکر میکردم.

ولی گاهی اوقات هست که ترس فقط دنبال بهونه ست که سرک بکشه تو

وجودت... آرامش نداشته‌ات رو ازت بگیره و رخنه کنه تو جسم و روح
تنهات... خواب رو از چشم‌ت دور کنه و بشه همنشین تنهایی شبونه‌ات...
اونشیم از اون شبا بود که با کلی دلتنگی بغض و ترس گذشت... با یه ذهن
خسته و یه مکالمه‌ی بلند بالا میون دل و وجدان... یه تن خسته و بی جون، که
توی لرزه غرق بود... اتاق تاریک و سایه‌هایی که رو دیوار رژه
میرفتن... صدای هوهوی باد بین شاخه‌های درختا و صدای پا تو راه پله...
اشکایی که میرفتن بچکن و زنی که مصرانه سعی داشت کنارشون بزنه...
اون شبی یکی از هزارمین شبای بد و تلخ زندگیم بود... سخت
گذشت... سخت...

بالشم رو بغل کردم و سرم رو توش مخفی... با کلی دلتنگی و بغض
خوندم، چیزی که مدت‌ها بود شده بود لالایی... شده بود همدم... شده بود یه
یادآور... شده بود عامل فکرای قشنگ و عاشقونه... فکرای که بعید بود
زاییده ذهن یه زن ۲۷ ساله باشه... ولی بود... تو سر زنی چرخ میخورد که
احساساتش تو ۲۰ سالگی مونده بودن...
گیسوانت را بیاور شانه پیدا میشود
بغض داری شانه‌ی مردانه پیدا میشود
امتحان کن ساده و معصوم لبخندی بزن
تا ببینی باز هم دیوانه پیدا میشود
من اسیر عابر این کوچه‌ی پاییزیم

ورنه هر جایی که آب و دانه پیدا میشود!
عصر پاییزی زیباییست لبخندی بزن
یک دو فنجان چای در این خانه پیدا میشود
کجا بود این شانه‌ی مردانه؟؟؟ دنیا بغض تو گلومه... کجا خالی‌شون کنم خدا!!!
دستم رو کشیدم تو موهامو نالیدم و به خودم گفتم -بخواب شفقم... بخواب
عزیزم... مگه من مردم... خودم همیشه پیشتم... کنارتم، تا آخرین لحظه!
مثل دیوونه‌ها تو نزدیکیای صبح با خودم حرف زدم... حرف زدم تا آروم
شم... ولی... نه آرامشی حاصل شد، نه خوابی... هرچی بیشتر دلتنگی به وجود
اومد و دلتنگی....

با سردرد پله‌های شرکت رو بالا رفتم... بی‌خوابی و کلافگی دست به دست
هم داده بودن و یه سردرد عصبی رو برام به وجود آورده بودن، اینقدر سرم
درد میکرد که همه چیز رو دوتایی میدیدم....
به محض ورود به شرکت محسنی به طرفم دوید و با هول و ولا گفت -سلام
خانوم مهندس!
خسته سری تکون دادم و یواش گفتم -سلام!
-خانوم مهندس چرا تلفنتون رو جواب نمیدادید!
این خانوم مهندس کردناش بدجوری رو مخم بود... با حرص گفتم -چطور

مگه؟

همینطور که دنبالم میومد گفت-دیروز با منشی شرکت شفق صحبت کردم، بعد از رفتن شما خود مهندس حضرتی تماس گرفتن، میخواستن باهاتون صحبت کنن... بعد گفتن امروز حتما میان شرکت... منم گفتم شما وقت ندارید ولی ایشون گوش ندادن...

حرفاش مثل مته مغز دردناکم رو سوراخ کردن... میخواست بیاد شرکت چیکار؟ همون یه بار دیدنش بس بود برای از زندگی افتادن... کجا میخواست بیاد؟

خودم رو روی صندلیم انداختم و گفتم-اومدن بگو من نیستم... نمیدونم خودت یه جوری ردشون کن... ما جوابمون رو براشون فرستادیم! چشمی گفت و بدو از اتاق بیرون رفت... با خستگی لپ تاپم رو باز کردم و زل زدم به صفحه... امروز باید برنامه ی صدوقی رو تحویلش میدادم... با اینکه سرم به شدت درد میکرد، ولی حواس نداشتم ام رو متمرکز کردم و با چندتا دستور خیلی ساده و کوتاه سر و ته برنامه رو هم آوردم... بعد با حرص صفحه رو بستم و سرم رو روی میز گذاشتم... چقدر دلم میخواست بخوابم... چشمامو روی هم گذاشتم و خواب رفتم... خواب که نه... یه چیز تو مایه های بیهوشی... همه ی صداها رو میشنیدم ولی قدرت عکس العمل نداشتم... در اتاق با شدت باز شد و من هراسون نشستم... زل زدم به رو به رو قبل از اینکه چشمام فرصت کنن درست ببینن یه بوی خوب و آرامش بخش نشست

تو وجودم... دانیال بود که تو چارچوب در وایساده بود! پشت سرشم محسنی با قیافه ی اخمالو و ناراحت...

-خانوم مهندس من گفتم سرتون شلوغه ولی ایشون...

دانیال همینطور که به من زل زده بود با پوزخند گفت-بعله! واقعا مشخصه

چقدر سرشون شلوغه! خواب تشریف داشتن خانوم!

محسنی با حرص گفت-به هر جهت... اجازه ملاقات نداده بودن!

مداخله کردم و با زحمات، نگاهم و از چشمای خوشرنگ دانیال گرفتم و

گفتم-خانوم محسنی اشکال نداره، شما بفرمایید!

محسنی پشت چشمی برای دانیال نازک کرد و رفت... با رفتنش مغز منم تازه

به کار افتاد...الآن اینجا بود،چی باید بهش میگفتم؟ باز استرس نشست تو

وجودم و سرم نافورم تیر کشید...اینقدر نافورم که چشمامو برای چند لحظه

بستم و با زحمت باز کردم... همون موقع چشم تو چشم شدم با یه نگاه نگران

و نوازش گر...ولی سریع به خودم تشر زدم و گفتم-خیالات برت نداره!

زبونم رو روی لبم کشیدم به دانیال که روی صندلی های وسط اتاق نشسته

بود و خیره شده بود گفتم-سلام!

ابروهاشو بالا داد و با یه پوزخند خیلی واضح گفت-علیک سلام خانوم

مهندس!!! خانوم مهندس خوابالو!

لحنش بیشتر از اینکه رنگ صمیمیت داشته باشه رنگ تمسخر داشت...آهی

کشیدم و منم مثل خودش گفتم-خوش اومدین جناب مهندس چاله میدونی!

برخلاف انتظارم... نه عصبی شد نه خنده اش جمع شد! پوزخندش عمیقتر شد و گفت-خوشم میاد! زبون دار شدی!! آفرین!

هیچی نگفتم... نگاه خسته ام رو دوختم تو چشمات... توقع داشت بعد از ۷ سال هیچ تغییری نکرده باشم؟ هنوزم همون شفق بی دست و پایی باشم که محتاج کمکش بود؟؟؟

نمیدونم چی تو نگام دید که سرش رو انداخت پایین... وقتی سرش رو بلند کرد دیگه نه لبخند داشت، نه شطینت... کلافه بود، اونم به معنای واقعی... هوفی نفسش رو بیرون داد... بازم مثل گذشته... بعد با یکم مکث گفت-دلیل این بچه بازی چیه؟

سعی کردم خونسرد باشم، ولی مگه میشد؟؟؟ مگه میشد کنار دانیال باشم و هوس فکرای قشنگ به سرم نزنه، مگه میشد بوی ادکلنش بینیم و نوازش بده و من نرم به گذشته... مگه میشد از کنار رنگ قشنگ چشمات بی تفاوت رد شد؟

احمقانه پرسیدم-کدوم بچه بازی؟

-همین که یه روز میگی اره... بعد منشیت زنگ میزنه و میگه نه؟
چی میگفتم؟ چه جوابی میدادم؟ میگفتم از تو میترسم؟ به خودم مطمئن نیستم؟ میترسم باز باهات در ارتباط باشم و هوایی شم؟ بگم که میترسم سایه ای باشم سر زندگیت؟ چی باید میگفتم؟
-دلایلمش....

با انگشتم دو ور بینیم رو که بدجوری زُق زُق میکرد فشار دادم و ادامه دادم-
کاملا شخصین! من هیچ تمایلی....
نذاشت ادامه بدم... بلند شد و رو به روم وایساد... دستاش و ستون میز کرد و
خم شد سمتم... حالا بیشتر بوی عطرش و حس میکردم... هر لحظه از خود بی
خودتر میشدم... با اینکه میز بینمون بود... ولی من... به پشتی صندلیم
چسبیدم... از این یه لبخند خیلی محو نشست رو لبش... ولی خیلی زود جمع
شد! با صدای آروم و دیوونه کننده ای گفت- میترسی باز برگردم به
قبل؟ میترسی بینمت و قید همه چیز رو بزنی؟ فکر کردی من زندگیم و اینقدر
راحت میبازم کوچولو؟

حرفاش بدجوری خط میکشیدن رو اعصابم... دیگه از شدت سر درد حالت
تهوع گرفته بودم... دلم میخواست بالا بیارم، هرچی غم و غصه بود... هرچی
بغض فرو خورده بود... هرچی تحقیر شدن و دلتنگی بود... هرچی حرف از
گذشته بود... اشک نشست تو چشمام ، ولی من مصر بودم نادیده بگیرم
اشکامو... نفسم رو تو صورتش فوت کردم... چشماشو و بست و وقتی باز
کرد... رو برگردونم که نیبم بی تابی نگاهشو... من خوب بلد بودم نگاهشو
بخونم!

از روی صندلی بلند شدم و پشت پنجره ایستادم و گفتم- مختارید هر طور
دوست دارید فکر کنید مهندس حضرتی !
با پررویی که نمیدونم چطوری رنگ داد به لحن صحبتتم گفتم- کلا ترجیح

میدم با متاهل جماعت همکار نشم...سود و فایده ای نداره....
لعنت به من...لعنت به حرفی که یهوایی رو زبون جاری شه...بدون ذره ای
فکر... توقع نداشتم حرفمو باور کنه...ولی ... اینقدر جدی گفته بودم که خودم
باورم میشد چه برسه به اون که حالا مثل ببر خشمگین شده بود و صورتش
تو هم مچاله!!!!باز داشت گونه اش میپیرید و این بدجور بی تابم میکرد!
خیره شد تو چشمام و با دندونای رو هم فشرده شده گفت-چطور سود و
فایده ای میخوای؟؟؟؟همه جوره ساپورتت میکنم....عزیزم!!
اینقدر این عزیزم رو چندش آور به زبون آورد که مو به تنم سیخ شد... حس
کردم زانو هام تحمل وزنم رو ندارن.... بغل دیوار سر خوردم و افتادم... من
این دانیال رو نمیشناختم!میترسوندتم.....
در با صدای شرق بهم خورد و من دیگه هیچی نفهمیدم
با صدای خانوم مهندس ،خانوم مهندس گفتنای محسنی چشمامو از روی هم
برداشتم...از دیدن هیاهوی اتاق سر جام سیخ شدم و زل زدم به مهندس
صدوقی، آقای زکریا، محسنی و خانوم شفیعی حسابدار...
محسنی لیوان آب قند رو به دهنم نزدیک کرد و گفت-بخوریدش...حالتون
رو بهتر میکنه!
دستم رو به سر دردناکم گرفتم و گفتم-نمیخوام...خوبم!
مهندس صدوقی به حرف اومد...-نه خانوم مهندس..بخوریدش...راستش

اونطوری که شما از حال رفتید، بهتره با یکی از خانوما برید دکتر!
سعی کردم خونسردیمو به دست بیارم، ولی مگه میشد؟ حرف دانیال بدجوری
داشت خط میکشید رو اعصابم... زبونم رو به لبم کشیدم و گفتم-خوبم، این
آب قندم میخورم، شما بفرمایید سر کارتون...
همه رفتن... آخر از همه هم محسنی... تا کل محتوی لیوان رو به خوردم نداد
ول نکرد بره... وقتی رفت تازه وقت کردم به اتفاقی که افتاد فکر
کنم... دانیال، اون چه حرفی بود که بهش زده بودم؟؟ بدتر از اون، حرفی که
تحویلم داده بود... خودش کجا رفته بود؟؟ اومده بود آسایش رو از من بگیره
بعد بذاره بره؟ نامرد... پشت میز نشستم و سرم رو محکم فشار دادم... بازم
مثل همیشه یه حرف زده بودم و حالا پشیمون بودم...
انگشتم رو روی دکمه ی تلفن فشار دادم و با بی رمقی گفتم-خانوم محسنی
یه لحظه بیاید اتاقم!

هنوز تلفن رو نداشته بودم که پرید تو اتاق و گفت-بله خانوم مهندس!
به سمت مبل روبه روی میز اشاره کردم و گفتم-بشین لطفا!
سریع نشست و زل زد به دهنم.. با اعصاب خوردی و اخم، انگاری اون مقصر
بخت سیاه من باشه گفتم-بگو وقتی من از حال رفتم چی شد؟
بدون یه لحظه فکر کردن شروع کرد به تعریف-آقای مهندس حضرتی
پریدن بیرون و از من خواستن پیام ببینم چتون شده ... بعد کمک دادن
نشوندیمتون روی مبل، و با دعوا و اخم و توییخ به من گفتن حالتون که خوب

شد خبرشون کنم به اضافه اینکه بگم برای بستن قرارداد پس فردا میان شرکت... گفتن بهتون بگم به نفع خودتونه نه نیارید... من که میگم این مهندس حضرتی اصلا مهندس نیست... شبیه جلاداست، نکنه کلاه بردار باشه خانوم مهندس؟ خیلی خزه خداییش...

اگه سکوت میکردم همینطور میخواست ادامه بده... چرا از محسنی کمک خواسته بود؟ یعنی خودش نمیتونست بلندم کنه؟ اگه بگم نه چه خطری تهدیدم میکنه؟؟؟؟ چرا مثل جانیا داره برخورد میکنه؟ خدایا خودت یه راهی بذار جلوی پام...

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و به محسنی که همچنان مشغول فک زدن درباره ی دانیال و خلافاکاریاش بود گفتم-مرسی از لطفتون.. میتونید برید! نگاه وافته اش رو از صورتم گرفت و بی صدا بلند شد و با گفتن با اجازه از اتاق رفت بیرون...نفسم رو محکم فوت کردم و سرم رو فشار دادم...دیگه تحمل شرکت موندن رو نداشتم...برنامه رو برای صدوقی میل کردم و با حداکثر سرعت از اتاق خارج شدم... دلم میخواست برم خونه و چند ساعتی رو به لطف قرصای خواب آور بخوابم..

از شرکت که بیرون اومدم،سوز سرما محکم به صورتم خورد...یواش زمزمه کردم

هوا سرد است

مثل خودم

ذهنم،

دستانم،

قلبم،

هوا میسوزاند با سردیش ...

مثل تو

حرفهایت

لبخندهایت

هوا...

هوای دور بودن هاست

هوای نبودن تو

هوا... هوای دل من است

هوای فاصله

سردی

انجماد رابطه!!!!!!!

هوا، هوای بغض های نشکسته است

هوای اشک های نچکیده

هوای زنی تنهاست ...

که تنها گام برمیدارد!!!!

پوزخندی زدم و گفتم - شاعرم شدی شفق خانوم!

سرم رو چندباری تکون دادم و به سرعت سوار ماشین شدم و به طرف خونه
روندم.!

توی تختم دراز کشیده بودم و به فردا فکر میکردم، دانیال... اون منو تهدید
کرده بود... اگه قبول نمیکردم... چیکار میخواست بکنه؟؟؟ ته دلم راضی به
همکاری بود، ولی همه ی بدبختیا از همین دل بود... کاش فقط میشد براساس
عقل تصمیم گرفت ولی چیف...
صدای زنگ تلفن رشته ی افکارم رو پاره کرد... با سستی تلفن رو برداشتم و
به گوشم چسبوندم - جانم ژیل! -
- احوالات خانوم مهندس!
- خوبم... تو خوبی؟؟؟؟ پرند و فرید چطورن!
خندید و گفت - ما خوییم! تو چطوری؟ شنیدم دانیال گرد و خاک کرده!
نفسم رو فوت کردم.. ای محسنی آب زیر کاه... خوب گزارشای منو میداد... با
اینهمه پرسیدم - خبرا زود میرسه!! کی گفته بهت؟
بلند بلند خندید و گفت - خب معلومه... راحله!
راحله یا همون محسنی، همسایه ی ژیل! اینا بود. لبم رو تر کردم و گفتم -
آره... اوامده میگه باید حتما همکار شیم....

بدون رودر بایستی ادامه دادم-دلم راضیه!

صدای خنده اش قطع شد... با جدیت گفت- مطمئنی شفق؟

بالشم رو بغل کردم و گفتم- متاسفانه آره!

-ولی... شفق میدونی....

نذاشتم ادامه بده... باز بغض خط کشید رو صدام... لرزه انداخت به کلمه

هام... ولی بازم نشکست... نخواستم که بشکنه- میدونم... می دونم اون دیگه

مال من نیست... میدونم هیچوقت نمیتونم برای خودم داشته باشمش... با

اینهمه... ژیلای این حق منه یه مدت دلم رو به حضور خوش کنم... مگه

نه؟؟؟ ژیلای... من به اینکه کنارم باشه هم راضیم... حتی دور، حتی دست

نیافتنی... حتی مال کس دیگه!

صدای لرزانش رو شنیدم... داشت گریه میکرد- بمیرم برات شفق... چی

بگم؟؟؟ آره تو حق داری...

آه عمیقی کشیدم... هیچی نگفتم... ژیلای هم سکوت کرده بود. نمیدونم چقدر

گذشت که به حرف اومد- با فرید میخوایم بریم پیش مامانش اینا، گفتم بهت

بگم یه چند روزی نیستیم!.

پدر شوهر مادر شوهرش اصفهان زندگی میکردن... نفسم رو پر صدا بیرون

دادم، تنها میشدم باز- سفر تون بی خطر!

-کاش تو هم میومدی شفق!

آهی کشیدم و گفتم- کلی کار ریخته سرم!

-دلم برات تنگ میشه!

-منم دلم واسه شما ها تنگ میشه...پرند رو محکم ببوس!

باشه ای گفت و بعد از یکم دل‌داری قطع کرد...خدا خیرش بده زنگ زده

بود..خیلی دل تنگ بودم، خیلی!!

از تخت پایین اومدم و راهی آشپزخونه شدم، بدجوری گرسنه بودم، ولی

حوصله ی غذا پختن نبود...زنگ زدم رستوران و پیتزا سفارش دادم، تا آوردن

پیتزا، دستمالی برداشتم و مشغول پاک کردن گرد و خاک شدم...چرک و

کثیفی از سر و روی خونه بالا میرفت. ولی من هیچ ناراحتی بابت این موضوع

نداشتم، چون میدونستم کسی در خونه ی منو نمیزنه... هنوز اولین مبل رو

دستمال نکشیده بودم که تلفن زنگ خورد..بدون نگاه کردن به شماره جواب

دادم-الو؟

صدای پر بغضی از پشت خط اومد-شفق؟

چند ثانیه طول کشید تا صدا رو تشخیص بدم....با جیغ گفتم-

حنا؟؟؟خودتی؟؟؟

صدای هق هق بلند شد-سلام دوست بی معرفت من!سلام خانوم مهندس!

از شدت ذوق سردرگمی چند ساعت قبل رو فراموش کردم و گفتم-حنا

عزیزم!خوبی؟؟؟؟؟

-من خوبم بی معرفت!تو چطوری؟

روی مبل نشستم و گفتم-صداتو شنیدم خوب شدم...دلم برات تنگ شده

حنا! کجایی؟

-منم دلم برات تنگ شده... شفق! میخوام بینمت!

خندیدم و گفتم -از خدامه! کجایی؟؟؟؟؟

-الآن شمالم.. ولی پس فردا برمیگردم! اوای شفق نمیدونی وقتی دانیال گفت،

چقدر ذوق کردم!

دانیال... بازم دانیال، ولی... اون که سه سال بود میدونست من تهرانم چرا...!

-پس فردا بعد از ظهر ساعت ۴... بیا خونمون، هنوز همون خونه قبلی هستیم!

با هیجان گفتم -حنا!! بیا خونه ی من... اینجا راحتتریم... کلی حرف داریم برای

زدن!

خندید... بعد یهو صدای شکستن بغضش رو شنیدم -به اندازه ی هفت

سال!!!! باورم نمیشه بازم میخوام بینمت!

منم داشت گریه ام میگرفت... چه هفت سال نحسی بود -عزیز دلم گریه

نکن.. حنا؟

صدای فش فش اومد و بعد صدای گرفته ی حنا -جونم شفق؟

-پس فردا از صب منتظرتم بیای!

نفسش رو لرزون بیرون داد و گفت -نیام بینم عوض شدی خیلیا!!

زل زدم به شیشه ی میز که یه تصویر مات بهم نشون میداد... آهی کشیدم و

گفتم -اگه موهای سفیدم و در نظر نگیری... چین و چروکای صورتتم رو

نیینی... هیچ تغییری نکردم!

باز صدای هق هقش بلند شدم... تو چشمای خودمم اشک حلقه زده بود ولی
الآن وقت عقده گشایی نبود...

-میبینمت.. پس فردا! تا پس فردا دل تو دلم نیست! میبوسمت شفق!

-دلم برات تنگه حنا! خیلی... زود بیا!

-باشه خواهری!

-پس فعلا....

گوشی رو قطع کردم... یه بغض سنگین تو گلوم لونه کرده بود... شامم رو هم

آوردن ولی اینقدر دلم هوایی حنا و گذشته شده بود که یه فالش راحت از

گلوم پایین نرفت... کاش زودتر پس فردا میشد!

رو به روی هم... چشم تو چشم... من مست هم آغوشی نگاه.. دانیال با

اخم... طاقت نگاه خیره اش رو نداشتم... چشمامو بستم و دوتا نفس عمیق

کشیدم... لعنت به این بوی آرام بخش... لعنت!

چشمامو که باز کردم، سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود... چند ثانیه دور از

نگاهش براندازش کردم... کت شلوار خاکستری رسمی ای تنش بود با پیراهن

مشکی شیکی... خدایا چرا این بشر اینقدر خوشتیپ بود...

طبق معمول بعد از برانداز کردنش نگاهمو چرخوندم رو لباسای خودم... مانتو

مشکی خوش دوخت و نسبتا بلند... با شلوار و مقنعه و کفش مشکی!! منم خوب

بودم... شیک باوقار، سنگین... برای سمت مدیریت عالی بودم!

چشماشو باز کرد... نفسش رو فوت کرد و گفت-خب... زیاد وقت ندارم... میگم و میرم!

خوبه وقت نداری و نیم ساعته اومدی زل زدی به من... ولی هیچی نگفتم... یعنی زبونم اینقدر سنگین و بی حس بود که نای تکون دادنش رو نداشتم...

-برای یه طلا فروشی بزرگ... باید یه سیستم امنیتی طراحی کنم، یه سیستم با حداکثر کارآیی... روی دزدگیر خریداری شده برنامه ای نصبه... ولی صاحب مغازه اصرار داره یه تغییراتی داده شه... متوجهی؟

سرم رو با منگی تکون دادم... دانیال آروم و با متانت ادامه داد-و اما وظیفه ی تو... برنامه رو طراحی میکنم... تو هر بخش تو نقش آزمونگر رو داری... باید ببینی میتونی به هیچ طریقی از پل امنیتیش بگذری یا نه؟ متوجهی؟؟؟؟ تو این مسیرم... از هر کسی خواستی میتونی کمک بگیری... غیر از تو هم... چند نفر دیگه همین کارو انجام میدن!

از غروری که تو کلامش موج میزد حرصم در اومد... آگه دزد بخواد وارد مغازه شه میتونه برق کل ساختمان رو قطع کنه و تمام سیستمای امنیتی رو از کار بندازه... فکر نکنم...

نذاشت ادامه بدم-معلومه زیاد برنامه امنیتی طراحی نکردی... منم حوصله توضیح دادن ندارم.. فقط بین میتونی سد امنیتی رو بشکنی یا نه! زل زدم تو چشماشو گفتم-میخوای هک کنم؟

ابروهاش رفتن بالا و لبخند نشست رو لبش- آفرین! همینه!
آنچنان از دین حالت ابروهاش و قیافه ی با نمکش دلم ضعف رفت که چنگ
انداختم به دسته صندلی تا نیفتم! نکن دانیال... با من اینطوری نکن!
-حرفی نیست؟

سرم رو بلند کردم و با رنگی که مطمئن بودم پریده ،ولی مطمئن گفتم- در
قبالش چی؟

جدی نگام کرد...یه نگاه بیش از حد کثیف...یه طوری که حس کردم هیچی
تم نیست و اون داره براندازم میکنه...دانیال من کجا همچین نگاهی
میکرد؟؟؟؟

کلافه نفسم رو فوت کردم که خنده اومد رو لبش...بازم همون خنده های
کثیف- من که گفتم همه جوهره ساپورتت میکنم!
با نفرت زل زدم تو چشماش... تو عمق نگاه خوشرنگش...هرچی بد و بیراه و
نفرت بود خالی ردم تو نگاهم و در رو نشونش دادم و تقریبا داد زدم-گمشو
بیرون!!!

با یه جهش خودش رو رسوند به میز و گفت-اگه گم نشم؟؟؟
نفس لرزونم رو بیرون فرستادم و با بغض نگاهش کردم...تازه داشتم
میشناختمش...این دانیال ترسناک بود،نگاهش دریده بود... این دانیال مثل
بقیه ی مردایی بود که دیده بودم، دیگه اون دانیالی که گرمای دستاش
آرامش بخش بود، نبود...دانیالی که با یه بوسه ی من از خود بی خود

میشد، نبود... دانیالی که حد رو نگه میداشت نبود... دانیالی که تو یه سال همسایگی، دست از پا خطا نکرده بود، نبود... دیگه هیچی مثل گذشته نبود... حتی من.....

سکوتم رو که دید تقریباً غریب-بین خانوم مهندس... حوصله بچه بازی ندارم، سعی کن باهام درست حرف بزنی، وگرنه مجبور میشم ادبت کنم... ادب کردن منم...

خندید... با اینکه محو بود، ولی دلم رو با عشق نلرزوند... وجودم رو با ترس لرزوند، یه لبخند کثیف... فکر کنم بدت نیاد ادب شی، هووووم؟؟؟

نتونستم طاقت بیارم... ترسیدم، بد جور ترسیدم... از دانیال، ترسیدم، از خراب شدن تصویر دانیالم ترسیدم، از اینکه ارزش متنفر شم ترسیدم... اشک نشست تو چشمام و با پلک زدن دانیال اشکای منم جاری شدن... خیره شد به اشکام، اشکایی که دلتنگیامو به رخ میکشیدن... ترسمو نشون میدادن،

-پست شدی دانیال! خیلی پست!

مشتشو با عصبانیت کوبید رو میز... اینقدر محکم که توی جام پریدم... چشمام بسته شدن... صداشو از پشت دندونای بهم فشرده اش شنیدم-گریه نکن....

چشمامو باز کردم... میخواستم مطمئن شم خودش این حرفو زده، اشکام تند تر چشکیدن، بلندتر و جدی تر گفت-میگم گریه نکن... نریز این اشکارو لامصب!

ولی مگه میشد؟ مگه کنترل شدنی بودن؟؟ بعد از هفت سال تازه سرباز کرده

بودن...میخواستن قد ۷ سال غصه و بغض شبانه روزی بیارن!
خم شد ستم...عقب نرفتم..این دانیال رو دوس داشتم..این دانیال برام آشنا
بود...این دانیال خودم بود...همونی که میمردم برایش - به ولای علی...یه قطره
دیگه از چشمت بباره...بلایی به سرت میارم تا عمر داری گریه کنی!!
از این حرفش...خنده ام گرفت، خود درگیری داشت...نمیفهمید چشه، چی
میگه، چی میخواد! سریع، شدم شفق قدیمی...با پشت دست اشکامو پاک
کردم...اوادم بگم تهدید نکن که صدای بهم خوردن در اومد...بازم بی
خداحافظی رفته بود... من مونده بودم یه دنیا تعجب، حرف، ترس و دودلی!!

فصل هشتم

برای اولین بار بعد از سالها با شوق و ذوق خرید کردم...شوق دیدن حنا
اینقدر زیاد بود که فکر کردن به بر خوردن با دانیال رو به بعد موکول
کنم...فعلا حنا مهم بود.
کلی خرید کردم و راهی خونه شدم...با عجله مشغول تر و تمیز کردن خونه
ی دلگیرم شدم...همه ی پرده هارو کنار زدم و گذاشتم نور وارد شه...جارو
زدم، مرتب کردم، گرد گیری کردم، غذا پختم....برای لباس انتخاب کردن
وقت گذاشتم...با وسواس دوش گرفتم ... عطر زدم و حاضر شدم...حنا کم
کمک میرسید!!

خودم با دیدن شور و هیجانم به وجد اومده بودم... زیر غذارو کم کردم و منتظر شدم تا زنگ به صدا در بیاد... به نگاه به لباسم انداختم، پیراهن ساده ی زرشکی که تا روی زانو بود و روی کمرش به پاپیون مشکی میخورد... خوب بودم...

صدای دینگ دینگ آیفن بلند شد و من با شوق به طرف در دویدم... از دیدن دسته گلی که جلوی آیفن بود لبخندی زدم و در رو باز کردم... منتظر وایسام تا از پله ها بالا بیاد... وقتی تو پاگرد دیدمش نزدیک بود از خوشحالی جیغ بکشم... هیچ فرقی نکرده بود... فقط امروزی تر شده بود... موهای های لایتش رو بالا برده بود و شال رنگی خوشگلی سرش بود... دستامو از هم باز کردم و محکم همدیگه رو بغل گرفتیم... صدای بغض آلودش رو شنیدم - ولم کن شفق... له شدم!!

هنوزم مثل قبل شیطون بود... خندیدم و ولش کردم... زل زدم به صورتش... نه تغییر کرده بود... بینی عملی... لبای پروتز... ابروهای نازک و رنگ شده! خیلی باحنایی که میشناختم فرق داشت!!!
-چه عوض شدی!!!

خندید و همینطور که دسته گل رو بهم میداد اومد تو و گفت - ولی تو تغییر نکردی! هنوزم بی بخاری!
هردومون خندیدیم...

-مرسی بابت گل.. خودت گلی!!!

مشتی روونه ی بازوم کرد و گفت-چه تعارفی میکنه!!! قابل تورو نداره عزیزم!
مانتو و شالش رو درآورد و به جالباسی آویزون کرد و با خنده نگاهی به دور
و بر انداخت و گفت- اوهووو!! چه خونه ی خوشگلی!
دستش رو گرفتم و روی مبل نشوندمش و گفتم-خونه ی خودته!
چشمکی زد و گفت-از فردا چمدونم رو جمع میکنم میام همینجا اتراق
میکنم..نظرت چیه؟
کنارش نشستم و گفتم-عالیه!
برگشت و نگام کرد و با ذوق گفت-وای شفق اصلا باورم نمیشه باز اومدم
پیشته!دلم خیلی واست تنگ شده بود!
لبخند تلخی نشست رو لبم-منم دلتنگ بودم...
-کلی حرف دارم باهات بزمن...
-منم!!
خندید و با یه بغض که مشخص بود تمام تلاشش رو برای کنترلش میکنه
گفت-من بگم یا تو؟
سریع بلند شدم و گفتم-بذار چایی بیارم واست،بعد تو بگو!
به طرف آشپزخونه رفتم که صدای اعتراضش رو شنیدم-پذیرایی رو بذار
واسه بعد!!
همینطور که تند تند چایی میریختم گفتم-همه چیز رو میارم همون جا یهویی
بعد هرچه قدر دلت خواست حرف بزمن!!!

بساط پذیرایی رو روی میز چیدم و دوباره کنار حنا نشستم... به طرفم برگشت و همینطور که روی مبل چهارزانو میزد گفت- اینجوری رخ به رخ باشیم بهتر میتونم حرف بزنم!

خندیدم و منم چهارزانو زدم رو به روش و گفتم- آره خیلی خوب میشه... بگو! آهی کشید و گفت- اول از چی بگم؟ از کی؟ انتخاب با خودته... از خودم بگم؟ از تو؟ دانیال یا...

یه آه لرزون کشید و گفت- امیرنظام؟ دستای سردش رو تو دستای سردترم گرفتم و گفتم- از هر کدوم که دوس داری... ولی... ولی اگه اذیتت میکنه...

نذاشت حرفم رو تموم کنم- نه شفق... حرف زدن آروم میکنه... میخوام بگم! تو بهترین دوستمی... هرچند بی معرفت بودی... ولی باید بدونی!

سعی کردم بخندم... ولی مگه میشد؟ پشت صورت و ظاهر پر زرق و بر حنا، آنچنان غصه و غمی انباشته بود که دلم رو میسوزوند... اینقدر حرف بود پشت چشمای اشکیش که همه ی غصه هام یادم رفت... هیچ حرفی برای گفتن نداشتم... فقط دستاشو فشار دادم و با فشار فهموندم منتظر شروع کنه!

آهی کشید و شروع کرد به گفتن...

- تو زندگیم از همه نظر تکمیل بودم، مالی، عاطفی، روحی، هیچ کم و کسری نداشتم... خوشبخت بودم. هیچ چیز نبود که بخوام به خاطرش غصه

بخورم، چون همه جوره احساس کامل بودن میکردم... وقتیم که دانشگاه قبول شدم، این حس قوی تر شد... آدم مغروری نبودم، خودت میدونی، ولی خب، با این حس کامل بودن خیلی حال میکردم... اولین روز دانشگاه رو یادته؟؟؟ زود اومدم دانشگاه... یه شوق و ذوق عجیبی داشتم... شروع جدید یه هول و ولای قشنگی انداخته بود به جونم... دم وارد شدن به کلاس با یه پسره رو در رو شدم... قد بلند، خوش تیپ خوش بو... قیافه ی آنچنانی ای نداشت ولی با نمک بود... شبیه ژاپنیا... از فکر اینکه شبیه ژاپنیاست خنده اومد رو لبم... اونم خندید! نمیدونم چه برداشتی پیش خودش از لبخندم کرد ولی من کلی از اینکه به روم خندیده کیفور شدم... من روی نزدیک ترین صندلی به در کلاس نشستم، هنوز کسی نیومده بود... کم کم کلاس پر شد از جمعیت، اون پسره هم همراه یکی دیگه که مشخص بود دوستشه وارد کلاس شد و کلی بگو بخند راه انداخت... اینقدر که همه ی نگاهها جلب اون دوتا بود... اوناهم زیاد به کسی محل نمیداشتند... استاد که اومد، هنوز صدای هره کره شون هوا بود... اسمشون رو پرسید و به هر کدوم یه منفی داد... خنده شون بدجور جمع شد... ولی من خنده اومد رو لبم... هم از جمع شدن خنده ی اوناهم... هم از اینکه اسمشون رو فهمیده بودم، امیرنظام کشمیری و دانیال حضرتی... از جایی که من بودم راحت میشد براندازشون کرد، امیرنظام باز داشت در گوش دانیال ور میزد ولی دانیال با اخم زل زده بود به استاد... یهو حس کردم تو چشماش پرژکتور روشن کردن... رد نگاهشو و دنبال کردم و دیدم تو توی چهارچوب

وایسادی!! در جواب استاد که گفت چرا دیر کردی یادته چی جواب دادی؟
از یادآوری اون روز غش غش خندیدیم و گفتم -آره... خوب یادمه!
حنا هم خندید و گفت -بیشتر از اینکه از برق زدن نگاه دانیال تعجب کنم، از
جواب و ریلکسی تو خنده ام گرفت و به کل اونا رو فراموش کردم... اومدی
کنارم نشستی و داشتی اسمتو بهم میگفتی که استاد یه منفی دیگه رد
کرد... قبل از اینکه هرکسی بتونه آنالیز کنه چی شده، تو بلند شدی و گفتی
ترجیح میدی دیگه سر این کلاس نیای! اینقدر از حرکتت خوشم اومد که
سریع بلند شدم و دنبالت اومدم، پشت سرمون دانیال و امیرنظام و بعدم کل
کلاس!!

دیدم امیرنظام یه چیزی تو گوش دانیال گفت و دانیال که بدرقم رو تو زوم
مونده بود سری تکون داد... امیرنظام همه رو دعوت کرد کافی شاپ و قرار
شد همه خودشون رو معرفی کنن... اون موقع بود که فهمیدم دورگه
ست... فهمیدم نگاه خیلی از دخترا روش زومه... ولی تو... تمام مدت داشتی با
تعجب دانیال رو نگاه میکردی و اون وقتی اسمش رو گفت ناخواسته اخمات
تو هم شدن... خیلی دلم میخواست بدونم چی بینتون بوده ولی رمو نمیشد...
اولا زیاد صمیمی نبودیم... ثانیا دلم نمیخواست فکر کنی فضولم... باهات
دوست شدم... خوب بودی، مهربون، درسخون، برخلاف بیه دخترا اصلا حسود
نبودی... هر کمکی از دستت برمیومد دریغ نداشتی... با دخترا مهربون بودی
ولی به پسرا محل نمیدادی، نه جوابشون رو میدادی، نه باهاشون هم کلام

میشدی... نیم نگاهیم حاضر نبودى سمت دانیال بندازى ولى من شاهد بودم که همیشه برای یه گوشه چشم از تو بال بال میزد...
داشتی میشدی دوست صمیمیم که امیر نظام اومد و ازت خواست تا باهات حرف بزنه، تو هم بدون چک و چونه رفتی... تا قبلش فکر میکردم تو از دانیال خوشت میاد ولى وقتى با امیر رفتى... خونم به جوش اومد... فکر میکردم اگه امیر بخواد از بین دخترا کسی رو انتخاب کنه دست میذاره روی من... چون خودم رو از همه بهتر میدونستم ولى معادلاتم اشتباه شد و اون اومد سمت تو... اگه بدونى وقتى باهاش رفتى چقدر حرص خوردم که باور نمیکنى...
بلافاصله بعد رفتن تو دانیال عین جت از رو صندلیش پرید و دنبالتون اومد... دلم برای اونم سوخت... حس کردم هم دردی... چند دقیقه بعدش، امیر اومد و بعدم تو و آخر سر دانیال... امیر خندون بود، نگاه تو شیطو ولى دانیال... مشخص بود داغ کرده... اومدى کنارم نشستى... دلم ازت گرفته بود، با اینکه میدونستى من دوس دارم ولى باهاش رفته بودى و ... سقلمه ای زدى به بازوم و... من منفجر شدم... انگار منتظر همین بودم که تو صدام کنى... از کوره در رفتم و سرت داد کشیدم و تو با بغض شماره ی امیر رو گذاشتى رو دسته صندلى و از کلاس رفتى بیرون... اینقدر از رفتنت ناراحت شدم و از دیدن شماره ذوق زده که فرصت نکردم پیام دنبالت... نگاه چرخید سمت امیر نظام که داشت یه چیزى در گوش دانیال میگفت... همچین نیشش شل شده بود که نفهمید چطورى اومد دنبالت... از اون روز به بعد زیاد باهم

میدیدمتون... خودمم با امیر جور شده بودم، هیچوقت دفعه اولی که بهش زنگ زدم رو یادم نمیره... با چه تته پته ای حرف میزدم و اون چقدر بهم میخندید... مهربون بود، به وقتش عصبی میشد و به وقتش آروم... دوسش داشتم، خیلی... اونم میگفت دوسم داره، اینقدر مست دوستی و علاقمون بودیم که تو دانیال رو فراموش کردیم... ولی دورادور شاهد خنده ها و بیرون رفتناتون بودیم... به خودم که اوادم امیر شده بود همه کسم... اینقدر بهش وابسته شده بودم که طاقت یه روز دوری رو هم نداشتم، اگه یه ساعت باهاش حرف نمیزدم، قلبم میخواست از سینه ام بزنه بیرون... گفت دوسم داره... میخواد بیاد خواستگاری... منم از خدا خواسته قبول کردم، خونواده ی سرشناسی بودن... مامان بابا بدون هیچ مخالفتی قبول کردن... بینمون صیغه محرمیت خوردن تا بعد از درسمون عروسی بگیریم...

همین صیغه ی محرمیت کافی بود تا نزدیکتر شیم... اینقدر نزدیک که... قطره قطره اشک رو گونه اش قل میخوردن و میومدن پایین... نگاهش رو دوخت به دستای کشیده اش و گفت-رفته بودیم لواسون... من و امیر دوتایی... خانواده هامون به باهم بودنمون گیر نمیدادن، میگفتن محرم که باشن ماله همن و...

با دستمال اشکاشو پاک کرد و ادامه داد-ولی من دوس داشتم همه چیز به وقتش باشه... ولی تو ویلا... من و امیر، اینقدر نزدیک شدیم که... هق هقش شدت گرفت... نفسم رو پر صدا بیرون دادم و بغلش کردم...

سرش رو تو گردنم فرو کرد و گفت- نمیگم من نمیخواستم، نمیگم بد بود... اصلا! ولی شفق... زیاده روی کردیم... صبحش تازه فهمیدم چی شده... من گریه میکردم امیر سعی داشت آرومم کنه، ولی من... یه جورایی ازش بدم اومده بود... فکر میکردم منو واسه جسمم میخواسته، فکر میکردم یه عوضی آشغاله... نه گذاشتم بغلم کنه نه ببوستم... بچگی بود میدونم... با اینکه با تمام وجود دوس داشتم بغلم کنه ولی مخالفت کردم، اونم گذاشت به حساب خجالت و این حرفا... برگشتیم تهران، یه چندروزی نه جواب تلفناش رو دادم نه رفتم دیدنش... مامان باباهامون خیال میکردن قهر بچگانه ست، امیر فکر میکرد ناز و اداست... نمیفهمید من دارم افسردگی میگیرم... همش فکر میکردم زندگیم نابود شده... خیال میکردم امیر منو به چشم یه بدکاره میبینه... چه میدونم از این حرفا!!! اینقدر تو خودم غرق بودم که از تو خبری نگیرم... تازه از دستت دلخور بودم چرا بهم سر نمیزنی... نمیدونستم تو... به هر زور و زحمتی بود اومد تو اتاقم... برام هدیه خریده بود... سعی میکرد با حرفاش رامم کنه ولی نمیفهمیدم... حس میکردم باز میخواد خرم کنه تا به مرادش برسه... جلوم زانو زد، گفت- حنا غلط کردم... بی جا کردم، اصلا دیگه تا تو نخوای بهت دستم نمیزنم، ولی اینطوری نباش، سرد نباش، اذیتم نکن... ولی فکر میکنی من چیکار کردم؟ زل زدم تو چشماتو گفتم- ازت متنفرم، دیگه نمیخوام ببینمت... می خوام تمومش کنم... تو یه عوضی هستی که فقط به یه چیز فکر میکنی اونم....

سیلش اینقدر محکم نشست رو صورت‌م که برق از سرم پرید... خیریت از کله
ام پرید... تازه فهمیدم چی گفتم... ما خلافی نکرده بودیم... شاید عرف نمی
پسندید ولی شرعی بود...

من خر بودم امیر خرت‌تر... من احمق بودم اون احمق‌تر... یه هفته نه زنگ زد، نه
سر زد، نه جواب زنگا و تلفنامو داد... تا اینکه مامانش گفت از شدت تب تو
بیمارستان بستری شده... دکترم گفته تب عصبیه...

رفتم بیمارستان، ولی اون نگام نکرد... روشو برگردوند و با صدای گرفته

گفت- تو راس میگی... من یه عوضیم که تورو فقط واسه یه مورد

میخواستم... الانم که به خواسته ام رسیدم... دیگه نمیخوامت... هرچی

بخوای، هرچقدر بخوای بهت میدم فقط برو، از سر رام برو کنار...

حنا دیگه گریه نمی‌کرد... به سکسکه افتاده بود... با هق هق ادامه داد...- گفت

برو... حتی فکر نکرد من دیگه یه دختر نیستم... بدون هیچ اسمی تو شناسنامه

ام... به خاطر یه ندونم کاری شدم یه زن... اونم اینقدر راحت پس زده شدم!!

ولی وقتی از بیمارستان اومدم بیرون، به اینا فکر نکردم، به غرور له شده ام

فکر کردم... فقط یه کلمه گفتم- صیغه رو فسخ کن... همین!

مامانش اومد دیدنم ببینه جریان چیه، ولی من فقط اشک ریختم گفتم-

نمیخوامش...

جواب باباش هم همین بود... مامان بابای خودمم رابطه مون رو یه رابطه ساده

میدونستن، زیاد پیگیر نشدن چرا دارم میگم نه... هیشکی نفهمید من هم

جسمی ضربه خوردم هم روحی... چند وقت بعدش خبردار شدم رفته... برای همیشه رفته فرانسه... حتی دیگه یاد منم نکرد... بعد از رفتنش تازه فهمیدم چقدر الکی همه چیز از هم پاشیده... چقدر به بودنش احتیاج دارم، چقدر دلم تنگ حضورشه... چقدر داغون بودم... همه ی اینا به یه طرف... وقتی فهمیدم یه ماه و نیم باردارم از یه طرف دیگه... کلا روانی شدم... دانیالم داغون بود... تو هم رفته بودی... ولی من فقط خودم رو میدیدم و بدبختیای خودم رو... نمیدونستم باید چیکار کنم... خواستم خودکشی کنم، ولی از ترس اینکه مامان بابا، بعد از کالبد شکافی و اینا بفهمن من دختر نیستم و یه بچه هم تو شکم دارم و بعد بخوان یقه ی امیر رو بگیرن، سکوت کردم... دستم به هیچ جا بند نبود... که... دانیال اومد کمکم... خودش داغون بود.. از رفتن تو، از دست پونه... هرروز جنگ اعصاب داشت، ولی... کمکم کرد، مثل یه برادر، یه دوست... اونم مونده بود چرا منو امیر بهم زدیم... براش همه چیز و گفتم... وقتی فهمید طوفان شد... مطمئنم اگه میتونست منو میزد... امیر اگه دم دستش بود نمیتونست قصر در بره... خودش افتاد دنبال کارای سقط جنین... با همه ی مشکلاتی که داشت.. از هزار تا مادر و پدر بیشتر برام مایه گذاشت... پونه هم... دختر مهربونیه، با دانیال زیاد مشکل داشت ولی کمکم کرد، به بهونه ی تغییر حال و هوا، بردنم شیراز و اونجا بچه رو... باز به گریه افتاد... سرش رو از روی شونه ام برداشت و گفت- شفق... بیشتر از حد صورت زجر کشیدم... اگه پونه و دانیال نبودن، من الآن زنده

نبودم... خیلی کمکم کردن، مثل یه خونواده ی واقعی پشتم موندن... حمایتم کردن... ولی من...

سعی کرد بخنده ولی نتونست -دیگه هیچی مثل قبل نمیشه... نه زندگی من، نه زندگی تو... نه دانیال و پونه! نه حتی... امیر نظام!

دلم بر اش کباب شد... چطور امیر نظام تونست اینقدر راحت پس بزنه حنارو؟؟؟ مخصوصا بعد از اون جریانی که بینشون اتفاق افتاده بود... حنا... چی کشیده بود این دختر... یه لحظه به موقعیت خودم امیدوار شدم... یاد مامانم افتادم که میگفت بدتر از بدتر بسپاره! تازه داشتم میفهمیدم چه حرف درستی میزده...

هیچی نگفتم، تمام حس همدردیمو خالی کردم تو نگاهم و زل زدم تو صورتش... تو چشمای قهوه ایش... دستای سردش رو فشار دادم... چند دقیقه ای با نگاهم مشغول دلداری دادنش بودم و بلاخره پرسیدم -پونه و دانیال... الان چطورن؟

خیلی آروم و معمولی گفت -دچار روزمرگی... دیگه جنگ و جدل ندارن، ولی از رابطه ی عاشقانه هم خبری نیست... مثل اکثر آدما دارن زندگی میکنن... آهی کشیدم... حالم خیلی بد بود... از شنیدن حرفای حنا اینقدر تو شوک بودم که نخوام از رابطه ی دانیال و پونه خوشحال یا ناراحت شم.... -الآن چیکار میکنی؟؟؟ از امیر چه خبر؟

آه بلندی کشید و گفت -از امیر بیخبرم... ولی الان تو شرکت بابا

هستم...مسئول شبکه!

سعی کردم لبخند بزدم...ولی شدنی نبود...با زحمت گفتم-ببخش منو که تو اون شرایط کنارت نبودم....

آهی کشید-تو خودت دست کمی از من نداشتی...من حداقل میدونم رابطه ی منو امیر با حضور شخص سوم بهم نخورده...ولی تو!

با فشار دستم وادار به سکوتش کردم...خودم نزده میرقصیدم،دیگه وای به حال اینکه کسی باهام همدردیم میکرد...اونموقع بعید نبود زندگی دانیال رو از هم پاشونم...به میز اشاره کردم و گفتم-از خودت پذیرایی کن!

یه ساعتی از رفتن حنا میگذشت و من هنوز مات و منگ داشتم فکر میکردم...به همه چیز،به حرفای حنا...جالب بود دانیال با اینکه میدونست من کجام تازه به حنا گفته بود...عجیب بود که چرا تا الان حرفی نزده بود...حرفای حنا هم درباره ی پونه جالب بود...امیرنظام...هیچ فکر نمیکردم سر یه موضوع کوچیک بخواد با حنا به هم بزنه.فکر میکردم خیلی خیلی حنا رو دوس داره...اما...بیچاره حنا...بیچاره من...بیچاره دانیال و پونه که هنوز نتونسته بودن با هم کنار بیان...بیچاره عشقی که به ثمر ننشسته بود...بیچاره بغضایی که فرصت سرباز کردن نداشتن...

صدای زنگ تلفن از هپروت بیرون کشیدم...با سستی دست دراز کردم و

تلفن رو برداشتم... نفسم رو پر صدا بیرون دادم و بی توجه به ناشناس بودن شماره گفتم- الو؟

صدای خش خش اومد و بعد صدای یواش و آروم دانیال!!! اینقدر از شنیدن صدایش شوکه شدم که نزدیک بود گوشی از دستم سُر بخوره.

-سلام مهندس!

نمیدونم چرا حس کردم لحنش پر از ریشخنده... با اینحال سعی کردم خونسرد باشم که خیلی عالی از پشش بر اومدم- سلام مهندس حضرتی! چند لحظه سکوت شد و بعد صدای گرفته و جدیش از پشت خط اومد- ایملتو میخوام شفق!

بلند شدم و همزمانی که به طرف اتاق میرفتم گفتم- برای چی؟

صدایش پر از تمسخر شد- برای اینکه برنامه رو واست بفرستم!

از خنگی خودم خنده ام گرفت... بی صدا خندیدم... موندم تو اون وضعیت

چطور تونستم بخندم؟؟ اصلا چرا خنده؟ خوب که خندیدم شروع کردم یواش

یواش ایمل رو گفتن که پام محکم خورد به میز جلوم! اینقدر حواسم به حرف

زدن بود که میز رو ندیده بودم و از اونجایی که ناخنای پام بلند بودن، یکیش

بدجوری شکست و صدای آخ من هم زمان با صدای افتادن گوشی بلند شد....

از زور درد اشک جمع شد تو چشمام... زانو زدم و پنجه ی پامو تو دست

گرفتم... از اطرافش خون زده بود بیرون... لبم رو محکم گاز گرفتم تا ناله

نکنم ولی مگه میشد؟؟؟ نگاهی به گوشی متلاشی شده ام انداختم... با زحمت

تیکه هاشو جمع کردم و به محض روشن کردنش زنگ خورد.. بازم همون شماره قبلی... حال جواب دادن نداشتم... از شدت درد ضعف کرده بودم، اگر قرار بود با دانیال و حرفای اعصاب خوردکنش روبه رو شم حالم بدتر میشد... لک لک کنان خودم رو به آشپزخونه رسوندم و یه لیوان آب قند خوردم... حالم یه کم بهتر شد... انگشت پام داشت کم کم داغ میشد... دیگه از سوزش خبری نبود... درد بود که کلافه ام کرده بود... با هزار بار مردن و زنده شدن تونشتم ناخن شکسته رو با ناخن گیر جدا کنم... وقتی کارم تموم شد دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم و گفتم -خسته نباشید دکتر... بعدم یواش یواش خندیدم... دیوونه شده بودم... وسط خنده یه بغض چنگ انداخت تو گلوم و تیر کشید تو گوشام... دو تا نفس عمیق کشیدم و گفتم -تو هم خدایی داری! غصه نخور!

بعد سرم رو بالا گرفتم و گفتم -خدایا؟ میبینی منو؟ راضیم! ناشکریم نمیکنم... به همه ی داده ها و نداده هات شکر....

هنوز کامل از شکر و سپاس فارغ نشده بودم که صدای دینگ، دینگ اف اف بلند شد... از کف آشپزخونه با زحمت بلند شدم - یعنی کی میتونست باشه؟؟ با دیدن دانیال تو تصویر... فکم رو انگشت آش و لاشم جا خوش کرد... اینجا چیکار میکرد؟؟؟ دست گذاشته بود رو زنگ و برنمیداشت با تته پته و دستای لرزون دکمه رو زدم... قبل از اینکه بخوام فکر کنم لباس مناسبه یا نه؟ قبل از اینکه بخوام از اومدنش تعجب و کنم و برای خودم رویا پردازی

کنم... قبل از اینکه بتونم ذهنمو متمرکز کنم صدای کوبیده شدن در بلند شد... از چشمی نگاه کردم... با قیافه ی بهم ریخته داشت در رو میکوبید... ترسیدم.. خیلی ترسیدم... با وحشت کلید رو روی در چرخوندم و قبل از اینکه دستگیره رو بچرخونم در باز دشت باز شد و.....

صدای کر کننده ی آخ خودم و جیغ دانیال و پرت شدن یه چیزی همراه بلند شد... چشمامو بستم و لبم رو گاز گرفتم... داشتم فکر میکردم کجام درد میکنه که دستای سردی نشستن رو بازوهای لختم... هنوز پیراهن زرشکیم تنم بود... تکون دادنای شدید مردی رو دیدم که داشت با التماس صدام میزد! -شفق؟؟؟ شفقم خوبی؟؟؟ چرا جواب نمیدادی؟

اشک حلقه زد تو چشمام.. درد رو فراموش کردم و غرق شدم تو رنگ قشنگ چشماش.. عطر خوشبوی تنش... تو لحن بی قرار و نگرانش

-چته؟ کجات درد داره عزیزم؟ شفق حرف بزن تا نمردم... درد داشتم؟؟؟ آره درد داشتم... آرنجم... انگشت پام... آی داشت میسوخت و دل دل میزد... مغزم کم کم به کار افتاد... دانیال، اینجا؟ مگه قرار نبود پیش زنش باشه؟؟؟ اینوقت شب؟

-شفق جون پرند حرف بزن! تو رو ارواح خاک مامان بابات... گریه نکن حرف بزن!

گریه؟ مگه داشتم گریه میکردم؟ دست کشیدم رو گونه ام... خیس بود... آره خیس بود ولی چرا؟؟؟

نگاهم رو دوختم به دانیال و با زحمت گفتم-پام!
سریع نگاهش چرخید رو پاهای بدون پوششم، رو پاهای سفید و کشیده ای
که با زرشکی لباس هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود... خزید روی انگشتای
لاک خورده و خونی پام!
نگاهشو از پاهام گرفت...زل زد تو چشمام...یه نگاه بی قرار و کلافه!
زبونش رو کشید رو لبای خشکیده اش-پات چی شده؟
زیر نگاهش گرم شدم...ین نگاهش پاک بود...شرم داشت، از اون نگاه دریده
خبری نبود!
سعی کردم وایسم...موندم با این وضعیت جلوی چشمش درست نبود...فهمید
میخوام بلند شم...بازوم رو گرفت و با نگرانی گفت- چرا جیغ زدی؟ چرا
گوشیت خاموش بود؟خوبی؟
سعی کردم نگاهم رو بدزدم...قلبم بدجوری داشت میزد...من نمیتونستم این
نزدیکی رو تحمل کنم...نمیتونستم بی تفاوت از کنار نگرانش رد
شم...هرچی دوس داشتم قند ته دلم آب شه...نمیشد...تلخی خیال اینکه کسی
الآن منتظرشه بدجوری خط میکشید رو شوق و ذوق دخترونه ام...رو تپیدنای
دلم...رو داغی گونه هام...رو لرزش دستام!
خروشیدم..منفجر شدم..انفجاری که حاصل ۷سال سکوت و خاموشی بود... با
شدت بازومو از بین انگشتای سردش بیرون کشیدم... زل زدم تو نگاه
نگرانش ... داد زدم-اینجا چیکار میکنی؟؟؟؟به تو چه من چه ام شده؟ مگه

خودت زندگی نداری؟ اینجا چه غلطی میکنی؟ زنت میدونه اینجایی؟ میدونه اومدی پیش عشق گذشته ات؟ میدونه نگرانشی؟ میدونه؟؟؟؟ اصلا زنت رو بیخیال... تو بی عاطفه تر از اینایی که به اون فکر کنی... به من فکر کن... کم غم دارم؟ کم غصه و فشار رومه؟ میای چی و ثابت کنی؟ میای دلم رو تنگ تر کنی؟ میای آتیش بزنی به وجودم؟ به چی میرسی؟ من به چی میرسم؟؟؟؟

خیره شدم تو نگاه پر تعجبش... این دفعه نعره زدم، اینقدر بلند که حس کردم تارای صوتیم زخمی شدن - من نابودم، وایروم دانیال... خاکسترم، هیچی ازم نمونده... با رفتنت با رفتنم... نابود شدم، ولی دست گرفتم به زانومو بلند شدم، من با تنهاییم کنار اومدم، با بی کسیم راضیم... با غربت و سردی زندگیم سازگارم... این یه ذره آرامشو ازم نگیر... تو برای من یه خیال دست نیافتنی هستی... تو تنها نیستی! تو... توی لامصب زن داری! بیخیال من شو... برو... تورو به همون مولات... به همون علی قسمت میدم برو... از زندگیم برو! منو کلافه تر از اینی که هستم نکن!

سرتاپام میلرزید... ولو شدم رو میل... دانیال هنوز با تعجب داشت نگام میکرد... دستش رو با حرص کشید تو موهاشو گفت - ترسیدم... فکر کردم دزد اومده... من ...

با مظلومیت خیره شد تو صورتم - شفق من نمیخوام تورو اذیت کنم... یعنی... من... دست خودم نیس! عوضیم... آره میدونم... زن دارم... هه!! ببخشید! من... اذیتت میکنم؟

شبیہ بچہ کوچولوهای مظلوم شده بود... این از دانیال مغرور و لجباز من بعید بود... از مهندس حضرتی ای که بهش گفته بودم پست، یعید بود!! کنار دیوار نشست و دستاشو ستون سرش کرد، تازه تونستم لباسشو ببینم... شلووار گرمکن مشکی و تی شرت سورمهای... مشخص بود یهویی اومده!!

-من زن دارم... ولی شفق! من تورو دوس دارم! به خدا میپرستم... الان دیگه مشکل پولم ندارم... پونه رو طلاق میدم... فقط واسه داشتن تو... باشه شفق؟ باشه؟؟ تو بگو بله، دنیارو برات بهشت میکنم... به خدا دوشش ندارم، داریم همدیگه رو تحمل میکنیم... یعنی من تحملش میکنم!

دیگه نتونستم طاقت بیارم، خیلی پست بودم... قبل از اینکه روح خبیثم عقم رو از کار بندازه بهش گفتم -گمشو بیرون! من عمرا زن توی بی مروت بشم!!! عوضی! اونو به خاطر من کنار میزنی... منو واسه یکی دیگه!

نگاهش یخی شد... سرد و بی روح... بلند شد... حس کردم شکسته ست... شونه هاش درست مثل وقتی داشت میرفت شیراز... مثل اون روزای نحس افتاده بودن! رفت سمت در... بدون اینکه برگرده گفت -یه مسکن بخور... روشو ببندی بهتره!

گرفتگی صداسش بدجور چنگ انداخت به روحم... سرم رو رومحکم فشار دادم و چشمامو بستم... نباید میدیدم رفتنش رو! من هنوز به رفتنش عادت نداشتم!

پرنده تو بغلم خوابیده بود و من داشتم با موهای خوش حالتش بازی میکردم که ژیلای برگشت... گوشیش روی میز گذاشت و گفت - فربد میگه امشب باید بره و رامین پیش یکی از دوستاش کار داره!! موندنی شدیم پیشته!

خندیدم و آروم گفتم - چه سعادتیه!! چیه میخوری زنگ بزنی بیارن؟

اخمی کرد و گفت - یه بارم از دستپخت خودت به ما بده، خدا رو خوش میاد... باور کن!

بلند شدم و همینطور که پرنده رو به طرف اتاق میبردم گفتم - اوکی پس منتظر باش!

با اینکه اصلاً حوصله‌ی آشپزی نبود ولی دست به کار شدم و شروع کردم به پختن مرغ، اونم از نوع رب گوجه ایش... خودم خیلی دوس داشتم، واسه مهمونم باید چیزی رو درست میکردم که خودم دوس دارم، ژیلای هم اومد کمکم... یکم شوخی کرد و حرف منحرف تحویل داد و منم کلی خندیدم، تا اینکه یهو یی برگشت سمتم و گفت - راستی نگفتی حنا اومد چی شد؟

موهام رو پشت گوشم فرستادم و گفتم - هیچی... درد و دل کردیم!

با فضولی ای که بدجور تو نگاش سو سو میزد گفت - عوض شده؟

یه لحظه فکر کردم... هممون عوض شده بودیم... شاید حنا بیشتر! سرم رو به نشونه‌ی آره تکون دادم و گفتم - بینیش رو عمل کرده!

نمایشی زد رو صورتش و گفت - وا! دماغ به اون خوشگلی!

خندیدم و گفتم-الآنم دماغش خیلی قشنگ شده!

-ازدواج کرده؟

-نه!

-ای بابا...اونم مثل تو تارک دنیا شده؟؟؟؟

هوفی کردم و گفتم-چه میدونم!

-خب چیا دیگه میگفت؟

-هیچی...از درداش!

ابروهاشو داد بالا و گفت-تعریف کرد چرا با امیرنظام بهم زده!

بازم سر تکون دادم...با حرص کوبید به بازوم و گفت-خب تعریف کن ببینم!

میدونستم حنا دوست نداره دلیل جدایشون رو کسی بدونه برای همین

بیخیال رو درباستی و خجالت شدم و گفتم-منو محرم دونسته...فکر نکنم...

نذاشت ادامه بدم که با لبخند گفت-آره راس میگی!فقط میخواستم امتحانت

کنم ببینم حرف میزنی یا!دیدم نه...پس از این به بعد با خیال راحتتر واست

درد و دل میکنم!

زل زد تو صورت مهربونش...چقدر این دختر فهمیده و مهربون بود!خیلی

دوش داشتم.

-اوهوووووو...همچین نگام نکن،به خدا من شوهر دارم!

قاه قاه خندیدم و گفتم-خیلی بدی ژیللا...داشتم فکر میکردم چقدر خوبی!

خودشم خندید و گفت-حالا خوبم یا بد؟

فکری کردم و گفتم - خوب! ولی بعضی وقتا بد میشی!
- آخه اینطوری تو با لبخند داشتی نگاه میکردی فکر کردم استغفرا... خاطر
خوام شدی!
با خنده زیر غذا رو خاموش کردم و گفتم - همون فرید خاطر خواست شد
بسشه!
روی صندلی نشست و همینطور که با نمک پاش روی میز بازی میکرد گفت -
آی گفتم!! دلم واسش تنگ شد!
باز... باز دلم گرفت، ژیلا واسه یه روز ندیدن دل تنگ بود، من هفت سال ندیده
بودمش... خیال ژیلا راحت بود که فرید ماله خودشه ولی من... وقتی
دیدمش... وقتی دلم تنگ تر شده بود... وقتی قلبم محکم تر کوییده بود... وقتی
بیشتر به حضورش نیاز داشتم... اون مال یکی دیگه، برای من دست نیافتنی
بود، دانیال...
- چرا اخمات تو هم شدن...
آهی کشیدم و به زور لبخندی زدم و با صداقت گفتم - بهت حسودیم همیشه
ژیلا!

کلی کار سرم ریخته بود ولی ذره ای حوصله برای راس و ریس کردنشون
نداشتم... نه میتونستم فکرم رو متمرکز کنم، نه از شرکت بزنم
بیرون... میدونستم حداقل تا زمانی که تو شرکتتم، همه ی کارمندا کاراشون رو

انجام میدن... روی صندلی چرخ دارم از یه طرف به طرف دیگه لیز میخوردم و بعضی وقتا میچرخیدم... به همه چیز فکر میکردم ولی خودمم نمیفهمیدم دارم به چی فکر میکنم... از بس ذهنم مشغول بود صدای زنگ موبایل رو هم نشنیده بودم... فقط یه لحظه روشن و خاموش شدن صفحه اش توجهم رو جلب کرد، شماره ی حنا بود ... سعی کردم با صدای شنگول جواب بدم-جونم حنا؟

صدای قشنگش اومد-سلام خانوم مهندس پر مشغله! خوبی؟

خندیدم و گفتم-سلام عزیزم...خوبم تو چطوری؟

هینی کشید و گفت-منم هی...میگذرونم! شفق؟

-جانم؟

-شرکتی؟

-آره عزیزم...

-من پیام اونجا بعد باهم بریم بیرون؟ حوصله داری؟؟

با اشتیاق گفتم-آره عزیزم ... واسه تو وقت دارم...

خندید و گفت-خوبه، پس...تا نیم ساعت دیگه اونجام! می بینمت!

-باشه ...

-بوس بای!

قطع کردم ...یهو همه ی کلافگیم پریده بود،چه خوب که حنا میومد...خیلی

بیحوصله بودم،ژیلا که به خاطر سردی هوا و پرند خیلی وقت بود همراهیم

نمیکرد... تنها میم که نمیشد رفت بیرون، حالا با حنا! مرسی... کلی دلم گرفته بود... نیم ساعت بعد رسید شرکت، با یه دست گل خیلی قشنگ و یه بسته شکلات! کلیم به به چه زد و با محسنی دوست شد... مثل هر روز ساعت ۶ از دفتر زدم بیرون ... حنا همینطور که شالش رو مرتب میکرد گفت- من هنوز واسه عید خرید نکردم، بریم یه کم خرید کنیم؟

نگفتم من هیچ سالی برای عید خرید نکردم.. نگفتم خیلی وقته که عید و غیر عید واسه من نداره... فقط با حرکت سر موافقتم رو اعلام کردم... انتخاب فروشگاه رو هم سپردم به حنا، اون خوب به این چیزا وارد بود...

برعکس حنا که چندتایی مانتوی مجلسی و مهمونی خرید، من فقط دوتا مانتوی اداری خریدم و یه جفت کفش... به اصرار حنا، یه پیراهن ساده ی یشمی که برعکس آستینای بلندش، زیادی کوتاه بودم خریدم، با اینکه میدونستم جایی قرار نیست پوشمش ولی... خب منم دل داشتم!

شال و روسری هم خریدم... حنا هم یه عالمه خرید انجام داد و نزدیکای

• اشب بود که راهی رستوران شدیم... با دیدن سردر رستوران صدف ... حس کردم زمان وایساد... قلبم، محکم میکوید... نفسم بالا نمیومد... حنا از سمت کمک راننده پیاده شد و گفت- پیاده شو دیگه!!!

با بدنی لرزون پیاده شدم... نگام رفت سمت پیاده رو... سمت اونشب ... همون شبی که از دست دانیال دلخور شدم... گریه کردم.. دویدم ... زمین خوردم .. در آخرم... دانیال بغلم کرده بود... نگام خشک شد رو همون مسیر... قبل از

عید بود... درست همین موقعا! همه چیز مثل قبل بود... فقط سردر رستوران خاک گرفته بود... مثل همه ی خاطرات و روزای گذشته... دیگه به تر و تمیزی اون روزا نبود... باز نگاهم رفت به پیاده رو... منتظر بودم دختر پسری رو بینم... پسره دختره رو بغل کرده و داره میبره سمت ماشین.. ولی... پیاده رو خلوت خلوت بود...

-شفق؟

به حنا که با تعجب نگام میکرد خیره شدم... مسلما اون نمیفهمید چه بلایی سر من آورده با این انتخاب رستورانش... سکوت کردم و همراهش وارد شدم... جایی که هیچوقت جور نشده بود با دانیال پیام. به محض ورود حنا آه بلند بالایی کشید و به گوشه ترین میز اشاره کرد و گفت-اونجا بشینیم؟؟؟؟؟؟

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و همراه حنا رفتم... رو به روی هم نشستیم، اصلا طاقت برانداز کردن این رستوران رو نداشتم، حس بدی بهم میداد... حس میکردم رستوران ممنوعه ست...

سفارش غذا رو به حنا واگذار کردم و اون رو به گارسون گفت-مثل همیشه...

به محض رفتن گارسون نگاه نمناکش رو به صورتم دوخت و گفت-با امیرنظام همیشه میومدیم اینجا... رو همین میز... کنار همین پنجره! بعد از رفتنش... هر شب جمعه اومدم... به یاد همون روزا، شیشلیک سفارش

دادم، ولی زل زدم با جای خالیش... به این فکر کردم الآن کجاس؟ کی پیششه؟ چیکار میکنه ...

بغضش شکست... نگاه منم نمناک شدم... ولی من فقط جلوی یه نفر اشک میریختم... دستای حنارو گرفتم و اون با غصه زل زد بهم - شفق فکر میکنی کجاس؟ با کیه؟ ازدواج کرده؟ اصلا منو یادش هست؟ خواستم جوابی بدم که مردی به طرف میزمون اومد... حدس میزدم رئیس رستوران باشه... روبه روی حنا ایستاد و گفت - سلام عرض شد خانوم مریدی!

حنا سریع اشکاشو پاک کرد و گفت - سلام جناب تیموری! مرده لبخند زد و گفت - خیلی خیلی خوش آمدید ولی... شرمنده میشه جاتون رو عوض کنید؟ این میز از قبل رزرو شده بود ولی بچه ها فراموش کرده بودن تابلو روش بذارن...

حنا لبخندی زد و برای من سری تکون داد که یعنی بلند شو... خواستم بلند شم که دیدم حنا نیم خیز مونده! با دهن باز و چشمای نامطمئن!!! ارد نگاهشو دنبال کردم و... از این چیزی که دیدم دهن منم باز موند... منم شوکه موندم... حس کردم بد میبینم ولی بعد از چندبار پلک زدن... اشتباه نمیکردم...

خودش بود... خود خودش....

نگاه اونم روی ما خشک شد... اونم توقع نداشت مارو ببینه!

سرم رو برگردوندم سمت حنا..روی صندلی افتاده بود و رنگش به شدت پریده بود... دستم رو به دستای سردش رسوندم و آروم فشار دادم-بریم حنا؟؟؟

قبل از اینکه فرصت کنه جوابی بده، سایه ای افتاد رو سرمون...امیرنظام، با تیپ دختر کشش نزدیکمون وایساده بود!با یه لبخند خیلی خاص...یه جورایی...مثل ریشخند!

-به به بین کیا اینجان!دوستان قدیم!احوالات سرکار خانوما؟
من که زبونم قفل شده بود...امیرم روی صحبتش با من نبود که بخوام جواب بدم..بیچاره حنا که بدجور زیر ذره بین امیرنظام گیر افتاده بود!سریع بلند شد و بدون اینکه نگاهش کنه گفت-بریم شفق!
-تشریف داشتین خانوم مریدی!!!

بیچاره حنا!من از لفظ خانوم مریدی یخ بسته،دلم گرفت وای به حال اون!!دستم رو کشید و با حالت دو به طرف در خروجی رفت! اینقدر حالش خراب بود که به فکر حساب کردن غذای سرو نشدمون هم نبود...با زحمت دستم رو از دستش بیرون کشیدم و سویچ رو دادم دستش و گفتم-تو برو تو ماشین من حساب کنم پیام!

نگام نکرد...فقط دوید سمت ماشین...منم برگشتم تو رستوران...داشتم میز رو حساب میکردم که صداشو شنیدم-شام نخورده میرید؟
برگشتم سمتش...به من که بدی ای نکرد بود...سعی کردم لبخند بزنم-توقع

دارید بمونیم؟

خنده ی عصبی ای کرد-راستش نه...ولی...

زل زدم تو چشمات، با پرویی، اینبار گفتم-دوس دارید بمونیم؟

نفسش رو بلند و طولانی بیرون داد و گفت-چقدر عوض شده!

-هفت سال گذشته!

آهی کشید...-آره...هفت سال!!هفت سال بدی بود...خیلی بد!

میدونستم حنا بعدا بی صبرانه منتظر شنید خیلی چیزاست..برای همین دست

کردم تو کیفم و کارت شرکت رو گرفتم سمتش و گفتم- منتظرمه...باید

برم...ولی،

کارت رو قاپید وبا نگاهی بهش گفت-فردا که جمعه س...پس فردا میام

شرکت!

سری تکون دادم و خواستم از رستوران برم بیرون که گفت-خانوم مشرقی!

نمیدونم تو نگاهش چی بود که حس کردم تو رابطه اش با حنا هیچ تقصیری

نداشته،برای همین لبخند زدم و گفتم-یادمه قبلا بهم میگفتی شفق!نکنه منم

باید بگم آقای کشمیری!

سرش رو از روی تاسف تکون داد و گفت-ترسیدم..هیچی...فقط یه

سوال...هفت سال مغزم رو مثل خوره خورده...دیگه تحمل ندارم تا شنبه صبر

کنم.

با نگام بهش فهموندم منتظرم حرفش رو بزنه...یکم این پا و اون پا کرد و در

نهایت گفت-حنا... ازدواج که نکرده؟

از سوالش...اگه بگم مو به تنم سیخ شد دروغ نیست...پشت سوالش...پر بود
از دلتنگی، ترس، استرس...عشق!خوب حالتش رو درک میکردم...خوب
میفهمیدم چی میکشه! اشک جمع شد تو چشمام، اشک شوق، از اینکه هنوز
نگرانه...با لبخند گفتم-نه!

و قبل از اینکه فرصت هر سوال دیگه ای رو بش بدم به طرف در
دویدم...مطمئن بودم حنا سرم رو میکنه...ولی...با کمال تعجب دیدم تو ماشین
نشسته و بدجور تو فکره...این حالتارو خوب میشناختم.حتم داشتم اصلا
متوجه تاخیره منم نشده! با ذوق غیر قابل وصفی استارت زدم و به طرف خونه
روندم

-شما نگران نباشید...بذارید یکم با خودش خلوت کنه،
صدای نگران مادر حنا بدجوری ناراحتم میکرد-به خدا من موندم این چرا
اینطوریه...۷ساله مثل آدمای معمولی نبوده...یه روز خوشحاله دوهفته تو
خودشه...من واقعا موندم باهاش چیکار کنم!
آهی کشیدم،واقعا چی میشد به یه مادر نگران گفت؟؟؟-تو کلتون به خدا
باشه...خوب میشه!

صدای حق هقش بلند شد- از روزی که امیرنظام رفت، این از این رو به اون رو شد... یکی نیست بگه تو که میخواستی عمر خودتو فنا کنی، چرا پسره رو کنار زدی؟؟؟ شفق جون... تورو هم ناراحت کردم!

- نه بابا شایسته خانوم این چه حرفیه!

- خوشحال بودم تورو پیدا کرده حالش بهتر میشه ولی دریغ!!!

- چی بگم به خدا!

- نمیدونی چش شده؟ دیشب که رفتین بیرون خوب بود!

نمیدونستم باید بگم یا نه... اگه قرار به گفتن بود خود حنا میگفت برای همین گفتم- نمیدونم چش شده!

مامانش آهی کشید و گفت- نگرانشم واقعا!

- حق دارید به خدا!

- مزاحمت نباشم عزیزم!

- شما مراحمید...

- مراقب خودت باش.

- به حنا سلام برسونید...

یه لحظه دلم گرفت... هرچند شرایط حنا به مراتب بدتر از من بود... ولی اون

کسی رو داشت که واسه اش نگران شه... پیگیر احوالش باشه، برایش دلسوزی

کنه... ولی من چی؟؟؟

ذهنم رفت به روزای اولی که رفته بودم بندرعباس... به اون روزایی که از

شدت فشار عصبی و غصه تب کرده بودم... به اون روزایی که تو بیمارستان، چشم به در دوخته بودم و منتظر بودم کسی بیاد دیدنم... ولی یه نفرم حالم رو نپرسیده بود... یه نفرم نگرانم نشده بود... یعنی کسی نبود که بخواد نگران شه... حنا از این نظر شرایط بهتری داشت...
نفسم رو فوت کردم و تلفن رو گذاشتم و با کلی استرس برای فردا، رفتم تو تختم... مطمئن بودم امیرنظام برای بهم زدن رابطه شون دلیل محکمی داشته! مطمئن بودم...
از طرفیم میدونستم هیشکدومشون غرور خرکی ندارن... برای همین با خودم قول دادن بعد از شنیدن حرفای لمیر، برای به هم رسوندشون تمام تلاشم رو بکنم... با هم بودن حق این دوتا بود...
از فکر شاد شدنشون.. لبخند اومد رو لبم.. ولی سریع جمع شد... با غر غر گفتم - اگه دلیلای امیر قابل قبول نبود چی؟؟؟
زودی زدم تو سرم و گفتم - اگه دلیل موجهی نداشت ککه با نگرانی نمیپرسید عروسی کرده یا نه...
ولی باز یه صدا داد زد - از کجا معلوم کیف و حالاشو نکرده حالا برگشته به عشق قدیمیش...
اینقدر تو سرم سر و صدا بود که کلافه شدم... روی تختم نشستم و با صدای بلند گفتم - بس کنید... فردا میریم ببینیم چی میشه... حالا هم سر و صدا نکنید خوابم میاد!

انگار همین تشر زدن بس بود که صداها خاموش شن... با لبخند چشمامو
بستم به امید فردا و حرفایی که قرار بود زده بشه به خواب رفتم... هرچند
هنوزم آرامش نداشت این خواب

امیرنظام چند دقیقه ای بود رو به روی من نشسته بود و داشت دور و بر رو
برانداز میکرد و هرازگاهی نگاهی به مجله ای که تو دستش بود مینداخت... با
اینکه به شدت مشتاق شنیدن حرفاش بودم ولی ترجیح دادم سکوت کنم تا
خودش به حرف بیاد... بلاخره با پرت کردن مجله روی میز و تکیه دادن به
عقب و زل زدن تو صورتم بهم فهموند میخواد شروع کنه... مشتاقانه نگاهش
کردم و با لبخند گفتم- چاییت سرد میشه!

سری تکون داد و استکان چاییش رو به لبش نزدیک کرد و گفت- شرکت
قشنگی داری!

لبخندم همچنان به قوت خودش باقی بود، با اینکه دوس داشتم زودتر بره سر
اصل مطلب با اینحال از اینکه داشت از شرکت تعریف میکرد غرق در لذت
شدم و گفتم- حاصل سه سال تلاش نسبتا شبانه روزیمه!

لبخند قشنگی زد و گفت- تبریک میگم بابت تمام موفقیت هات!
دیدم زیادی داریم حاشیه میریم... اینطور که مشخص بود امیر قصد شروع
نداشت، برای همین من پا پیش گذاشتم و گفتم- تو در چه حالی؟ چیکار
میکنی؟

نفس عمیقی کشید و گفت-هنوز یه هفته نیست برگشتم!
با پوزخند گفتم-چه عجب!
سرش رو تکون داد و گفت-دلم نمیخواست برگردم...ولی...فکر کردم فرار
تا کی؟بلاخره یه حقیقت بود که باید باهاش رو به رو میشدم!
آروم و با ملایمت ادامه داد-نمیدونم چقدر در جریان رابطه ی منو حنا
هستی....حنا واست گفته که سر چی من رفتم؟
با تکون سرم،بله ای گفتم...امیرنظام با آه گفت-خیلی دوشش دارم
شفق،خیلی....تمام اون مدتی که اونور بودم،خاطرات و حرفاش باهم بود...ولی
خب...
از دست طفره رفتناش کلافه شدم و گفتم-امیر...گوش بده بین چی
میگم...من مطمئنم دلیل تو واسه رفتن و بهم زدن نامزدی،رابطه تون نبوده ...
چون،چون مطمئنم تو عاشق حنا بودی...پس واضح بگو چی شد که
رفتی؟میدونی تو همه ی این سالها اون چی کشیده /؟
با یه آه عمیق گفت-میدونم...خودم دست کمی ازش نداشتم،درد جسمی از
یه طرف...روح زخم خورده ام از طرف دیگه...فکر و خیال اینکه حنای
من...زن من با یکی دیگه باشه...وای شفق من و نابود کرد.تو بیست سالگی
تبدیلیم کرد به یه روانی...
حس کردم چشماش خیس شدن،ولی تلاشش رو برای مهار کردن اشکا به کار
گرفته بود.با غصه گفتم-چرا رفتی؟

آهی کشید- باید میرفتم!

-چرا؟

-از دستش عصبی بودم، اینقدر عصبی که تب کردم و افتادم بیمارستان، دکتر اول تشخیص شوک عصبی داد ولی بعدش...

با درد زل زد تو صورتم و گفت- عفونت بود تو ناحیه ی شکم... تو آزمایشای سرپایی اول چیزی نفهمیدن، ولی بعدش... ۸ تا تومور، تو قسمتای مختلف بدن!

با تعجب خیره شدم بهش... امیر با چشمای پردردش زل زد تو صورتم و ادامه داد... میدونستم مامانم طاقت شنیدنش رو نداره، از طرفی، نمیخواستم حنا رو بیچاره کنم، هرچند منو حنا، از همون اول بیچاره ی هم بودیم ولی... ترجیح دادم اون فکر کنه من بی وفایی کردم و یا هر فکر دیگه ای... خواستم جدا شیم ولی نه با مرگ من و داغون شدن اون...

آهی کشیدم و گفتم- ولی اون داغون شد!

-میدونم... واقعا میدونم... ولی مگه من چند سالم بود؟ به خیال خودم بهترین راه رو انتخاب کردم... به خیال خودم لطف کردم در حقش، ولی...

نفسش رو لرزون بیرون داد و گفت- این هفت سال بیشترش به درمان

گذشت... هرچند بلاخره پرتو درمانی و عملای مداوم جواب داد

ولی... نتونستم برگردم، ترسیدم برگردم... چون میترسیدم ازدواج کرده

باشه... چون میدونستم اینی که الآن هستم رو حنا نمیخواد... اون عاشق بچه

بود و من...من نمیتونم اون رو به خواسته اش برسونم!
با حیرت خیره شدم بهش...اصلا قدرت درک حرفاشو نداشتم، نمیتونستم
دردی رو که کشیده قبول کنم... امیر ادامه داد-شفق تو بگو... من رفتم چی
شد؟ حنا چه روزایی داشت؟

لایه اشکی جلوی چشمم رو پوشوند... سعی کردم خونسرد باشم ولی بغض
بدجوری خط انداخته بود رو صدام... چه بازیای داشت این سرنوشت...امیر و
حنا که همه چیز برای باهم بودنشون فراهم بود یه جور از هم جدا شده
بودن...من و دانیالم یه جور... نتونستم از دردای حنا بگم...حنا خودش این
حق رو داشت که برایش توضیح بده برای همین گفتم-از خودش

پرس...خیلی حرف برای گفتن داره!خیلی!

پلک زد و گفت-اون با من نمیونه!

با جدیت گفتم-یه بار به جای دوتاتون تصمیم گرفتی کافیه!اینبار انتخاب رو
بده به حنا!

-ولی...

با تشر گفتم-ولی و اما نداره، یا دوسش داری، یا نه...اگه آره بسم الله...اگر نه
که....

نذاشت ادامه بدم، با جدیت گفت-دوسش ندارم شفق...میمیرم برایش!
از این حرفش...ته دلم آنچنان خالی شد که لرزه افتاد به جونم!دیوونه بود حنا
اگه صداقت پشت این لحن رو ندیده میگرفت!البخندی پاشیدم تو صورتش و

گفتم- با همین صداقت تو روی خودش اعتراف میکنی؟
خندید و گفت- تا بهش مطمئن نباشم... نه!
با اخم خیره شدم بهش و گفتم- از این غرور لعنتی چی گیرتون میاد؟؟؟
مهربون نگام کرد و گفت- شما دخترا بی هیچ حرفی سوار سر ماها
هستید... چه برسه وقتی غرورمون رو هم بشکنیم!
خندیدم و با حرارت گفتم- سن جفتتون بالاست... دس دس نکن بده! زودتر به
عروسی راه بندازید من خیلی وقته عروسی نرفتم!
لبخند مهربونش رو به صورتم پاشید و گفت- ای به چشم!
با نگاهش رو غم گرفت- البته به نظر حنا بستگی داره!
نگاه مطمئنی به صورتش انداختم گفتم- به اون و احساسش شک نکن!
صورتش به خنده از هم باز شد- خدا از زبونت بشنوه!
یهو سیل سوالات به سرم هجوم آورد...- امیر... تو بدون سربازی رفتن چطور
تونستی از کشور خارج شی؟
- مامان بابای من وقتی ۳ سالم یود از هم جدا شده بودن... بابا برگشته بود
ژاپن، برای همین... من معافیت سربازی داشتم!
سرم رو تکون داد- چه زود بهت ویزا دادن برای فرانسه!
- بابا واسم دعوتنامه فرستاد، خودشم کارای رفتن رو راست و ریس کرد!
با جدیت پرسیدم- الان خوبی؟
- حال جسمیم شاید... ولی روحی... بستگی به دوست دماغ قشنگ شما داره!!!

از صفتی که به حنا داده بود غش غش خندیدم و گفتم-طعنه بود یا واقعیت؟
خندید و گفت-واقعیت! دماغش خیلی خوشگل شده!
-واو! خوبه یه نظر دیدیش...چه زود متوجه تغییرش شدی!
همینطور که میخندید گفت-چشمای ما پسرارو دست کم نگیر!
بعد بلند شد و گفت-ببخشید دست خالی اومدم...ایشالا دفعه ی بعد دست پر
میام!

منم بلند شدم و همزمان که تا کنار در دنبالش میرفتم گفتم-تو به ما شیرینی
دامادی بده، شیرینی شرکت پیش کش!
خندید و به گرمی دستم رو فشرد... باهم از اتاق بیرون اومدیم و همینطور
که امیر داشت خداحافظی میکرد در اصلی شرکت باز شد و دانیال تو
چارچوب ظاهر!

نگاه متعجبش روی امیر لونه کرد...نتونستم عکس العمل امیر رو از دیدن
دانیال ببینم، چون بینی ام پر شد از عطر دانیال...چشمامو بستم تا یه کم
دلتنگیم رو تسلی بدم که صدای امیر بلند شد-به به!!!دنی خان!چه سعادتت!
دانیال با مکت دستش رو بالا آورد و حس کردم خیلی سرد دست امیر رو
فشرد و با طعنه گفت-فکر نمیکردم دیگه برگردی!

امیر لبخند تلخی زد و دستاشو برای بغل کردن دانیال باز کرد و گفت-وقت
طعنه نیس برادر! فکر کنم بعد از هفت سال دیدن دوباره... یه بغل حقم باشه!
دانیال لبخند زد و مردونه همدیگه رو بغل کردن! انگار جفتشون حضور منو از

یاد برده بودن...مشغول رد و بدل کردن آدرس و شماره تلفن شدن...منم
موندن رو جایز ندونستم و رو به امیر گفتم-من میرم به کارام برسم...تو
هم،زودتر دست به کار شو...اوکی؟
چشمکی نثارم کرد و باشه ای گفت...منم با کنال خونسردی بدون توجه به
حضور دانیال...بدون اینکه نیم نگاهی حواله اش کنم...به طرف اتاقم رفتم.
تقه ای به در خورد قبل از اینکه فرصت کنم جوابی بدم در باز شد و دانیال و
محسنی پدیدار شدن!با خروش رو به محسنی گفتم- شما که میخوای بی
اجازه بیای تو در زدنت چیه؟در ضمن تلفن رو میزت واسه اینه که نکشی تا
اینجا بیای!
مخصوصا زل زدم به صورت محسنی و حضور دانیال رو ندیده گرفتم...ولی
پرروتر از اینا بود که از رو بره...قبل از اینکه محسنی فرصت کنه چیزی بگه
دانیال بهش گفت-شما بفرما برو من هستم!
نگاه خشمگینم رو بهش دوختم...ابروهاشو با خنده بالا داد و گفت-
اوخ!ترسیدم!
جلوی محسنی نمیشد کل کل کرد...رو به محسنی گفتم-شما میتونی بری!
چشمی گفت و در اتاق رو بست...باز من و دانیال تنها شدیم و بوی عطری که
به دلتنگیم دامن میزد...نگام چرخید رو تیپ امروزش...برعکس روزای قبل
کت و شلوار نداشت...یه جین سورمه ای راسته پاش بود با پیراهن اسپرت
آبی نفتی!کفشای اسپرتشم آبی نفتی بود!خدایا توبه!میدونم نباید با دیدنش

قلبم بتپه... ولی خدایا مگه میشه؟؟؟
نگاهم رو از چشماش که حالا به آبی میزد گرفتم و پشت میزم نشستم و با
خونسردی ذاتیم گفتم- امرتون؟
اونم خونسرد اومد سمتم... توقع داشتم جلوی میز وایسه ولی با کمال تعجب
میز رو دور زد و اومد کنار صندلیم... هنوز منگ کاراش بودم که دستش
نشست رو پشتی صندلیم... خم شد سمتم... صندلیم رو چرخوند سمت
خودش... حالا به وضوح بالا رفتن ضربان قلبم رو حس میکردم... زنش نبضم
رو تو گلوم... نزدیک نزدیک... نفساش کاملا پخش میشد تو صورتم... رنگ
چشماشو دیگه نگو... طاقت نیاوردم و روم رو برگردوندم و با صدای نسبتا
بلندی که به وضوح میلرزید گفتم- چیکار میکنی؟
خندید... یه خنده ی قشنگ، از اونا که لرز مینداخت به تمام اندامم، روی میز
نشست و نگام کرد... خیره ی خیره، زیر نگاه خیره اش تاب نیاوردم و بلند
شدم... از روی صندلی بلند شدم با خروش گفتم- میز جای نشسته؟
باز خندید... باز خندید... مثل دیوونه ها! مثل مسخ شده ها! خندید... - کجا بشینم
عزیزم؟ پیش تو؟ رو پای تو... له میشی که!
باز داشت پلید میشد... باز حرفا و نگاهش داشت رنگ دریدگی
میگرفت! عصبی شدم... تمام قدرتم رو جمع کردم تو دستام و کوییدم رو
صورتش! کجا دانیال من از این حرفا میزد؟ کجا دانیال من این قدر بی حیا
بود؟

یه لحظه، حس کردم نگاهش برق زد... ابروهاش یواش یواش بالا رفتن و بعد به هم نزدیک شدن... کمونی شدن ابروهاش! احم کرد... یه احم... دلنشین... لعنتی همه چیزش خواستنی بود!

هنوز داشتم از دیدن اخمش لذت میبرم که... پنجه هاش قفل شدن دور بازو هام... بازوهای ظریف و شکننده ام رو پوشوندن... کی از جاش بلند شده بود؟؟؟؟ با قدرت فشار پنجه هاشو بیشتر کرد... دستام داشتن خورد میشدن، ولی... یه حس امنیت به قلبم تزریق میشد که ... لعنت به من و هر چیزی که واسم عقده شده بود... آغوشش.. به هر نحوی... به هر شکلی... به هر منظوری... عقده بود! آرزو بود و ... لعنت به من !!!

از دست خودم عصبی شدم... ولی ناله نکردم، ترسیدم بگم آخ و ولم کنه... ولی، نتونستم جلوی حلقه زدن اشک رو تو نگام بگیرم... حدسم درست بود... دیدن اشکام روانیش کرد... فک منقبضش رو منقبض تر کرد... چسبوندتم به دیوار... خیمه زد روم و پیشونی داغش رو چسبوند به پیشونیم... طاقت مقاومت نداشتم... منم... آدم بودم.. نمیتونستم هی به خواسته های دلم پشت کنم... من میخواستمش... تک تک سلولای بدنم حضورشو فریاد میکردن... من که یه مرتاض نبودم... آدم بودم و جایز الخطا! من یه عاشق بودم... یه عاشق دلتنگ...

-نبینم اشکاتو....

با صدای لرزون نالیدم-دانیال ...

نفس داغش رو تو صورتتم خال کرد و گفت-جون دانیال!

-ولم کن...گناهه!

پیشونیش و از پیشونیم دور کرد...از بالا زل زد بهم...مجبور بودم برای

دیدنش سرم رو بلند کنم...با اخم گفت-خواستن گناهه؟دوس داشتن

گناهه؟عشق گناهه؟

نه گناه نبود...به خدا گناه نبود،ولی...برای ما بود...یه عشق

ممنوعه...پونه...دانیال زن داشت!لعنتی مدیون بود به یکی دیگه!

فکر پونه...حضور پونه...مالکیتش،نسبت به دانیال من...همین کافی بود اشکم

بچکه...همین چکیدن کافی بود تا فشار پنجه های دانیال بیشتر شه...حس

خورد شدن بازو هام بیشتر شه...حس خواستن و نتونستن بیشتر شه...ریزش

اشکا بیشتر شه...عصبانیت دانیال بیشتر شه...

-گریه نکن...به چه زبونی بگم نریز اینارو...نریز لعنتی!شفق...

نگام او مد بالا،چرخید رو صورتش...با لرزش صدا گفتم-جانم!

خندید...یه خنده ی مهربون-این مرواریدا رو نریز!حرف بزن...از احساسات

بگو!منو دوس داری نه؟

آهی کشیدم...دیگه سکوت کافی بود...با لرزش صدا گفتم-این اشکا...به قول

تو مرواریدا...مرواریدای احساسمن...جلوی همه،برای همه نمیچکن...

خنده اش عمیق تر شد...گریه ی من شدید تر!گفته بودم...بلاخره گفته

بودم...چشمامو بستم تا چراغونی چشماشو نبینم...تا داغی نفسهای مژه های

بلندم رو نرزونه... ولی... یه داغی و زبری باعث شد چشمامو باز
کنم... زبونش... خدای من زبونش رو داشت رو گونه هام میکشید... داشت
اشکامو لیس میزد... نفسم دیگه بالا نمیومد... آنچنان محکم بازو هامو گرفته
بود که تکونم نمیتونستم بخورم... با زحمت دستم رو بالا آوردممممم... عقلم
داشت به کار می افتاد... دستم رو گذاشتم رو سینه اش و.. هولش دادم عقب و
با لرزش گفتم- دانیال /؟
چشماشو باز کرد... عشق موج میزد تو نگاش، ولی من... از خجالت روم نمیشد
نگاش کنم... با لرزش گفتم- تو نباید...
نذاشت ادامه بدم... دستش رو از بازوم جدا کرد و گذاشت زیر چونه ام و
گفت- نباید مرواریدی احساستو میخوردمم؟؟؟
داشتم تو رنگ نگاهش حل میشدم که ادامه داد- چیف این مرواریدا نیست
بریزه رو زمین؟؟؟
بعد خندید و در مقابل نگاه خجالت زده ی من گفت- چه احساسات خوشمزه
ای داری!! نمیدونستم مروارید اینقدر خوشمزه اس...!!
لبخند داشت مینشست رو لبام که تقه ای به در خورد... اصلا نفهمیدم کی
دانیال ازم جدا شد و رو صندلی نشست، با صدای دور که گفتم- بله؟
محسنی در رو باز کرد و سرکی کشید و گفت- حال مادرم بده، میتونم زودتر
برم؟
میدونستم راست میگه، آدمی نبود که از کارش بزنه... سرم رو تکون دادم و

گفتم-آره!

تشکری کرد و از اتاق بیرون رفت...انگار همین وقفه ی زمانی،همین فاصله ای که بینمون افتاد کافی بود تا مغز من فعال شه! این چه کاری بود که ما کردیم؟با استرس دست کشیدم رو صورتم...خشک بود،فقط زیر چشمام یکم به خیسی میزد. دیگه طاقت نداشتم تو چشماش نگاه کنم، همین که هنوز تو اتاق بود،کلی خجالت زده ام میکرد،چه برسه بخوام خیره شم تو چشماش! سکوت بینمون حاکم شده بود...با کلی استرس سرم رو بلند کردم تا بینم در چه وضعیتی که...

باز مغزم داشت از کار می افتاد،به پشتی مبل تکیه داد بود و چشماشو بسته بود،یه آرامش تو صورتش موج میزد که به من منتقل میشد،یه لحظه دلم خواست..میتونستم و میرفتم روی پاش مینشستم،دستم رو روی صورت صیقلیش میکشیدم و موهای خوش حالتش رو بهم میریختم،ولی...چشماشو قبل از دزدین نگام باز کرد... لبخند زد و من سریع سرم رو پایین انداختم،تا همینجاش کلی عذاب وجدان داشتم چه برسه به...

صدای بهم خوردن در شرکت نشون دهنده ی رفتن محسنی بود...مطمئن بودم صدا به بقیه ی اتاقا هم نمیرسه...کلافه بودم زیر نگاه خیره اش....برای همین با صدای بلندی گفتم-هنوز که نشستید!

شیطون خیره شد تو صورتم و گفت-اوه چه عجول!پاشم چیکار کنم؟؟؟پیام اونجا بشینم؟

به میزم اشاره ای کرد!
خجالت کشیدم از حرفم، منظور من چی بود و دانیال چی برداشت کرد، با
حرص دستامو مشت کردم و لبم رو به دندون گرفتم، دیگه نگاهش
نکردم، فقط با خروش گفتم -لطفا از شرکت من برید بیرون؟
باز ابروهاشو بالا داد و گفت -برید؟؟؟؟
-بله... برید مهندس حضرتی، توجیهی برای حضورتون نیست!
سرش رو تکون خفیفی داد و گفت -برای حضور من تو نباید توجیه بیاری
خانوم مهندس! حتما دلیلی داشتی که اینجام!
بیخیال عذاب وجدان و این حرفا شدم و جدی گفتم -میشنوم توجیهتون رو!
خندید و گفت -اومدم به یه شام دعوت کنم! کاملا دوستانه!
ابروهام بهم نزدیک شدن و چین افتاد به پیشونیم، با اینکه دلم واسه باهم غذا
خوردنمون تنگ شده بود... ولی... بازم یه ولی بود که نمیداشت ته دلم قند
آب شه!
با لحن محکم و بلندی گفتم -خب دعوتتون رد شد... به سلامت!
باز بلند شد، داشت میومد سمت من... میدونستم باز فاصله کم شه، اختیار منم
از دست میره، مخصوصا حالا که اعتراف کرده بودم!
وایساد رو به روی میز و با جدیت گفت -پایین منتظرتم، تا ده دقیقه دیگه
نیومدی، ساختمان رو روی سر خودت و کارمندات خراب میکنم!
بعد انگاری با خودش حرف بزنه گفت -فکر کرده همیشه همه چیز به

خواست او نه!

بدون اینکه منتظر شه حرفی بزمن از اتاق بیرون رفت!
مثل همیشه داشت زور میگفت، قلدر شده بود باز، باز شد حرف اون... نمیدونم
کی حرف و خواسته ی من بوده که میگفت...

از ترس آبروریزی جلوی کارکنای شرکت... سریع از اتاق خارج
شدم، مسئولیت همه شون رو گوشزد کردم و چون آخرای سال بود... تاکید
کردم تا آخرین لحظه بمونن و تا کاراشون تموم نشده از شرکت نرن،... بعدم
کلیدارو دست آقای زکریا دادم و به طرف پارکینگ شرکت رفتم...
خواستم با ماشین خودم برم، مسلما قصد نداشتم کنار دست دانیال بشینم و
نمک پاشم به زخما و دلتنگیام... هنوز از پارکینگ بیرون نیومده بودم، که
ماشینی با سرعت پیچید جلوم... دانیال با اخم پیاده شد و گفت- با ماشین من
میریم!

عصبی روی فرمون کوبیدم و گفتم- خودم ماشین دارم!
با پوزخند گفت- ولی مال من بهتر و مدل بالاتره مهندس!
من نمیدونم دردش چی بود، انگاری از پیشرفت من دلخور باشه، انگاری از
اینکه دیگه بهش احتیاج ندارم عصبی باشه... انگاری، انگاری داشت بهم
حسادت میکرد!

ماشین رو دوباره پارک کردم و همینطور که سوییچ رو توی کیفم مینداختم
گفتم- درسته ماشین شما مدلش بالاتره، ولی...

از قصد ادامه ی حرفم رو نزد، سریع در رو باز کردم و سوار شدم...دانیال هم نشست و گفت-ولی چی؟
به تلافی طعنه هاش، پشت چشمی نازک کردم و رو برگردوندم...بمون تو خماری دانیال خان!
راه افتاد و با اخم گفت-ولی چی شفق؟
خنده ام رو پنهون کردم و گفتم-ولی این ماشین حاصل دست رنج خودمه نه پول بابام!
آخیش...دلم خنک شد، تا اون باشه فخر نفروشه، دانیال ولی پوزخندی زد و گفت-آهان بعله!
بعد بدون حرف مسیر رو طی کرد...تمام مدت سعی کرم فکرم رو درگیر کنم تا فکرای دخترونه به ذهنم نیان، سعی کردم با دهن نفس بکشم تا بوی عطرش دلتنگم نکنه...سعی کردم زل بزخم بیرون تا حضورش و نبینم کنارم، ولی مگه میشد؟ قلبم آنچنان دام دام میکرد که میترسیدم صداش به گوشش برسه!
با توقف ماشین انگار تازه متوجه اطرافم شدم...رو به روی یه ساختمان بلند و شیک بودیم...سرم رو بلند کردم و از دیدن اسم هما... مغزم از کار افتاد...با تعجب برگشتم سمت دانیال که ریموت رو میزد تا ماشین رو وارد پارکینگ کنه...
-اینجا...

همراهیش کردم، دنبالش رفتم و سوار آسانسور شدم... واقعا با چه قدرتی
میخواستم چشم بدوزم تو چشمای رقیبم؟
جلوی در خونه ایستاد، زل زدم به دستای بزرگ و کشیده اش، دسته کلیدش
رو در آورد و در مقابل چشمای متعجب من در رو باز کرد... قبل از اینکه
فرصت تعجب داشته باشم برای زنگ نزدنش... هولم داد تو خونه و در رو
قفل کرد! تاریکی و سردی خونه شور به دلم انداخت، به زحمت آب دهنم رو
قورت دادم و گفتم - چرا در نزدی؟
خندید و همینطور که تک تک چراغارو روشن میکرد گفت - چرا باید در
بزنم؟ وقتی کسی خونه نیست؟
گلوم بدجوری خشک شد، دهنم بدمزه شده بود... از شدت ترس لرز افتاد به
بدنم... چرا منو آورده بود تو خونه اش وقتی کسی تو خونه نبود؟
با تته پته گفتم - ولی گفتی پونه...
با ملایمت روبه روم وایساد و دستش رو گذاشت رو بینی ام -
هیسیسیسیسی... بده تنها باشیم؟؟؟ هووووم؟
لبم رو به دندان گرفتم و بی توجه به اشکی که میرفت تو نگام حلقه بزنه
گفتم - بذار برم!
دستش رو فرستاد زیر چونه ام و زل زد تو چشمام و گفت - کجا؟
با صدای لرزون گفتم - خونه ی خودم!
لبخندی زد و با آرامش دستش رو گرفت به لبه ی شالم و گفت - یه امشب رو

پیش من بمون، به یاد قدیما!

قدیما؟ قدیما دانیال زن نداشت، دروغ نمیگفت، زوری منو نمیکشود تو خونه اش... ولی، نتونستم اینارو بگم... شالم رو از سرم برداشت... دستش رو کشید رو موهام که در اثر اصطکاک رو هوا مونده بودن و یه لبخند محو زد، یه لبخند مات...

دستش خزید رو دکمه‌ی مانتوم... اولی رو که باز کرد، زبونم باز شد و با شدت خودم و عقب کشیدم، زیر مانتوم فقط یه تاب نیم تنه تنم بود، با ترس زل زدم تو صورتش و گفتم -میخوام برم!

هیچی نگفت، فقط نگام کرد... اشکم داشت در میومد، ولی سعی کردم آرام باشم، اینبار بلندتر گفتم -میخوام برم دانیال!

کنار ابروش رو خواروند و گفت -نمیشه!

آهی کشیدم و گفتم -داد میزنم!

خندید و گفت -اولا، دیوارا عایق صوتین... دوما، شفق من ملایم تر از اینه که بخواد داد بزنه، مگه نه؟

اینقدر ترسیده بودم که لفظ شفق من نتونست آرامم کنه... دستای لرزوم رفت سمت کیفم... باید موبایلم رو میکشیدم بیرون... باید به یکی زنگ میزدم... من نباید تو این خونه میموندم، نباید تو جایی میموندم که پر بود از خاطرات یه رقیب!

دستای لرزوم خزید تو کیفم و شروع کرد به کنکاش... همین که گوشه‌ی اومد

که بیاد تو دستم دانیال کیف رو کشید... ابرو هاشو داد بالا و گفت-نچ نچ نچ
!!! اومدی نسازی خانومی! این کارا چیه؟ یعنی اینقدر اینجا بودن سخته؟
اینقدر دستام میلرزیدن که کیف راحت از دستم دراومد... دانیال گوشه رو
گذاشت تو جیبشو گفت-پیش من بد میگذره بهت؟؟؟
اشکام در اومدن... با گریه گفتم-دانیال... حضور من اینجا، بدون پونه...دانیال
گناه! نذار به گناه بیفتیم... بذار برم! من به تنهاییم عادت دارم... قبلا گفتم
بهت...

کیفم رو انداخت و یه قدم اومد نزدیک تر... دستش رو با شدت کشید رو
گونه ام و گفت-گریه؟ باز که دارن میریزن!!! باز که من دارم هوس میکنم
بخورمشون....

دستش رو با غضب پس زدم، حس میکردم با یه روانی آماده ی انفجار رو به
روئم... این دانیال اصلا طبیعی نبود! صورتش رو پوشوندم و بغل دیوار تو خودم
مچاله شدم... کاری جز گریه از دستم برنمیومد... گریه هم که... باز دانیال رو
داشت دیوونه میکرد!

دانیالم نشست کنارم... سرم رو کشید تو بغلش... در اون لحظه واقعا به یه
مرهم احتیاج داشتم، یکی که به دادم برسه، من میخواستمش... خدایا! نه میشد
بیخیال دل تنگی بود، نه بیخیال عذاب وجدان... کش موهامو باز کرد و آرام
دستاشو فرستاد بین موهام... بین موهای لخت و نامرتبم... روی موهامو
بوسید و آرام گفت-نلرز خانومم... نینیم بلرزی، مگه دانیال مرده که

میلرزی؟ خودم پشتتم گلم...

همین حرفاش، همین کاراش... باعث شد گریه ام بشه هق هق... یه لحظه
چشمامو ببندم و بیخیال وجدان معذبم شم... بیخیال ندای درونیم، بیخیال
ترس... من... من دختر بدی نبودم، من نمیخواستم سایه باشم رو
زندگی... من، تنها گناهم عشق بود، تنها گناهم دلتنگی و خواستن بود، من... از
همه تشنه تر بودم، تشنه ی محبت مردونه، تشنه ی یه آغوش امن... یه محبت
خالص و ناب... نه هر مردی... مردی که تمام روحم رو تسخیر کرده بود...
منو از خودش جدا کرد... زل زد تو چشمای قرمز... انگشتاشو از بین موهام
رد کرد و سرم رو گرفت تو دستش و گفت-دیگه گریه نکن... باشه شفق؟ تا
من زنده ام... نباید اشک حلقه بزنه تو چشمت!

چشمامو بستم، یه لحظه... با کمال بدذاتی ذهنم رو خالی کردم از هرچی فکر بد
و آزاردهنده بود... آخرین قطره ی اشکم چکید که با زبون دانیال مهار
شد! خندیدم... به خوشبختی عاریتیم... دانیالم خندید و گفت-دم در بده بانو!
باز خنده اومد رو لبم... نیم ساعت بود تو راهرو اتراق کرده بودیم... دستم
خواست بره سمت بند کفشام که دانیال مانع شد، خودش آروم پاچه ی شلوارم
رو زد بالا و بند کفشم رو از دور مچم باز کرد و بی توجه به گونه های قرمز
من، دستش رو کشید رو پوست پام و گفت-بند اینجوری کفشاتو! مچت
داغون شده... نگاه کبوده همش!

از احم قشنگش... خنده نشست رو لبم... چقدر این نگرانی و تویخا خوشمزه

بود.... دانیال بلند شد.... منو هم بلند کرد و دستش رو حلقه کرد دور کمرم و به سمت پذیرایی هدایت کرد و گفت-خیلی خیلی خوش اومدی خانومم! هنوز روی مبل ننشسته بودم، هنوز اطراف رو خوب ندیده بودم که صدای چرخش کلید تو در، سکوت رو شکست... هنوز نگاهم رو از نگاه خوشترنگ دانیال نگرفته بودم که صدای پاشنه ی نازک کفشی، خوشیم رو زایل کرد... هنوز داشتم گرمای بدن دانیال رو حس میکردم که فکش منقبض شد... که نگاه خشمگینش بر گشت سمت در... خجالت کشیدم، از خودم ، از موقعیتم... واقعا خیلی بی وجود بودم که ... اینجا تو خونه ی یه زن دیگه... کنار مردی که صاحب داشت....

شیرینی عطری که نشست تو بینیم، تلخ بود... اینقدر تلخ که حس کردم گلوم داره پاره میشه!! صدای نازک، اما دلنشینی... لرزه انداخت به دستام... دانیال دستامو گرفت و فشار داد... یعنی آروم، یعنی بیخیال، یعنی من باهاتم... ولی... ولی مگه میشد؟ مگه میشد نشنیده گرفت صدای لرزون یه زن بدبخت رو....

-خوب چشم منو دور دیدی و سور گرفتی!

دانیال با خشم بر گشت سمتش... حتی سرم رو نتونستم بلند کنم، حتی نتونستم براندازش کنم، حتی نمیتونستم نفس بکشم....

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

صدای بغض آلودش رو شنیدم-اومدم خوشی تورو تباه کنم!

-هه! میبینی که، تباه نمیشه!

صدای خورد شدنی اومد و بعد جیغ گوشخراشی-عوضی من هنوز زنتم! زنتم کثافت!

اینقدر سرم رو پایین گرفته بودم که چونه ی لرزوم میخورد به سینه ام... از دیدن دکمه ی باز... سریع دستم رو بالا آوردم و بستمش... لعنت به من!
-دهن منو باز نکن پونه! گمشو تو اتاق و تا وقتیم نگفتم نیا بیرون!
-من زنگ میزنم به پلیس، فکر کردی الکیه،

صدای خش خشی که میومد نشون میداد داره تو کیفش دنبال گوشیش میگرده... یه ذره سرم رو بلند کردم... مانتوی رنگارنگ جالبی تنش بود...
دانیال شیرجه رفت سمتش... دستش رو محکم گرفت و گوشی رو پرت کرد-بین!! من الان آرومم، سعی نکن عصبیم کنی... چون بدمیبینی اونوقت... خودت که میدونی...

نگاه پونه چرخید سمت منو با بغض گفت-خیلی پستی! خیلی... لیاقت همین زنای خرا....

از صدای سیلی ای که روونه ی صورتش شد... من چشمامو بستم... پونه پرت شده بود رو زمین... صدای کر کننده ی دانیال، پرده ی گوشم رو تا مرز سوراخ شدن برد-تو یکی از پاکی حرف نزن، تو یکی از وفاداری حرف نزن... هرچی هیچی نمیگم پررو تر میشی...

-آره عوضیه... اگه نبود نمیومد تو خونه ای که صاحب داره

اینقدر ترسیده بودم که رمق تکون خوردن تو وجودم نبود... دانیال شیرجه رفت سمتش... فکر کردم باز میخواد بزندش... نه... نه... طاقت نداشتم جلوی من خوردش کنه... چشمامو بستم که نیبم، صدای جیغ و گریه های پونه میومد و بد و بیراهای دانیال !

دانیال نمیزدش... فقط سعی داشت صداشو خفه کنه... سعی داشت بفرستدش تو اتاق...

دیگه طاقت نداشتم... بلند شدم و دویدم سمت در... یه لحظه، پام سوخت... ولی نه به اندازه ی سوزش وجدانم... آخم توی جیغا و گریه های پونه و عربده های دانیال گم شد... شیشه ای رو که سینه ی پام رو پاره کرده بود بیرون کشیدم.... شالم رو از روی زمین برداشتم و لنگ لنگون کفشامو پوشیدم، به، صبر کن شفق دانیالم توجه نکردم... دویدم سمت در خونه... لعنت به من... لعنت به وجدان پستم...

قبل از اینکه دانیال فرصت کنه بیاد دنبالم خودم رو پرت کردم تو آسانسور، دکمه ی همکف رو زدم و با اشکایی که تند تند میچکیدن طبقه هارو شمردم.... با صد بار مردن و زنده شدن رسیدم پایین... از آسانسور بیرون پریدم، لی لی کنان، همینطور که گریه میکردم از جلوی چشمای متعجب نگهبان گذشتم، خوب شد وقت اومدن منو با دانیال ندیده بود... خواستم از در برم بیرون که صدای تاپ تاپ از راه پله اومد... دانیال با سر و وضعی پریشون اومد پایین... سرعتم رفت بالا، نمیخواستم دنبالم بیاد،

نمیخواستم دیگه بینمش... نمیخواستم بازم حماقت کنم ...

-شفق...

با اینکه طاقت رو زمین گذاشتن پامو نداشتم... ولی لبم رو به دندون گرفتم و دویدم... سریع خودش رو بهم رسوند... نزدیک خیابون بودم که بازوم رو کشید... برگشتم سمتش... برای دومین بار تو روز کوبیدم تو صورتش... فقط یه لحظه چشماشو بست، نه عصبی شد، نه فکش منقبض شد، نه حتی ابروهاش تو هم گره خوردن، با عشق زل زد تو صورتم و گفت-میرسونمت.. این وقت شب کجا میخوای بری تنهایی؟

چشمام میسوختن... گلوم میسوخت... پام میسوخت، وجدان و قلبم میسوختن! آهی کشیدم... چرا اونو زدم، تقصیر منه بی اراده بود، تقصیر منه محبت ندیده ی عقده ای بود!

دستم رو کشید و گفت-بیا دیگه...

محکم سر جام وایساده بودم ولی با کشیده شدن دستم... مجبور شدم منم قدم بردارم، با اینکه نمیخواستم برسونتم، ولی با درد پام باید چیکار میکردم؟ لبم و به دندون گرفتم تا از درد صدام در نیاد... ولی دانیال، انگاری متوجه لنگیدنم شده بود.. دستم رو فشار داد و گفت-میلنگی چرا؟ به جای جواب، نگام رفت رو دستامون، چرا دست من تو دستش بود، چرا تلاشی برای بیرون کشیدن دستم نمیکردم؟ چرا داشتم خودم رو کوچیک میکردم؟

-با توام شفق؟

تو یه تصمیم ناگهانی، دستم رو از دستش بیرون کشیدم و داد زدم-کی میخوای دست از سرم برداری؟ کی سایه ات رو از سرم میگیری؟ کی میذاری به درد خودم بمیرم، ولم کن دانیال...من به بودنت هیچ احتیاجی ندارم! دویدم سمت خیابون...دانیال هیچی نگفت...فقط وایساد و رفتنم رو نگاه کرد...برای اولین ماشینی که رد شد دست بلند کردم و خودم رو پرت کردم تو ماشین...به محض بسته شدن در، هق هقم اوج گرفت...در اون لحظه واقعا نمیدونستم برای کدوم دردم دارم گریه میکنم؟؟؟؟؟؟

چند روزی بود، که تو خونه بست نشسته بودم...نه بیرون رفته بودم، نه حتی اجازه داده بودم کسی بیاد دیدنم، کارای شرکت رو به صدوقی سپرده بودم و خودم مونده بودم تو خونه و در و دیوارارو نگاه میکردم و آه میکشیدم..اینقدر از خودم بدم اومده بود و خجالت کشیده بودم که دوس نداشتم حتی یه نیم نگاه به آینه بندازم...موبایلم دست دانیال بود...اومده بود در خونه که بهم بدتش، ولی من در رو باز نکرده بودم...جواب تلفنای حنا و ژیللا هم یه جمله بود-میخوام تنها باشم....

حالم اینقدر بد بود که برای پانسمان پامم نرفته بودم بیمارستان، میخواستم با آزار دادن جسمم از خودم و حماقتام انتقام بگیرم...برای همین کمترین تلاشی برای تمیز نگه داشتن زخمم نمیکردم.شده بودم یه مرده ی متحرک...یه

کسی که تو تاریکی خونه غرق بود و نمیفهمید روزاش کی شب میشن و شباش چطوری روز... .

تنها هم دم شده بود خوندن متنایی که سایتارو پر کرده بودن... گوش دادن به آهنگایی که بغضم رو سنگینتر میکرد و تلاشم برای نشسکتن بغض بیشتر... .

با اینکه از دست دانیال دلخور بودم... با اینکه داشتم اطمینانم رو از دست میدادم، با اینکه حس میکردم دیگه نمیشناسمش... ولی ، بیشتر از قبل دوش داشتم ... ولی وقتی یاد زجه های پونه، می افتادم... دلم میخواست بمیرم از خجالت... پست بودم... خیلی پست... .

سرم درد میکرد... یه درد خیلی عمیق و وحشتناک، دردی که با هیچ مسکنی آروم نمیشد... دواش یه خواب آروم بود که از چشمام رفته بود... از شدت سر درد حس میکردم همه ی بدنم داغ میشه، یهو یخ میکنم، سرگیجه و حالت تهوع هم داشتم... یه جوری بودم که هر دقیقه مردن رو حس میکردم... داشتم خودم رو آزار میدادم تا وجدانم آروم شه ولی دریغ... .
نمیدونم دقیقا چند ساعت، یا چند روز تو وضعیت دست و پا زدم... میخواستم برم دستشویی... میخواستم یه آب به صورت داغ و ملتهب بزنم که... دنیا شروع کرد به چرخیدن.. چشمامو بستم و دیگه هیچی نفهمیدم....
-چشماتو باز کن شفق... .

میدونستم بیدارم، ولی توان باز کردن پلکامو نداشتم، سنگین بودن، انگاری

وزنه بهشون آویزون باشه... انگشتای دستم فشرده شدن و دوباره صدای
ژیلا... -شفق؟ خاله؟ پاشو دخترم دلش برات تنگ شده! پاشو بین پرند
کنارته...

تمام تلاشم رو جمع کردم تا گوشه‌ی چشممو باز کن... با دیدن پرند، ناواسته
لبخند اومد رو لبم... اونم خندید و خم شد رو صورتم و نرم بوسیدم...
-دلام! (سلام)

با دستی که سرم نداشت تو بغلم کشیدمش و گفتم -سلام قشنگم!
ژیلا هم خندید و گفت -تو که مارو کشتی دختر!

میدونستم بیهوش شدم ولی نمیدونستم چطوری رسیدم بیمارستان!
صدای پر گلایه‌ی ژيلا اومد -هرچی زنگ زدم جواب ندادی... اومدیم در
خونتون! باور کن نزدیک بود سخته کنم! چرا نگفتی پات زخمی شده؟ میدونی
عفونت کرده دیوونه؟

دستم رو بین موهای ابریشمی پرند فرستادم و با بغض گفتم -میداشتی
بمیرم... چرا اومدی و نجاتم دادی؟

اخم عمیقی کرد و گفت -خبه خبه! پررو شده، هرچی من هیچی نمیگم، بدتر
میکنه!

قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم گفت -ملاقاتی داری... بگیر بشین مهندس
افسرده!

بعدم خندید و از اتاق بیرون رفت... اول فرید اومد تو، بعدم امیر نظام و پشت

سرش... حنا با لب پر خنده وارد شد... از دیدنشون اولین چیزی که رو لبم نشست این بود... خدارو شکر...

امیر و فرید غر غر میزدن که چرا به کسی خبر ندادم حالم بده و حنا نصیحت میکرد، نمیدونستن چه حالی دارم، درک نمیکردن عمق بدبختی و خوار شدنم رو... هیشکدومشون نمیتونستن درک کنن چی داره تو سر و قلبم میگذره!

دکتر ویزیتم کرد و بعد از کلی سفارش و نسخه پیچی اجازه ی ترخیص داد... فرید رفت تا کارای ترخیص رو انجام بده و ژیل پرنده رو برد تو ماشین تا بخوابونه...

به امیر حنا که با عشق دست هم رو گرفته بودن لبخند زدم و گفتم - به سلامتی کی به ما شیرینی میدین؟

امیر دستش رو دور شونه ی حنا حلقه کرد و با ذوق و عشق گفت - به زودی! من خندیدم، حلقه ی بازوی امیر تنگ تر شد و گونه های حنا گل انداخت... بعد از اونهمه سختی، دوری، دلتنگی... باهم بودن حقشون بود ... با یه قلب شکسته و ناامید گفتم - خدایا من به تقدیرم راضیم!

شاید لابه و ارحام برانگیزی بود، ولی در اون لحظه، بدجوری آرومم کرد... تسکین داد به قلبم و..

بلاخره مرخص شدم، هرچی اصرار کردم ژیل نداشت برم خونه، بردم خونه ی خودشون و شد یه مادر مهربون، یه خواهر دلسوز... یه پرستار تمام و کمال و من... بیشتر از همیشه خجالت زده ی محبتاش شدم...

از دانیال خبری نبود، یعنی با اینکه عقم توقع خبری نداشت ولی دلم... ای
لعنتی به این عقل و دل، هیشکدومشون حرف حالیشون نبود، هر کدوم ساز
خودشون رو کوک کرده بودن و من شده بودم عروسک خیمه شب
بازیشون... از شدت حرص و دلتنگی... دوس داشتم قلبم رو بشکافم و قلبم رو
بکشم بیرون، دلم میخواست قلبم رو چنگ بزنم و پاره پاره اش کنم... کاش
میشد فقط عقل بود و عقل...

پرنده با لباس عروسکی و خوشگلش رو به روم وایساد و گفت - آخه، کوشجل
جدم؟ (خاله خوشگل شدم؟)
با عشق بغلش کردم و روی پام نشوندمش و گفتم - عروسک شدی عسلم!
بعدم محکم لپای تپلش رو بوسیدم... اونم تو بغلم نشست و زل زد به
تلویزیون... ژیلای آخرین وسایل هفت سین رو روی میز گذاشت و بلند داد زد -
فرید بدو دیر شد!
فرید با، به قول خودش لباسای پلوخوریش از اتاق بیرون اومد و همینطور که
داشت، دکمه های لباسش رو میبست گفت - بینم آخر سالی باز میتونی غر
غر کنی؟

همزمان با این حرف چشمکی به من زد که از دید ژیلای دور نموند... ژیلای هم
که فهمید فرید قصد شوخی داره، خندید و جوابی نداد... هممون دور سفره ی
هفت سینی که ژیلای نهایت دقت و ظرافت چیده بود نشستیم... میگفتم دم

تحویل سال هر آرزویی کنیم برآورده میشه... خیلی سال بود که هیچ آرزویی
نکرده بودم، دقیقا از همون وقتی که به خدا قول دادم چیزی ازش نخوام... ولی
امسال... بدجوری دلم هوای آرزو کردن داشت... حال خواهش و
درخواست....

صدای توپ، شروع سال جدید رو نشون داد... چشمامو بستم و تو به تصمیم
ناگهانی آرزو کردم... خوشبختی و آرامش رو... برای همه ی کسانی که در اون
لحظه داشتن زیر لب میگفتن - یا مقلب القلوب و الابصار!
چشمامو باز کردم... فربرد و ژیلا با خنده همدیگه رو نگاه میکردن و پرند
سرخوش میخندید... منم خندیدم.

-زود بگو چی آرزو کردی؟

فربرد همینطور که سعی داشت گونه اش رو ببوسه گفت - دعا کردم یه زن
دیگه خدا تو مسیر رام قرار بده!

صدای جیغ ژیلا و خنده ی من تو هم گم شد....

بازوی فربرد رو نیشگون گرفت و فربرد با زاری گفت - اولین کتک سال رو
وقتی هنوز دو دقیقه از شروع سال نگذشته بود زدی، یادت نره!

ژیلا با عصبانیت گفت - زود بگو چه آرزویی کردی!

فربرد خندید و گفت - آرزو کردم سالهای سال با خوشی و خوبی و آرامش
پیش هم باشیم... خوبه؟

خنده ی ژیلا لبخند نشوند رو لبم - آره خیلی!

با محبت همدیگه رو بوسیدن، منم محکم پرند رو بوسیدم و بعد ژیلا رو، با
فربد دست دادم و اون برادرانه پیشونیم رو بوسید و گفت - ایشالا به بهترین
برسی خواهی!

از محبت کلامش لبخند نشست رو لبم، فربد مثل بابا بزرگ قرآن رو باز کرد و
از لای اون به من و ژیلا و پرند چندتا تراول خوشگل عیدی داد... منم، عیدی
هایی رو که به حنا سپرده بودم تا بخره، بهشون تقدیم کردم... روز خوبی
سپری شد... با شیطنتای فربد و ژیلا و خنده های معصومانه ی پرند... سرکیف
اومده بودم، تمام سعیم رو کردم به دانیال فکر نکنم، تقریباً موفق هم
بودم، اینقدر به شیطنتا و حرفای این خانواده ی مهربون خندیدم که خودم
داشتم به خنده هام حسودیم میشد ...

یادیه حرف مامانم افتادم... همیشه میگفت - بیخیالی دوی خیلی از درداست،
تازه داشتم به ین نتیجه میرسیدم گاهی بیخیال بودن خوبه... ولی سخته، خیلی
سخت!

نهار رو با فربد و ژیلا رفتیم فرحزاد... کلیم خوش گذشت، هرچند پام درد
میکرد و تقریباً میلنگیدم، ولی... بدجوری به تفریح و تنوع احتیاج
داشتم... بعدشم به اصرار خودم رفتم خونه... سعی کردم تمام فکرای بد و
زشت رو از مغزم دور کنم، برای همین لم دادم جلوی تلویزیون و مشغول
دیدن برنامه هاش شدم، که تلفن زنگ زد.. حنا بود . با جیغ و ویغ و خنده گفت
قرار عروسیشون رو برای اواسط اردیبهشت گذاشتن!

اینقدر ذوق گفتن این خبر رو داشت که یادش رفت عید رو تبریک بگه... به منم فرصت تبریک گفتن نداد... کلی همراهش و همپاش خندیدم... خوشحال بودم از خوشحالیش... خوشحال بودم به خاطر وصالی که حقش بود... خوشحال بودم برای عشقی که داشت به ثمر مینشست... خوشحال بودم برای خنده ای که باز رو لباس نقش گرفته بود.

تلفن رو که قطع کردم آخرای شب بود... توی تختم دراز کشیدم و با خوشحالی به فردا فکر کردم... فردا قرار بود عید دیدنی برم پیش مامان بابام! به نگاه به خودم انداختم، مانتوی ساده ی سبز ارتشی و شال تقریبا همرنگش... میخواستم برم دیدن مامان بابام، پس آرایش کردم... هرچند کم، هرچند خفیف... ولی عید بود، جشن بود، منم میرفتم برای دست بوسی... لبخندی به صورت خسته ام زدم و گفتم -بیخیال!

رانندگی با وضعیتی که پام داشت تقریبا غیر ممکن بود، برای همین به آژانس زنگ زدم... به سه دقیقه نرسید که اومد... از خونه بیرون رفتم و ازش خواستم در یه گل فروشی ننگه داره، روز دوم فروردین بود بیشتر گل فروشی ها بسته... ولی از اونجایی که جوینده یابنده است یه گل فروشی پیدا کردم... پیاده شدم و ۲ تا شاخه گل رز خریدم... مامانم گل رز دوست داشت... میگفت وقتی بابا ازش خواستگاری کرده یه گل رز بهش داده... خندیدم و رزارو به بینیم نزدیک کردم، بوی خاصی نمیداد ولی من... لبخند زدم، میدونستم مامانم با دیدن گلا خوشحال میشه...

رسیدیم بهشت زهرا... حساب کردم و پیاده شدم. خلوت خلوت بود، پرنده پر
نمیزد... به سمت جایگاه مامان بابام رفتم و با گلاب قبراشون رو شستم... تمیز
تمیز... گلارو روی قبر گذاشتم و خم شدم سنگارو بوسیدم... با بغض گفتم -
عیدتون مبارک ستاره های خاموشم....

با بیتوجه به اشکی که میرفت بچکه بین دوتا قبر چهارزانو زدم و ادامه دادم -
یه سال دیگه هم گذشت... یه عید دیگه... بهار رفت ، شوق قدم زدن زیر
درختای پر شکوفه اش رفت.... تابستون رفت... شوق مسافرت رفتن،
رفت... پاییز و باروناش رفتن.... اشتیاق قدم زدن هم رفت... زمستون و
سرماشو خاطره های بدشم رفت... ولی من... هستم هنوز، نرفتم، یعنی، شما
نخواستین که پیام...

-این روزا دلم خیلی گرفته اس. تنهایی بدجوری بهم فشار آورده... زندگی
نمیکنم دیگه... شدم یه مرده ی متحرک... از این تنهایی میترسم... این
تنهایی... داره منو به راههای بدی میکشونه... مامان... بابا... واسم دعا
میکنید؟ دعا میکنید به بیراهه نرم؟ من خودم خیلی سعی میکنم ولی... بعضی
وقتا... خب منم دل دارم، یه بار دوس دارم دنیا به کامم باشه... بر وفق مرادم
باشه، خواهش زیادیه؟ درخواست غیرممکنیه؟

خسته شدم بس که زل زدم به شکوفه هایی که ریختن ولی من لذتی از
بودنشون نبردم... خسته شدم از روزای آفتابی ای که با سردی گذشتن... خسته
شدم از پاییزی که حسرت بار نگاه کردم دستای گره خورده رو... چترای

دونفره رو... خسته شدم از روزایی که برف ریز ریز بارید و من تنها آدم برفی درست کردم...

من... الان... در این لحظه... بریده ام! به خدا بریدم؛ خسته ام... از بی کسی، از تنهایی، از تحقیر شدن، از خواستن و نتونستن، از عشقی که نمیتونم منکرش شم... از دانیالی که عوض شده، از شمایی که تنهام گذاشتین... من خیلی خسته ام... خیلی.

اشکامو پاک کردم و گفتم -همش نقش مشاور رو داشتم، ژیلایا میاد میگه برای تولد فرید چیکار کنم؟ واسه سالگرد عروسیمون چیکار کنم، برای تولد پرند چیکار کنم؟ برای مهمونی فامیلای فرید چیکار کنم؟ واسه عید، ولنتاین، سالگرد عقد و نامزدی چیکار کنم؟؟؟

ایده هایی که آرزو داشتم خودم به روزی برای دانیال و بچه امون عملی کنم... به اون یاد میدم... حیفه ان ایده هام کپک بزنی... مثل خودم و روح کرم خورده ام...

با آه زل زدم به سنگ قبرایی که کم کم داشتن گذر زمان رو نشون میدادن... به نوشته هایی که رنگشون رفته بود و فقط رد تیشه روشون بود... گلابتون ثقی... امیر مشرقی! دستمالم رو در آوردم و اشکامو پاک کردم و گفتم -بعضی وقتا فکر میکنم، رفتن شما دوتا دروغه، حس میکنم تو به بخش از زمان متوقف شدم... یکی داره باهام شوخی میکنه... هنوز من پیام خونه مامان منتظره...

باورم همیشه دیگه نه شماهارو دارم نه دانیال رو...مامانی، تو دوس نداشتی
واسه من جهیزیه بخری؟؟؟؟ اصلا شوق و ذوقی برای دیدن من تو لباس
عروس نداشتی؟؟؟

بابا؟ تو نمیخواستی بری از دامادت تحقیق کنی؟ واست مهم نبود کی قرار بشه
سایه ی سر من / براتون مهم نبود اصلا /
نالیدم و مشتامو کویدم روی قبرا- چرا رفتین... چرا تنهام گذاشتین، شاید اگه
بودید، اینهمه وابسته ی دانیال نمیشدم... اگه تنهام نمیداشتین اون نمیشد همه
کسم...

به مرض انفجار رسیدم... سرم رو بلند کردم به آسمون و نالیدم- خدایا... چه
گناهی کرده بودم؟ چه خطا و اشتباهی ازم سر زده بود؟ دل کدوم بنده ات رو
شکسته بودم که دلم شکسته شد؟؟؟؟ عشق کیو ازش گرفته بودم که عشقمو
ازم گرفتن؟؟؟

خدایا... خدایا من فقط دو سالم بود که مهر یتیمی خورد تو پیشونیم، ولی... ازش
گله ای نکردم... به مادر داشتتم خوش بودم، به آغوش پرمهرش راضی
بودم... چرا ازم گرفتیش...

خدا، چرا دل بستن و دوست داشتن به من نیومده... من که یه ذره پامو کج
نذاشته بودم، به چه جرمی داری مجازاتم میکنی؟
من خسته شدم... میگی خودکشی گناهه، وقتی همه ی درابسته ست... خودت
یه راهی نشونم بده... تو که بردن آدما برات آسونه... تو که به دلبستگی بقیه

توجه نداری... منو ببر پیش خودت... به خودت قسم کسی وابسته ی من

نیست... کسی به من دل خوش نکرده... منو خسته ام خدایا!!!!!!

جیغ زدم- خدایا!!!!!!/ هستی؟ میفهمی منو؟ میشنوی صدامو؟... من میخوام

پیام... دیگه تحمل ندارم....

بینیم رو بالا کشیدم و ... یه پوزخند اومد رو لبم، لعنت به تو عطرت

دانیال، همش بوش تو سرم غلت میزنه... یه نفس عمیقتر کشیدم... بازم همون

بو... اول فکر کردم توهمه ولی بعد... با تردید سرم رو برگردوندم... از دیدنش

درست پشت سرم... باچشمای قرمز و دسته گل به دست... ماتم برد...

زود به خودم تشر زدم- شفق توهم زدی...

چشمامو بستم و دوباره باز کردم... نه خودش بود... خود خودش!

لبخند مهربونی به صورتم پاشید و اومد نزدیک... دسته گل رو باز کرد و گلا

رو روی قبر گذاشت... منم تمام مدت، با تعجب داشتم نگاهش

میکردم... سرش رو انداخت پایین و مشغول فاتحه خوندن شد... چند تا ضربه

روی سنگا زد و گفت- فکر میکردم دیروز میای! گفتم یه وقتی پیام، تا با دیدنم

بهم نریزی!

لحنش.. بوی تمسخر و طعنه نداشت... بوی همدردی و عجز داشت... سکوت

رو شکستم - عیدت مبارک!

خندید... هرچند غمگین، ولی لبخند آورد رو لبم- عید تو هم مبارک.

اومده بود سر خاک مامان بابای من... چه خوب که بهشون اهمیت

میداد...چشمامو بسته و گذاشتم اشکام بیارن...

-اینو بگیر...

چشمامو باز کردم و دستمالی که به طرفم دراز شده بود دیدم. آروم گرفتمش

و زیرلب خواستم تشکر کنم که...یاد قرارای قدیمی افتادم، برای همین

سکوت کردم...

دانیال سکوت رو شکست و گفت-چه دل پر دردی داشتی!

از اینکه حرفامو شنیده بود دلخور بودم ولی به روم نیاوردم...وقتی کاری

نمیشد کرد،دلیلی نداشت دلخوریم رو بروز بدم.

در جوابش فقط آه کشیدم...باز سکوت برقرار شد...دوس داشتم تنهام

بذاره،از طرفی از بودنش خوشحال بودم،برای چند لحظه گذاشتم فراموش

کنم موانع و به بودنش دلخوش کنم.

-نرفتی شیراز؟

-فردا میرم!

آه کشیدم-خوبه!

-چی خوبه؟

واقعا نمیدونم چی خوب بود،در اون لحظه هیچی خوب به نظر نمیرسید..باز

آه کشیدم.آروم گفتم-بابت اونشب باید از پونه...

نذاشت ادامه بدم که گفت-ما کار بدی نکردیم....منو پونه خیلی وقته از هم

جداییم...ولی هنوز رسمی نشده!

با دهن باز نگاهش کردم... زل زده بود به سنگ قبر و گفت - شفق... اون باید قبول کنه زندگی بی عشق معنی نداره!
زبون تلخم رو روی لبم کشیدم و گفتم - ولی اون...
- شفق.. خواهش میکنم چیزی نگو...
دلم رو زدم به دریا، دانیال خیلی خودخواه بود، نمیگم من نبودم، چرا... با اتفاق اونشب، ثابت کردم منم خودخواهم ولی... دیگه نمیخواستم باشم. - آگه فکر کردی با طلاق پونه.. من باهات ازدواج میکنم... کور خوندی!
نگاه متعجبش رو بالا گرفت. از جدیت لحنم مطمئن بودم ولی از نگرانی نگاهم... نه!
نمیخواستم زندگیشون به خاطر من پیاشه، از طرفیم نمیتونستم تحمل کنم حضور پونه رو...
نفسش رو لرزون بیرون فرستاد و با دلخوری گفت - باشه... پس... باید بازم... حرفشو ادامه نداد. باید بازم چی؟ دلم نمیخواست دلیل جدایشون فقط عشق باشه... با صدای مرتعش گفتم - هیچ سعی کردی عاشقش بشی؟
خونسرد زل زد تو صورتم و گفت - نه!
ته دلم... از حرفش غنچ رفت ولی بعد... به دل بد ذاتم بد و بیراه گفتم و رو به دانیال که یه خط ظریف بین ابروهایش افتاده بود گفتم - چرا؟
هوفی کشید و همینطور که با سنگ ریزه ای ور میرفت گفت - دوسش دارم... خیلی زیاد.. خیلی، ولی...

نگاه مظلومش رو به صورتم انداخت، یه لایه اشک حلقه زد تو چشماشو گفت-
خیلی حرفا زدنی نیست... یعنی... بیخیال!
بلند شد و رو به من گفت- برسونمت؟
اینقدر از ابهام حرفاش بهم ریخته بودم که خیلی سریع گفتم- خودم میرم!
باشه ی آرومی گفت و رفت... آروم بی صدا، درست مثل اومدنش

حنا کنارم نشست و گفت- خیلی تو همی... چته؟
آروم گفتم- حال همه ی روزای من همینه... تو از خودت و نامزد جونت بگو تا
دل منم شاد شه!
خندید... دیگه پیگیر حال خراب من نشد... عادتش بود، زیاد کنجکاوی
نمیکرد، مخصوصا وقتی حسابی شاد بود وقتی برای شنیدن حال بقیه
نمیداشت!!

-اول از کدوم بگم؟ از خرید؟ یا خونه و جهیزیه؟
منم سر ذوق اومدم، -اول از حرفای امیر و روز خواستگاری!
ذوقی کرد و گفت- نگووووو! وقتی مامانش زنگ زد گفت میخوان بیان
خواستگاری دهنم باز موند... اول خوشحال شدم بعدش یه حس بد افتاد به
جونم... اونشب رو نمیخواستم پیام جلوشون اصلا! ولی بابا گفت زشته... بعدم
که با امیر رفتیم حرف بزیم... تمام مدت میلرزیدم، اونم... وای شفق بغلم
کرد و گفت نلرز! میخوام حرف بزیم، هر وقت آروم بودی بگو!!! منم گفتم الان

خوبم...اونم شروع کرد به گفتن...همه چیز رو گفت.
اشک جمع شد تو چشماشو گفت-شفق تمام اون لحظه هایی که من فکر
میکردم براش یه اسباب بازی بودم اون داشته با مرگ دست و پنجه نرم
میکرده!
بغلش کردم و گفتم-خدارو شکر الان خوبه...گریه نداره که!
میون گریه خندید و گفت-همون شب بهش بعله رو دادم،یعنی دلیلی واسه
ناز کردن ندیدم،من که میمیرم براش...اونم که عاشقمه!!
غش غش خندید و گفت-وای اگه بدونی چقدر واسه عروسی ذوق دارم!
منم خندیدم و گفتم-حالا چرا عروسی رو انداختین وسط اردیبهشت...شما که
بی طاقت بودین زودتر میگرفتین!
هوفی کرد و گفت-باباش تا وسطای اردیبهشت نمیتونست بیاد ایران واسه
همین!
آهانی گفتم و لبخند زدم...
حنا سرخوش ادامه داد-همون حلقه قدیمیم رو دستم کرد،ولی بقیه چیزارو
دوباره خریدیم...خونه هم که یه واحد 180 متریه،بالای ساختمان مامانش...
وای شفق،کابینتارو قراره به عنوان کادوی عروسی،سعید بسازه!!جدیدترین
مدل!خیلی خوشحالم!
سعید پسرعموی حنا بود،
-بقیه وسایل رو هم با مامان رفتیم خریدیم!خیلی خوب شده شفق!!!خیلی!

با ذوق دستاشو گرفتم و گفتم -حنا...عکساتون رو قاب کردین واسه در و دیوار؟

جیغ سرخوشی کشید و گفت -رفتیم آتلیه یه عکسای گرتیم...شفق خیلی قشنگن خیلی!

-خدارو شکر که خوشحالی و همه چیز آرومه!

یهو نگاهش گرفته شد و گفت -واسه گرفتن بچه اقدام کردیم...باید بعد از عروسی مدارک پزشکی و سند ازدواج و عدم پیشینه کیفری ببریم تا... نگاه اشکیش رو دوخت تو چشمامو گفت -با امیر بودن واسم کافیه، چه با بچه...چه بی بچه!

نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و گفتم -همین که باهاش بودن

کافیه...خودش یه دنیا می ارزه...اون بچه هم،قراره مثل بچه ی خودتون باشه...هیچوقتیم نیمفهممه، شما مامان باباش نیستین...

سرش رو از روی کلافگی تکون داد و گفت -ولی فکر کنم بهش بگیم بهتر باشه...مثلا دانیال، با اینکه میدونه...

بقیه حرفاش رو نشنیدم...دانیالم پرورشگاهی بود، پشت چهره ی آروم و بی تفاوتش، همیشه غصه ی اینکه نمیدونه حلاله یا نه... فق یه آه کشیدم...همه یه جوری دردسر داشتن، امیر حنا به یه نحو، ژیللا و فربد یه جور دیگه..پونه و دانیال به یه طریق...منم همه جور!

حنا با تکون دادنم از فکر بیرونم کشید -لباس رو امیر از فرانسه واسم

خریده.. فکر کن وقتی هیچ امیدی برای زنده موندن نداشته اینو
خریده...میگفت هرشب با کلی غم و غصه تورو توش تجسم میکردم و
میخواایدم!

لبخند زدم و گفتم-عاشقه ها!!!

غش غش خندید و گفت-میمیرم براش!

-خوشبخت باشی خواهری!

محکم بغلم کرد و گفت-الهی به هرچی میخوای برسی شفق!

با دلتنگی زل زدم تو صورتش...چیزی که من میخواستم ممنوعه بود!بیچاره

دلای عاشق...بیچاره اشکای نچکیده...

بیچاره حسرتای به دل مونده..بیچاره من،بیچاره پونه...

بیچاره دانیال!بیچاره حنا و امیر، که تلخی نبودن بچه داشت کم رنگ میکرد

شیرینی وصالشون رو

برگشتن به شرکت حال و هوامو عوض کرد،موندن تو خونه و فکر و خیال

کردن دردی رو دوا نمیکرد...بازم شرکت و دیدن همکارا، شروع گیج بازیای

محسنی، چایی های دم نکشیده ی آقای زکریا...برنامه های نصف نیمه ی

صدوقی و حساب کتابای غلط شفیع... هرچند اعصابم رو بهم میریخت ولی

یه تنوع بود،باعث میشد از یکنواختی بیرون بیام...

یه هفته ی اول اینقدر سرم شلوغ بود،که نفهمیدم چطوری گذشت. ولی هفته

ی دوم دوباره همه چیز افتاد رو غاتک و سر من خلوت تر شد...
وسطای هفته ی دوم بودم که ژیلا زنگ زد، با حال زار گفت-شفق، مامان و
خواهر فرید دارن میان تهران!
خندیدم و گفتم-چشمت روشن!
با حرص گفت-کوفت! دارم جدی حرف میزنم!
-منم جدی جواب دادم.
-وای شفق دارم از استرس میمیرم.
-استرس نداره خواهر من.
-آخه تو که نمیدونی چه غولایی هستن. همش ایراد میگیرن.
-حالا حرص نخور، کی قراره بیان؟
-فردا شب راه می افتن!
از حرصی الکی ای که میخورد خنده ام گرفته بود-ژیلا خوبه دفعه اول نیست
میان، حرص خوردن نداره که.
-آخه شفق همش ایراد میگیرن. میتروسم.
-ترس نداره... خونه ات که مرتبه، سر و وضع خودتم که همیشه آراسته
ست، دستپختتم که محشره، غصه چیه داری؟
آهی کشید و گفت-آخه اینا همش ایراد میگیرن.
-بیخیال، مهم اینه که خودت به خودت مطمئن باشی. هرچیم گفتن تو بزنی به
شوخی و خنده جدی نگیر!

دوباره آه کشید- کاش میشد اینجوری بود!
-هی آه نکش. اینا غصه ان تو میخوری؟ تنت سلامت دختر خوب!
خندید و گفت- شفق خیلی ماهی، با اینهمه مشکل که داری... همیشه به من
انرژی میدی!
سرم رو از روی تاسف تکون دادم، کاش کسی خودم رو آروم میکرد...
-شفق؟
-جانم؟
-میخوام کلی دسر و شیرینی درست کنم.
-خیلی عالیه!
-به کمکمت احتیاج دارم!
خندیدم و گفتم- دردت همین بود از اول؟ خب یه کلام میگفتی ننه من غریبم
بازی نداشت که!
غش غش خندید و گفت- میای کمکم؟
-آره میام، هرچی لازم داشتی بگو تا وقت اومدن بخرم!
-مرسی شفقی، مرسی...
گوشی رو گذاشتم و خندیدم، تنوع بود باز! منم از این تنوعا دوس داشتم...
کارامو ودتر راست و ریس کردم و از شرکت زدم بیرون، باید یه سری خرید
هم انجام میدادن... خندیدم و دنده رو عوض کردم و گفتم- دست مادر و
خواهر فربد درد نکنه، باعث تنوع شدن!

گوشی رو از گوشم دور کردم و چشمامو ریز-زهرمار، پاره شد گوشم.

-حدس بزن چی شد؟

-چی شد؟

-تورو پسندیدن!

با گیجی گفتم-منو؟

خندید-آره؟

-واسه چی پسندیدن؟

-خب خره، واسه فرهود دیگه!

-فرهود کیه؟

ژیلا پوفی کرد و گفت-بردار شوهر من!

سریع هوشیار شدم و گفتم-همون که دکتره؟

با ذوق گفت-آره!

خندیدم و گفتم-از این کج سلیقه ها بعیده!

ژیلا بی پرده گفت-خوبه خونواده و اصالت و اینام واسشون مهمه....

یهو فهمید چی گفته...یهو فهمید چه خنجری فرو کرده تو قلبم...

-وای شفق..ببخشید.

خنده از لبم پاک شد، نفسم رو فوت کردم و با خونسردی گفتم-عیبی نداره.

-شفق؟

سعی کردم آروم باشم-بله؟

-بخشید، قصدی...

-میدونم ژیللا، اشکال نداره، حقیقت تلخه!

صدای بغض آلودش اومد - نمیخواستم ناراحتت کنم.

-میدونم!

-بخشیدی؟

وقتی دوست آدم همچین فکری داشت... وای به حال بقیه... ولی من، خیلی وقت

زیاد اهمیت نمیدادم. دلم میشکست ولی سکوت میکردم... از اینکه همه ی

خواستگارام وقتی میفهمیدن بیکس و کارم، میرفتن عقب... دیگه ناراحت

نبودم...

-چیزی نبود که بخوام ببخشم!

-شفق از قصد نبود!

-میدونم خانومی، بیخیال دیگه!

-من دلم میخواد تو جاریم بشی!

-نظر لطفته...

حالم بدجوری گرفته شده بود، برای همین گفتم - کار دارم، میتونم قطع کنم.

صدای ناراحتش اومد، -بازم شرمنده، به کارت برس... خدافظ.

گوشی رو روی میز پرت کردم و زیر لب گفتم - این نیز بگذرد شفق خانوم!

محسنی وارد اتاق شد و با عجله گفت- خانوم مهندس، خانومی اینجا هستن و به شدت اصرار دارن بیان پیشتون!

ابروهامو بالا دادم و عینکم رو از چشم برداشتم و گفتم- فامیلیشون رو نگفتن؟

با حرص گفت- نه، ولی خیلی توپشون پره و تیپشونم زیادی جلفه!
با حیرت گفتم- وقتی نمیگن کی هستن، دلیلی برای دیدنشون نیست... بگو مزاحم نشن!

همین که محسنی خواست از اتاق بره بیرون، موبایلم زنگ خورد... شماره‌ی دانیال بود. بدون یه لحظه مکث جواب داد- بله؟

بدون سلام گفت- پونه اومده شرکت؟

ابروهام تو هم شدن، پس کسی که بیرون بود... پونه... وای خدا!
- آره.

- بین شفق، این آدم دهنش چفت و بست نداره... اول که توصیه میکنم باهاش دهن به دهن نذار، اگر میخوای حرف بزنی... بیرون از شرکت... نمیخوام آبروریزی شه!

هوفی کردم و با بغض گفتم- من اصلا روی رودررو شدن باهاشو ندارم...
صدای مهربونش اومد- گریه نکنیا... در اتاقتو قفل کن، من الان میام بکشمش بیرون!

سریع به طرف در رفتم و در رو قفل کردم. به محسنی زنگ زدم - رفت؟
- نه خانوم مهندس بست نشسته!

یهوو صدای ظریفش پیچید تو گوشی - چیه روت نمیشه باهام حرف بزنی؟؟؟
نفسم رو توی گوشی فوت کردم و گفتم - شرکت فقط جای بحثی
کاریه، مزاحم نشید لطفا! زودتر تشریف ببرید تا پای پلیس...
صدای جیغ و ویغش بلند شد - پلیس؟ منو از پلیس میترسونی زنیکه
هرزه؟؟؟

خونم به جوش اومد، تلفن رو روی دستگاہ کوییدم و به طرف در دویدم، در رو
باز کردم و تقریبا از اتاق پریدم بیرون... نگاه متعجبش رو روی خودم
دیدم، بنازم نقاشی رو، با اونهمه آرایش، حتما ۴ کیلو وزنش زیاد شده بود...
بلند گفتم - با کی بودی؟؟؟

ابروهای نازکش رو بالا داد و گفت - با تو دیگه! هرزه تر از تو هم مگه هست
کسی؟

میدونستم چشمام وحشتناک شده، با داد گفتم - حرف دهنتو بفهم بعد
بزن... همین الان برو بیرون... اینجا محل کاره نه چاله میدون!
یه قدم بهم نزدیک شد، از سر جام تکون نخوردم، محکم سر جام
وایسام، تقریبا هم قد بودیم، ولی با کفشای پاشنه بلندش چند سانتی بالا تر
بود... با پوزخند گفت - اگه نرم چی میشه؟

تمام اعتماد به نفسم رو به کار گرفتم و گفتم - هیچی... فقط خودتو کوچیک

میکنی...

دستش رفت بالا و با قدرت هرچه تمام تر کوبید رو صورت‌م...برق از سرم
پرید...صورت‌م رو با دستم پوشوندم و با چشمای به اشک نشسته زل زدم تو
صورتش...قبل از اینکه بخوام هر فکری رو به سرم وارد کنم صدای دادی
اومد-چه غلطی کردی پونه؟

نگاه اشکیم رو دوختم به صاحب صدا،دانیال اومده بود...از اومدنش خوشحال
شدم..نه به خاطر حمایتی که شاید ازم میکرد، برای اینکه دید،به خاطرش
تحقیر شدم...بخاطر اینکه بفهمه با من بودن جز تحقیر و تنش چیزی برام
نداره، با نفرت زل زدم تو چشمای پونه و گفتم-حالا اگه دلت خنک شده...به
سلامت،

پونه نگاه متعجبش رو از دانیال گرفت و خواست بره سمت در که دانیال
بازوش رو کشید،قبل از اینکه دستش بره بالا داد زدم-ولش کن دانیال، حقم
بود... حالا دیگه بی حساب شدیم...

در رو نشونشون دادم و گفتم-جفتون به سلامت!
نگاه نگاه پر حرصش رو از پونه گرفت و با پریشونی زل زد تو
صورت‌م...مطمئن بودم رد انگشتای ظریف زنش رو داره کنکاش میکنه...
پونه رو تقریبا هول داد و به طرف در دوید...پونه ولی هنوز وایساده بود.زل
زد تو صورت‌م،انگار نبودن دانیال جسورش کرده بود-این اولیش بود...منتظر
بقیه اش باش،خونه خراب کن!

بعد در مقابل غرور خورد شده ی من و چشمای متعجب محسنی از شرکت
رفت بیرون... من موندم و قلب شکسته و غرور خورد شده و صورت کبود...
اینا همه مجازات خواستن بود!

دستم رو روی صورتم کشیدم و گفتم -نوش جونت شفق! بچش... بچش تا
اینقدر بدبخت نباشی که دلت برای یه مرد زن دار بتپه!

یه لحظه... دلم خواست خودم رو بندازم تو بغل یکی و زار زار گریه
کنم... برای قلب شکسته و غرور خورد شده ام ولی... در اون لحظه شفق
نبودم، مهندس مشرقی بودم و باید محکم می ایستادم! من قوی بودم، خیلی
قوی...

وارد اتاقم شدم و چشمامو بستم، گونه ام میسوخت ولی نه به اندازه ی
قلبم... تقه ای به در خورد و محسنی با قیافه ی دماغ وارد شد... لیوان آب قند
رو به دستم داد و با ناراحتی گفت -عجب اعجوبه ای بود! بیچاره مهندس
حضرتی با این زن چطوری سر میکنه؟

پوزخندی زدم و هیچی نگفتم... ولی توی دلم گفتم -نمیدونی چقدر دوشش
داره.

با تشکر لیوان آب قند رو گرفتم... منتظر شد تا آخرین قطره رو بخورم و بعد
از اتاق رفت... از محبتش دلم گرم شد و بعد... خودم دلم برای دل محبت
ندیده و عقده ایم سوخت.

کارای شرکت رو با اعصاب درب و داغون انجام دادم و زودتر از شرکت بیرون زدم... نمیدونم چرا یه حس خنثی داشتم... یه جورایی انگار ندونسته با خودم قرارایی گذاشته بودم که دلم رو آروم میکرد...

سوار ماشین شدم و دنده عقب از پارکینگ بیرون اومدم... ضبط رو هم روشن کردم و گوش دادم

هنوز عادت به تنهایی ندارم

باید هر جور یه طاقت بیارم

اسیرم بین عشق و بی خیالی

چه دنیای غریبی بی تو دارم

میترسم توی تنهایی بمیرم

کمک کن تا دوباره جون بگیرم

یه وقتایی به من نزدیک تر شو

دارم حس میکنم از دست میرم

نمی ترسی بیینی برای دیدن تو

یه روز از درد دلتنگی بمیرم

تو که باشی کنارم میخوام دنیا نباشه

تو دستای تو آرامش بگیرم

بگو سهم من از تو چی بوده غیر از این تب

کی رو دارم به جز تنهایی امشب

میخوام امشب بیفته به پای تو غرورم

نمی تونم ببینم از تو دورم

دارم تاوان دلتنگی مو میدم

کنار تو به آرامش رسیدم

بیا دنیامو زیبا کن دوباره

خدایا از تو زیباتر ندیدم

اشک نشست تو چشمم.. حس کردم داره از دل من میخونه... آه کشیدم و با ناله گفتم -خدا من جز تو کسی رو ندارم.... نجاتم بده

فقط ذهنم درگیر پونه و کارش بود، ولی نزدیک خونه، یادم اومد یخچال خالی خالیه و هیچی برای خوردن نیست... با اینکه زیاد در بند غذا خوردن نبودم ولی... یکمی برای زنده موندن لازم بود. کنار سوپر مارکتی که همیشه ازش خرید میکردم و ایسادم و واردش شدم ...

نگاهی به لیست خریدی که صبح نوشته بودم انداختم... ناگت، سوسیس، پنیر، کره، مربا، خامه... گوجه و خیار شور. نون...

پوزخندی زدم... الان من باید به فکر تهیه قورمه سبزی و قیمه باشم نه

خوردن فست فودایی که داشت حالم رو بهم میزد ...

با اعصاب درب و داغون خریدارو انجام دادم... آهی کشیدم و کارتم رو به

سمت فروشنده گرفتم، تا حساب کنه ...

از مغازه که بیرون زدم، رعد و برق زد و چند لحظه بعد صدای وحشتناکش

اومد... رعد و برق از اون چیزایی بود که به شدت ازش میترسیدم... مخصوصا

از وقتی تنها شده بودم ...

بیخیال خریدن نون و گوجه شدم و پریدم تو ماشین و بی توجه به دستای

لرزونم ماشین رو روشن کردم و همزمان شماره ی ژیلارو گرفتم -به سلام

خانوم مهندس!

سعی کردم به حرف صبحش فکر نکنم برای همین گفتم-خونه ای؟
خندید و گفت-اول سلام بعد کلام!
با حرص گفتم-سلام...خونه ای؟
-نه عزیزم، داریم میریم عروسی!
لبم رو گاز گرفتم تا صدای آهم رو نشنوه...سریع گفتم-خب به
سلامتی...میخواستم پرند رو ببینم، بعدا میام...خداحافظ!
منتظر نشدم حرفی بزنه و قطع کردم...بارون تند شده بود...برف پاک کن رو
روشن کردم و سعی کردم به صدایی که رعشه مینداخت به جونم گوش
نکنم...صدای ضبط رو تا آخر بالا بردم و بدون توجه به معنی کلمه هاش زل
زدم به رو به روم...امشب قبضه روح میشدم، میدونستم...ولی، این همه سال
باهاش کنار اومده بودم، یه امشبم روش...
جلوی در پارکینگ ترمز کردم و ریموت رو زدم...منتظر بودم در کامل باز
شه تا ماشین رو ببرم تو که...در کمک راننده با شدت باز شد و دانیال خیس
نشست تو...
از دیدنش دهنم باز موند...با جدیت گفت-برو تو دیگه...کوچه رو بند
آوردی!
آب دهنم رو با زحمت قورت دادم و وارد پارکینگ شدم...همزمان با صدای
گرفته گفتم-اینجا چیکار میکنی!
سکوت کرد...هیچی نگفت...با دستای یخ زده، سوییچ رو چرخوندم و ماشین

رو خاموش کردم، برگشتم سمتش و گفتم-جواب ندادی؟
آهی کشید و گفت-میخوام پیام تو خونه ات!
نفسم رو فوت کردم و گفتم-به چه مناسبت؟
-بذار پیام تا بگم!
آهی کشیدم...تو خونه ی خودم نمیتونست دست از پا خطا کنه...برای همین
با اخمای درهم گفتم-انگار سیر نشدی از تحقیر شدنم!
پلکاشو بست....میدونستم داره تلاش میکنه خونسرد باشه و نمیتونه...اینو از
لرزش سیب گلویش میفهمیدم.
آب از روی موهای قشنگش چکید رو گونه اش...یه لحظه دستم خواست بیاد
بالا و قطره رو بگیره که...دستامو مشت کردم...لعنت به من
صدای خش دارشو شنیدم-بریم تو توضیح میدم!
هوفی نفسم رو بیرون دادم و پیاده شدم...دانیال هم پیاده شد...خرید هامو از
عقب برداشتم و در رو قفل کردم...اوامد کنارم، پسته های خریدم و گرفت و
گفت-خرید مایحتاج خونه وظیفه ی مرده!
پوزخندی زدم و گفتم-مرد منو دیدی بهش سلام برسون!
بعد بدون اینکه جوابشو از نگاهش بخونم پله هارو بالا رفتم...پشت سرم
صدای قدم هاش شنیدم، محکم و مطمئن...عاشق صدای پاهاش بودم...چقدر
شیک راه میرفت!

دنبالم وارد خونه شد، اصلا بابت بهم ریختگی خونه دلخور معذب نبودم... دلیلی نداشت خونه ام برق بزنه... دانیال نگاه گذرای به دور و بر انداخت و بسته های خرید رو روی اپن گذاشت... زیر لب تشکری کردم که وسط راه نیم تموم موند... چون یاد قول و قرارای قدیمی افتادم...
بی صدا وسایل رو جا دادم و چایی دم دادم، تمام مدت دانیال خیر داشت نگام میکرد... زیر گرمی نگاهش داغ نمیشدم... خون نمیدوید تو صورتتم، ولی... یه حس قشنگ تزریق میشد تو رگام.
-خونه ی جم و جوریه!
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم- برای یه نفر زیادیه!
شونه هاشو بالا داد و گفت- ولی از دید من جم و جوره!
هیچی نگفتم... چایی ریختم و گذاشتم رو اپن و گفتم- خب منتظرم!
به بخار بلند شده زل زد و گفت- منتظر چی؟
غضبناک نگاهش کردم... خندید و بالذت چایشو هورت کشید.- ترسناکیا!
اخماتوی هم تر شدن- چقدرم تو حساب میبری!
ابروهاشو بالا انداخت- حساب می برم! باور کن!
بی حوصله روی صندلی نشستم و گفتم- از صبح سر کار بودم... خسته ام. به لطف حضور بانوی محترمتونم... حس میکنم کل وجودم درده. اگه اومدی اعصابم و بیشتر بهم بریزی...
در رو نشونش دادم و گفتم- به سلامت!

استکانشو روی اپن کوبید و روی صندلی رو به رو نشست و گفت- و اگه نرم!
خونسرد به عقب صندلی تکیه دادم، دست به سینه زل زدم بهش و گفتم- اینجا
دیوارا عایق صوتی نیستن... تلفن و گوشی موبایلم، زیاده!! درضمن... من
آبرویی ندارم که واسش بترسم... جیغ و داد راحتی!
محکم کوبید روی میز. چشمام بسته شدن... با خشونت گفت- کی گفته تو آبرو
نداری؟؟؟ تو پاکی!
پوزخند زدم و چشمامو باز کردم- پاک؟ من؟ منی که به مرد زن دار اجازه میدم
بهم نزدیک شه؟
اخمش میترسوندم... داشت طوفان میشد- همش تقصیر اون مرده!
طاقت دیدن قیافه ی وحشتناکش رو نداشتم... بلند شدم و به طرف هال رفتم-
حالا که اون مرد میدونه مقصره.. اینجا چه غلطی میکنه؟
پشت سرم اومد... خودش رو بهم رسوند و بازوم و گرفت... چونه ام چنگ
خورد بین انگشتاش... با حرص گفت- مرده مقصره... تو که نیستی!!!
سعی کردم خودم رو از دستش نجات بدم ولی شدنی نبود... محکم گرفته
بودتم... با ترس، در حالی که سعی میکردم آرامشم رو حفظ کنم گفتم- من
خسته ام! میخوابم بخوابم!
سرش رو آورد نزدیک... حالا راحت نفساش پخش میشدن رو صورتم... قلبم
تند تند میزد... داشتم افسون رنگ چشماش میشدم، باز داشتم حماقت
میکردم...

-تنها؟ تو ای بارون؟؟؟ مگه من مردم تو خسته باشی؟؟؟
میدونست چطوری منو اسیر کنه...میدونست چطوری رمق رو از دست و پام
بکشه بیرون...میدونست چطوری رامم کنه که صدام در نیاد...
اشک جمع شد تو چشمام...از صدای رعد چشمامو محکم روی هم فشار دادم
و با بغض گفتم-دانیال نه...
بازوم رو محکم تر فشار داد-نه؟ چرا؟
فشار محکمی به چونه ام آورد...ناخودآگاه چشمام باز شدن-مگه دوسم
نداری؟ مگه دوست ندارم؟ مگه از رعد برق نمیترسی؟؟؟ او مدم
پیشتم...خواستم نترسی...
اشک از گوشه ی چشمای خوش رنگش چکید-سه سه ساله...سی و نه
ماهه...میدونم کجایی.میدونم چیکار میکنی...میدونم در چه حالی، ولی دست
گذاشتم رو دلم...نیومدم جلو...نخواستم هوایی شم...نخواستم هوایی
شی...ولی...
دستاشو دو طرف بازو هام گرفت و تکونم داد-دیگه نمیتونم...دیگه طاقت دور
بودن ندارم...دیگه تحمل نگرانی رو ندارم... دیگه نمیتونم بینمت و با وسوسه
ی داشتنت مقابله کنم!
داد کشید-میفهمی شفق؟؟؟ میفهمی عشق من؟؟؟ میفهمی خانوم خوشگله ی
مظلوم؟؟؟هااااان؟ میفهمی دانیالتو؟
به هق هق افتادم....حرفاش مثل مته مغزم رو سوراخ میکرد...اون زن

داشت... ولی در کمال بدبختی... مثل یه اکسیر شفا بخش... جلا میداد قلبم
رو... هر کلمه اش... یه سال جوونترم میکرد...

نفهمیدم کی گفتم... نفهمیدم کی پشت پا زدم به عقلم و گفتم - آره درکت
میکنم...

دستای بی حسم رو بالا کشیدم و گونه هاشو نوازش دادم... اشک نباید
میریخت... - گریه نکن دانیال... میفهممت!

محکم کشیدتم تو بغلش... تو آغوشش... چه خوش بو بود این آغوش
گناه... فشار داد... انگار میخواست این ۷ سال دلتنگیشو خالی کنه... لذت بخش
بود درد استخوانام که جیغشون در اومده بود... لذت داشت بی حالی کردن
بازو هام... من... خیلی لجن بودم!

- هر وقت رعد زد فکر کردم کجا تو خودت مچاله شدی؟؟؟ هفت ساله... هر
لحظه به فکرت بودم... شفق من...

بینیش رو روی موهام فشار داد و شالم رو که دور گردنم بود برداشت... عمیق
بو کشید و گفت - دوست دارم!!! حتی اگه عاقبت این دوس داشتن... جهنم
باشه!

بی توجه به اشکایی که از چشمام میچکیدن و پیراهن دانیال رو خیس میکردم
گفتم - منم دوست دارم!

چشمامو که باز کردم رو تختم بودم... داشتم فکر میکردم خواب بوده یا بیهوشی؟ این آرامش... برای وجود من... زیادی بود! خیلی زیاد!
نگام چرخید به پایین تخت... دانیال نشسته خوابش برده بود... دستم... تو دستای کشیده و بزرگش بود... لبخند او مد رو لبم... ما دیشب... پیش هم... کنار هم، ولی با فاصله... مثل قدیما... خندیدم... از ته دل!!! یه خنده که عصبی بود... خنده ای که حاصل بیدار شدن مغز قفل شده ام بود... پونه... دیشب تنها بوده... لعنتی!!!
چشمای متعجب دانیال... دست من که محکم کشیده شد بیرون... لبخند خشک شده اش... اشکی که داشت از چشمام میچکید...
بازم حماقت. بازم خیریت... بازم یه لکه ی ننگ، رو پیشونی عشقی که دم از پاکیش میزدیم...
-شفق...

قبل از اینکه فرصت کنه دستش رو به بازوم برسونه برگشتم و غریدم-هیچ میفهمی داری چه غلطی میکنی؟ میفهمی چه عذابی رو داری واسه جفتمون میخری؟؟؟؟؟ دانیال دیشب پونه تنها بوده!
پوفی کرد... دستش رو کشید تو موهای پریشون و بهم ریخته اش... -
دیشب... شفق تو...

زل زد تو چشمام و ادامه داد- تو هم میخواستی بمونم... مگه نه؟
موهای بلندم رو که دورم ریخته بودن کشیدم و زجه زدم- من... من عقده ای

شاید خیلی چیزا بخوام.. تو باید قبول کنی؟ من وقتی تو پیشمی عقم درست
کار نمیکنه تو چی؟؟؟
تمام آرامش خواب زهرمارم شده بود... جیغ کشیدم-دوسم
داری؟؟؟ آره؟؟؟ بذار تو حال خودم باشم... بذار تو تنهاییم غرق شم... لذت با
تو بودن به عذاب وجدان بعدش نمی ارزه دانیال! بفهم نمی ارزه!
نفهمیده بودم کی اشکم در اومده بود... با حرص دست کشیدم رو
اشکام... لعنتیا، نمیریختن... نم یریختن... اونوقت جلوی دانیال فوران
میکردن... جلوی دانیالی که طاقت دیدن اشکامو نداشت!
چشماشو محکم روی هم فشار داد... سرش رو گرفت بین دستاشو نالید-بسه
دیگه... بسه... گریه نکن!
هق کردم و رومو بر گردوندم... بند اومدنی نبودن این لعنتیا... همینایی که
باعث شده بودن اعتراف کنم.
صدای گرومپ گرومپی اومد... برگشتم... دانیال... وای خدای من... سرش رو
داشت به دیوار میکوبید....
جیغ زدم-دانیال!
دویدم سمتش... بازوهای قطورش رو گرفتم و کشیدمش عقب... چشماشو
بسته بود و بد جوری گونه اش میپیرید... بالای ابروش سرخ شده بود...
کنار دیوار سرخ خورد و افتاد... دانیال من زانو زد... شکست... منم شکستم. زانو
زدم جلوش.... خزیدم بین بازوهاشو و بلعیدم بوی عطرشو... بوی عطری که

میسوزوند گلوی به بغض نشسته ام رو...
دستاش پیچید دور بدنم... بدنی که میلرزید، حل شد تو بدن لرزونش...
-شفق... تورو به همه مقدسات قسم... گریه نکن!
چشمامو مالیدم به پیراهنش... گریه چه معنی داشت وقتی تو بغلش
بودم... وقتی محکم پیچیده بود دورم، وقتی از همیشه نزدیک تر بود ...
-شفق؟
با صدای گرفته گفتم- هووووم؟
روی موهای ژولیده ام رو بوسید و گفت- وحشی منی!
بی صدا خندیدم... اونم خندید... یه خنده ی پر بغض!
-شفق؟
-هووووووم؟
-صبا پا میشی خیلی خوشگل میشیا! ضعف میکنم واست!
مشت ضعیفم رو کوبیدم به سینه اش و گفتم- بی حیا!
دستم رو گرفت و بوسید... خندید... مهربون... -حرص نخور عزیزم... بسپیر به
من... درست میکنم همه چیز رو!
هنوز اونقدر پست نشده بودم که ازش بخوام پونه رو طلاق بده... گاهی... عشق
متفاوت تجربه کردنش قشنگه... یه حس ابلهانه درونم فریاد میزد... همه چیز
اوکی باشه که شیطنتا اینقدر بهت نمیچسبه!!!
لعنت به این حس ابله عاقل!!! لعنت!

عصبی بودم... نه به خاطر عذاب وجدان بابت پونه... نه به خاطر تو سایه بودن... نه به خاطر اعمالی که میدونستم گناهن...
اینبار به خاطر دانیالی ناراحت بودم که منو نمیدید... خودش رو میدید و دلتنگیاش رو... خودش رو میدید و زخمهاشو و ...یه لحظه ام برای تسکین درد من تلاش نمیکرد... نمیتونست بفهمه بودن کنارش... مثل دارویی که قلبم رو درمان میکنه ولی آتیش میکشه به روانم... من شفق بودم... شفقی که به مامانش قول داده بود پاک بمونه... دختری که وفاداری رو بهش یاد داده بود نه خیانت رو... یاد آخرین نصیحت مامان افتادم... اونوقتی که برایش از دانیال گفتم... بهم گفتم، من شاید نیستم... ولی خدا میبینه...
همین یاد آوری کافی بود تا باز آتیش روشن کنه تو دلم... نه شرکت رفتم نه جواب زنگاشو دادم... کسی که حاضر نبود به خاطر من، برای راحتی اعصاب من قدمی برداره... لیاقت عذاب رو نداشت!
روی مبل ولو شدم... به حنا و ژیلا پیام دادن مزاحم نشن! خودشون فهمیدن باز شکر آب شده بینمون که من خونه نشین شدم... برای همین هیچی نگفتم... فقط گفتن دعا میکنیم، خدا بهترینارو برات بفرسته... این جمله رو بیش از هزار بار از زبونشون شنیده بودم... کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم یا دعا های او نا گیرا نیست... یا من لایق بهترینا نیستم... یا خدا گره گشا نیست...
از بس فکر و خیال کرده بودم مغز در معرض جوشیدن بود... خودم رو به

یخ شدم... شدم آدم برفی... کاش احساساتم، احساساست یه آدم برفی بود
ولی... درونم داغ بود... گرم بود از حرارت عشقی که داشت منو به ویرونی
میشکید... به بیراهه... به گناه!

خدا خودت کمکم کن! اگه قسمت من این گناهه... خدا میخوام تموم
شم... دیگه نمیخوام نفس بکشم!

خدایا اگه قراره زندگی پونه به خاطر من پاشه... منو ببر پیش خودت... من
تحمل ندارم

با انگشتای پام روی ماسه های تصویر میکشیدم و به غر غرای ژیلای پای تلفن
گوش میدادم - این چه غلطی بود کردی شفق؟

هوفی نفسم رو بیرون دادم و گفتم - لازم بود!

- چه لزومی بوده که تو نصف شب راهی شمال شدی... تنها، اگه بلایی سرت

میومد، اگه ماشینت خراب میشد؟ شفق تو چرا اینقدر بی مغزی؟

ریشه های شالم رو دور انگشتم تاب دادم، چی باید میگفتم؟ میگفتم در مقابل

یه مرد زن دار بی اراده ام... میگفتم با اینکه میدونم داره خیانت میکنه بازم

میخوامش؟؟؟؟؟ مسلما طرف داریمو نمیکرد... اون طرف پونه بود... حقم

داشت... خودش رو میداشت جای پونه نه من...

- دلم گرفته بود... عیدم جایی نرفتم... احتیاج داشتم به این سفر...

پوزخندشو حس کردم-منم که عر عر؟ آره؟

-نه به خدا!

-اوکی قسم نخور...اونم به دروغ. مراقب خودت باش!

-به کسی نگي من کجام باشه؟

-گیریم بگم کجایی، شمال یه عالمه شهر داره و هر شهرش کلی ویلا...فقط

بگو جات امنه؟

آب تقریباً روی مچم رسیده بود-آره...خیالت راحت!

-کی برمیگردی؟

خودمم نمیدونستم..حداقل تا وقتی که بتونم کنار پیام با خودم، با

احساسم...ببینم حاضر هستم آخرت خودمو به خاطر دنیا ناپود کنم یا

نه؟؟؟؟؟؟؟؟

-نمیدونم...هر وقت که آروم شدم.

-شفق خیلی مراقب خودت باش!

-باشه...

-گوشیتو خاموش نکن اوکی؟

-نمیشه ژیلا...میخوام یه مدت تنها باشم...

-پس بهم زنگ بزن...شفق باور کن نگرانت میشم! باشه؟

-باشه.

-به سلامت.

-پرند و ببوس.

قطع کردم و گوشی رو سر دادم تو جیبم...هنوز باور نمیشد اومدم شمال...بعد از حدودا هشت سال...چشم که باز کردم تو جاده بودم...اصلا یادم نمیاد چطوری راه افتادم فقط میدونم عصبی بودم...دانیال اومده بود در خونه...اصرار داشت باز کنم...گفت شب میاد در رو باز نکنم خونه رو روسرم خراب میکنه...میدونستم تهدیده همش ولی...میدونستم دفعه بعد بیاد نمیتونم برونمش...با خودم که تعارف نداشتم.من در برابر دانیال خلع سلاح بودم... شالم رو مرتب کردم و چشم از دریا گرفتم...هنوز هوا تاریک نشده بود...باید میگشتم دنبال یه جا و مکان!

اگه ژیل میفهمید هنوز مستقر نشدم میکشتم...گفته بودم ویلا گرفتم...حالا برم بگردم...

سوار ماشین شدم و به طرف جاده ی اول شهر راندم...پسر بچه ای تابلوی زرد چرک گرفته ای دستش بود و روش نوشته بود،ویلا جلوش ترمز زدم و گفتم-ویلات کجاست؟

خندید و دندونای موش خورده اش رو به نمایش گذاشت و گفت-جنگلی یا دریایی؟

مسلمای دریایی رو نمیخواستم...همین شهر خودش کلی خاطره داشت چه برسه بخوام برم تو یه ویلای لب ساحل-جنگلی! البته امن باشه! خوشحال در ماشین رو باز کرد و با لهجه ی قشنگ بهم آدرس داد...بیرون

از شهر بود و وسط یه عالم درخت...
-خونه خودتون کجاست؟
-بیچ راس...خونه خودمان هم نزدیکه!
سرم رو تکون دادم-خوبه!
وارد یه روستای خیلی قشنگ و دلباز شدیم...جلوی یکی از خونه های اول ده
گفت ترمز کنم...نگاهم رو چرخوندم به سمتی که میرفت...-پیاده شو!
پیاده شدم و با خونسردی دنبالش رفتم-ننه مشتری آوردم!
زنی که لباس محلی تنش بود و داشت جارو میزد به سمتم دوید و با خنده
گفت-خیلی خوش اومدین خانوم...تنهایی؟
سرم رو به نشونه ی بله تکون دادم...
زن دستم رو کشید و به طرف ساختمان نسبتا نوساز و قشنگش برد...از پله ها
بالا رفتیم...در یکی از اتاقا رو باز کرد و گفت- ببینید خوشتون میاد ...
کفشامو دم در درآوردم و سرک کشیدم...یه اتاق ۶ در ۵...با یه فرش خوشگل
و یه دست رخت خواب و یه دستشویی تهش!همین...
خوب بود...با تردید نگاهم رو به زن دوختم-کیا تو این خون؟
-منو پسریمم...شوهرم پارسال تو دریا غرق شد...
اشک نشست تو چشماش... قلبم مچاله شد..زن چهره ی قشنگی داشت...ولی
پر از چین و شکن...
آهی کشیدم...هیچی نگفتم..از کلمه ی متاسفم بدم میومد...سعی میکردم به

کارش نبرم... مخصوصا تو به همچین مواردی .

-خوشتون نیومد خانوم؟

سعی کردم لبخند بزنم-خیلی خوبه!

اونم خندید و گفت-الهی شکر... کمکتون میدم وسایلتون رو بیارید...

حتی ازش نپرسیدم چقدر میخواد پول بگیره... با خستگی گفتم-وسیله ای

ندارم...خودم میتونم مرسی!

خندید و گفت-هرطور صلاح بدونید خانوم!

اینو گفت و از پله ها پایین رفت... کفشامو پوشیدم و رفتم کنار ماشین...از

پسر بچه خبری نبود ...سوار ماشین شدم و ماشین رو توی باغ خونه پارک

کردم...کوله پشتیم رو برداشتم و وارد اتاق شدم....رخت خواب تمیزی که

گوشه ی اتاق بود رو باز کردم... به محض عوض کردن لباس هام توش ولو

شدم...

حتی به ذره فکر نکردم،دانیال دیشب وقتی دیده من نیستم چیکار کرده؟...از

شدت خستگی چشمامو بستم و خوابیدم...خواب راحتی نبود...ولی... نیاز بدنم

رو برطرف میکرد..هرچند روحم رو نه!

کنار سفره ای که گل بهار انداخته بود نشستم...از محبت و مهربونیش و

شیرین زبونی های ماجد پسرش...کلی به وجد اومده بودم...

-زحمت کشیدی گل بهار!

بشقاب برنج رو جلوم گذاشت و با خنده گفت- زحمتی نیس خانوم... شما مهمون مایی...

منم لبخند زدم و بشقاب برنجم رو با ماهی شکم پر و خورشتی که نمیدونستم اسمش چیه ولی خیلی خوش رنگ بود پر کردم...

با لذت کنار مادر و پسر تنها غذا خوردم... بعد از غذا کلی اصرار کردم تا گذاشت ظرفارو بشورم، خودش رو هم فرستادم تا به درسای ماجد برسه... دستامو خشک میکردم که وارد آشپزخونه ی سنتی و قشنگش شد و گفت- شما مهمان مایی نباید زحمت بکشی!

دستاشو گرفتم و گفتم- مهمون یه روز دو روزه... من الآن یه هفته است مزاحمم!

خندید و گفت- نگو خانوم... کاش همه مثل شما بودن... خانوم، آروم بی سر و صدا!... ولی...

غم نشست تو چهره اش... ساکت شد. دستاشو فشار دادم و گفتم- ولی چی گلبهار؟

آهی کشید و گفت- غمگینی خانوم... میتونم ناراحتیتو درک کنم... لبخند بی جونی نشست رو لبم... میگفتن غم کشیده، غم رو میفهمه... راست بود!

-دوس داری واست بگم؟

لبش رو تر کرد و گفت- نه به خدا... نخواستم فضولی کنم!

زل زدم تو چشماشو گفتم-فضولی نیست گلبهار...درد و دله...دوس داری
بشنوی؟

لبخند کمرنگی زوایای صورتش رو تحت تاثیر قرار داداگه اذیتتون
نمیکنه...آره!

خندیدم...واقعا روانی بودم که باز میخواستم خاطراتی که بهم میریخت از
اول مرور کنم...همون یادآوری لحظه ایشون کافی بود تا حق نرمال زندگی
کردن رو ازم بگیره...ه برسه به مرور مجدد و مجددشون...ولی...

گلبهار جوشونده ی خوش عطری جلوم گذاشت...ماجد جلوی تلویزیون
خواب رفته بود...زل زدم به جوشونده...گلبهار رفت تا پسرش رو بخوابونه و
من...فکر کردم از کجا بگم؟؟؟

وقتی دوباره نشست جلوم...نگاهم از بخار جوشونده بلند شد...خیره شد تو
چشمای آبی گلبهار و...شروع کردم به گفتن...به تعریف...از اولش...از اولین
روزی که دانیال وارد زندگیم شد....

گلبهار ساکت زل زده بود به دهنم...با تماس چشمیش ترغیب میکرد به
گفتن...دلداریم میداد...گاهی بهم اخم میکرد...بعضی وقتا هم
میخندید...شونده ی خوبی بود...

رسیدم به روزای آخر...ورود دوباره ی دانیال...شروع حماقتای من...افسار
گسیختگی های دانیال...اخماش تو هم شدن...هیچی نگفت...خیره شد به
دستاشو گفت-کار خوبی کردی دور شدی ازش...آه یه زن...دودمان زندگیت

رو به باد می‌ده!

سرم رو تکون دادم و گفتم-از ترس همین آه...اومدم.

مهربون خندید و گفت-بخواب تا فردا یه داستان برات بگم...کمکت میکنه

خوب تصمیم بگیری!

خندیدم و گفتم-دیروقته...تو شبا زود میخوابی!

-یه شب هزار شب همیشه که!

بلند شدم و صورتش رو بوسیدیم-مرسی بابت شام...مرسی بابت گوش

دادنت...مرسی بابت همه چیز!

لبخند قشنگش رو پاشید به صورتم و گفت-مرسی از تو که منو از تنهایی

درآوردی خانوم!

از خونه اش که بیرون اومدم فکر کردم...وقعا بر چه اساس بهش اعتماد

کرده بودم و کل زندگیمو گفته بودم؟؟؟ دقیقا نمیدونم چه حسی بود ولی یه

زمانی حنا میگفت انرژی بعضی از آدمها با انرژی های ما هماهنگه...واسه همین

دوست میشیم و درد و دل میکنیم...هرچند گاهی تو اعتمادامون اشتباه

میکنیم ولی...کم کم داشت به درستی حرفش پی میبرد...انرژیهای من و

گلبهار با هم میخوند...البته از دید من!

**

روی خاک بارون خورده نشستم و عطرش رو با تمام وجودم بلعیدم...یه زمانی

فکر میکردم این بود، خوشبوترینه ... اونوقتها هنوز دانیال رو ندیده بودم.

گلبهار تند تند داشت علفهای هرز رو بیرون میکشید و من بهش خیره بودم... امروز دقیقا هفت روز از اومدنم میگذشت... چقدر زود گذشته بود... اصلا به یاد نداشتم چطوری گذاشته بود... همش خلاصه شده بود به فکر کردن... قدم زدن تو باغ، فکر کردن... قدم زدن لب ساحل... فکر کردن... زل زدن به غروب خورشید و... دوباره فکر کردن... حالا به چی؟ خودمم نمیدونستم.

همش یه موضوع پر رنگ تو ذهنم خوب جا افتاده بود و اونم... گناه بود... یه گناه خواستنی... لعنت به من!

صدای گلبهار رشته ی افکار درهم برهم رو پاره کرد- زود برگشتین خانوم! با گیجی گفتم- بله؟

خندید و گفت- میگم از قدم زدن زود برگشتین... خوش گذشت؟؟؟ کاش یه فکر راحت بود تا میشد از این طبیعت قشنگ بهاری لذت برد ولی حیف... آهی کشیدم و سکوت کردم...

گلبهارم دیگه چیزی نگفت... چادر شبش رو از علف پر کرد و با یه حرکت انداخت پشتش... خودم رو بهش رسوندم و گفتم- بذار کمکم کنم.

خندید و گفت- من عادت دارم شفق خانوم... بریم خونه... کلی حرف برای گفتن دارم!

پنج دقیقه بعد رسیدیم خونه... من رفتم لباسام رو عوض کنم و گلبهار رفت تا به گوسفنداش علف بده... چه زندگی قشنگ داشت... یه مزرعه پر از سبزی و

میوه...چندتا گوسفند و یه عالمه مرغ...خبری از غر غرای مشتری و گیج بازی
های کارمندا هم دور و برش نبود!
دست و روم رو شستم و کتری رو آب کرد و گذاشتم جوش بیاد...گلپهار
برگشت...خودش چایی دم و داد بعد کنارم نشست...لبخند زد و گفت -
حوصله داری بگم؟
لبخند زدم و گفتم-آره معلومه!
آهی تلخی کشید و گفت-پدر و مادرم تو چندتا ده بالاتر زندگی میکنن...من
بچه ی کوچکترون بودم...دوتا برادر داشتم و یه خواهر که همگی سرخونه
زندگی خودشون بودن و من یه جورایی ندیم بابا،ننه ام!
خندیدم...منم خندیدم...اون از یادآوری روزای گذشته اش و من...از شیرینی
حرف زدنش .
-خیلی شر و شیطون بودم...همش درحال جست و خیز...خب،یه ذره هم بر و
رو داشتم و خاطرخواهام زیاده!ولی بابام میگفت، برای من ازدواج زوده...
تازه هفده سالم تموم شده بود...یه روز بدجوری بارون میومد و من تو راه
برگشت از مدرسه بودم که...یکی افتاد دنبالم ...پا به پام میومد و اصرار
داشت اسمم رو بدونه...
ترسیده بودم و حتی یه نظرم نگاهش نکردم و تند دویدم سمت خونه...اونم
دنبالم اومد...از شدت ترس و خیسی...تب کردم و افتادم تو رخت
خواب...آقام خیلی دوسم داشت ولی خیلی هم بدبین و شکاک بود،اگه

میفهمید یه پسر دنبال من تا خونه اومده سرم رو میذاشت رو سینه ام... درست سه روز توی تب سوختم، وقتی بلاخره با پرستاریای ننه ام حالم یکم بهتر شد خبر دادن برای پسر حبیب الله خان میخوان بیان خواستگاریم... حالم بد بود از شنیدن خبر خواستگاری بدتر شدم... ولی... چاره ای نبود!! حبیب الله خان کم کسی نبود، بزرگ ده بالایی بود و کلی برو بیا داشت... خودشو ندیده بودم چه برسه به پسرش...

پیش خودم گفتم اینم مثل بقیه خواستگارا رد میکنن ولی برعکس تصورم، ننه بابام، همچین افتاده بودن تو هول و ولا که...

خندید و ادامه داد- پسر حبیب الله خان همونی بود که اونروز تو بارون دنبال اومده بود و میگفت از همون اول یه دل نه صد دل عاشقم شده. اسمش منوچهر بود...

آهی کشید- یه زندگی بی سر و صدا و پر از محبت شروع کردیم. حبیب الله خان، خدایا مرز کلی بهمون محبت میکرد و منو دوس داشت... این خونه و باغ رو هم همون وقت عروسی بهمون هدیه داد... مرتب زیر پر و بال منوچهر رو میگرفت... منوچهرم زبر و زرنگ بود... هم کشاورزی میکرد هم مرتب میرفت ماهیگیری... خدا رو شکر زندگیمون خوب بود... تا اینکه خدا ماجد رو بهمون داد... چقدر خوشحال بودم اونروز... حس میکردم خوشبختترین زن روی زمینم، ولی...

یه قطره اشک از چشماش چکید... با بغضی که خیلی سعی داشت کنترلش کنه

گفت-ماجد تازه سه سالش بود که...منوچهر عوض شد... دیگه با محبت نبود...زود میرفت دیر میومد... بی حوصله و کج خلق شده بود... حوصله ی منو بچه رو نداشت... میگفتم شاید فشار کاره..خستگیه،چه میدونستم که...عشق قدیمی آقا از شوهرش طلاق گرفته و اون هوایی شده... با دهن باز زل زدم تو صورت گلبهار-قبلا یکی رو دوس داشت؟ -میگفت وقتی ۱۸ سالش بوده از دختره همسایه شون خوشش میومده...ولی اون دختر عروس میشه قبل از اینکه فرصت کنه بره خواستگاری...منوچهر میگفت دوس داشته دختره رو نمیگفت عاشقش بوده که... اشکاش تند تند رو صورتش سر میخوردن...دستاشو گرفتم و منتظر شدم ادامه بده-به روی خودم نیاوردم...گفتم بخوام کج خلقی کنم حالش بدتر میشه...بذارم با خودش کنار بیاد...نمیدونستم تو خفا با زنه ریختن رو هم... -وقتی فهمیدم...وقتی متوجه بدبختیم شدم که...۴سال از رابطه شون میگذشت و زنه رو صیغه کرده بود...دلم بدجوری به درد اومد، آه کشیدم و از خدا خواستم هر دو تاشون رو مکافات کنه.نفرینشون کردم.... تند اشکاشو پاک کرد و گفت-زنه...شب تو خواب سخته کرد و... -به خدا راضی به مرگ هیشکدومشون نبودم ولی...دلم وقتی بشکنه.. به هق هق افتاد-منوچهرم تو دریا غرق شد... با حیرت فقط خیره شدم تو صورتش...از حرفاش...بدجوری دهنم خشک شده بود...یه ترس وحشتناک افتاد به دلم...واسه خودم نه... من که مرگ

آرزوم بود... برای دانیال....

اشک دوید تو چشمام... تصورشم روانیم میکرد... زل زدم تو صورت
گلبهار... هنوز گریه میکرد... پونه بود... گریه میکرد... بهم میگفت هرزه... حق
داشت... صورتم رو پوشوندم و قبل از اینکه گلبهار بخواد پیرسه کجا دویدم به
اتاقم... چشمامو محکم بستم و از ته دل گفتم - استغفرالله ربی و اتوب الیه!

تا شب تو اتاق موندم... تحمل بیرون رفتن و چشم تو چشم شدن با گلبهار رو
نداشتم. حس میکردم پونه ست که زل زده تو صورتم... پونه ای که جرمش
عاشقی بود... مثل من... پونه ای که حنا میگفت دلسوزه... میگفت همدم
خوبیه... میگفت میمیره واسه دانیال...

آهی کشیدم و چنگ زدم به بالشم... منم میمیردم برای دانیال... منم عاشقش
بودم ولی... باید کنار میومدم... باید محکم می ایستادم و افسار دلم رو تو چنگ
میگرفتم... من میتونستم... من همون شفقی بودم که زیر بار تمام مشکلاتم
استوار موندم... همون کسی که دست زد به زانوهای خسته اش و بلند شد... من
میتونستم... دانیال...

حس کردم اسمش قرمز شد... آهی کشیدم و گذاشتم این قرمز شدن رنگ
بگیره... پررنگ پررنگ... من باید رو اسمش خط میکشیدم... دور عشقش رو
قلم میگرفتم... من میتونستم!!

هرچند قلبم سنگین بود... هرچند نفسم سخت بالا میومد... ولی بعد از مدتها

وجدانم آسوده بود...دیگه ریز ریز ور نمیزد...اعصابم رو خط نمیکشید...معدده
ام رو پیچ نمیداد...آروم گرفته بود...اونم میدونست شفق بگه نه...تمومه!
گوشیم رو روشن کردم و شماره ی ژیلارو گرفتم...بوق دوم کامل نخورده
بود که صدای جیغش پیچید تو حلزونی گوشم-ای تف به گور نداشته ات
شفق...کدوم قبرستونی هستی؟
سعی کردم بخندم-اول سلام بعد کلام!
غلیظ گفتم-زهر مار...همین مونده حرفامو به خودم برگردونی!
خندیدم و شبیه کسایی که خوشی دنیا زده زیر دلشون گفتم-خبه حالا!چه
اعصابیم داره!
-مگه توی روانی اعصاب واسه من میذارن؟ کجایی دو روزه؟ نمیگی نگران
میشم؟
-ببخشید به خدا!حالا که زنگ زدم حالم رو پیرس!
جیغ زد-من عمرا حال توی خر رو پیرسم!این دانیال فرید رو کچل
کرده...رفته شرکتش داد و قال...میشه بنالی بینم چی شده بینتون؟
آخییییییی گفتم و ادامه دادم-فرید چی گفته؟
-فرید؟هیچی میشناسیش که...داد بزنی سرش ، داد میزنه سرت...یکی دانیال
رو شش تا جواب داده اونم ماستاشو کیسه کرده رفته... فقط لحظه آخر گفته
زندگیتون رو به آتیش میکشم اگه تا ۴۸ ساعت دیگه خبری ازش بهم ندید!
با حرص گفتم-غلط کرده!

-آره بابا... فربدم میگه قپی اومده!
یه لحظه ترس افتاد به دلم... اگه بلایی سر فربد و ژیلا میاورد... زبونم رو روی
لبم کشیدم-ژیلا... نگران نباش زنگ میزنم بهش... برای عروسی حنا میام!
-اووووووووووووو تا هفته دیگه میمونی؟
چشمامو بستم... نه میخواستم برم زیارت... برم پابوس امام رضا! البخند زدم و
گفتم-میرم مشهد... زود میام!
خندید و گفت-اوکی مارکوپولو! فقط شوهر من کارگر بی جیره مواجب تو
نیست! زود برگرد، کارای شرکت خودش کم بود ماله تو هم...
غش غش خندیدم و گفتم-اون اعتراضی نمیکنه تو کاسه داغتر از آش
شدی؟
جیغ و ویغی کرد-از بس خره... من زنم باید حواسم به زندگیم باشه، مگه
نشیدی زن زندگی رو میسازه!
بلندتر خندیدم و گفتم-اوکی بساز زندگیتو خانومه زندگی کن!
صدای فربد اومد که داشت یه چیزی به ژیلا میگفت... ژیلا هم سرسری خب
خب میکرد... بیشتر حرف زدن رو جایز ندونستم...
-برو به شوهرت برس که زندگیت خراب نشه!
خندید گفت-گرسنه شه!
-بهش سلام برسون!
-بزرگیتو..

-پرندم ببوس .

-باشه !

-کار نداری؟

-خودم چی؟

-خودت چی؟ یعنی چی؟

-به فرید سلام می‌رسونم، پرندم میبوسم، با خودم کاری نداری؟

خندیدم و گفتم -چرا فرید بگو ببوستت!

غش غش خندید و گفت -چه می‌چسبه هم!

با داد گفتم -بی‌حیا!

همینطور که می‌خندید گفت -دوس دارم... مال خودمه! شوهرمه!

-پیا نزدنش!

باز صدای غر غر فرید بلند شد... ژیلای تند گفت -من برم تا خودمو نخورده!

هنوز داشتم می‌خندیدم... با سکسکه گفتم -می‌چسبه که!

خودشم خندید و گفت -دیگه پررو نشو! کاری باری؟

-به سلامت..

-التماس دعا بای!

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم... حالم بهتر بود نسبتا! حداقل تکلیف

خودمو روشن شده میدیدم... روشنه روشن

با یکم استرس شماره ی دانیال رو گرفتم... زیر لب بسم الله گفتم دکمه ی
تماس نشست زیر انگشت شستم...
با اولین زنگ جواب داد- کجایی؟
لبم رو گاز گرفتم تا آرامش از دست رفته ی ناشی از شنیدن لحن بازجوش
رو بدست بیارم- سلام!
دادش بلند شد- سلام و زهر مار!
دماغم رو گرفتم و پیامو باد کردم... حنا میگفت این روش خوبیه برای کسب
آرامش... ولی بی اثر بود...
نفسم رو محکم فوت کردم و گفتم- صداتو بالا نبر لطفا!
بدتر داد کشید- کدوم گوری هستی شفق؟
گوشی رو از گوشم فاصله دادم، با بغض گفتم- سر گور احساسم!
یه لحظه ی خیلی کوتاه سکوت شد... حتی صدای نفسای عصیش هم
نمیومد...
با صدایی که ته مایه ی نگرانی داشت گفت- چی گفتی؟
نفس لرزونم رو بیرون دادم و گفتم- سر قبر احساساتم... همشون رو دفن
کردم!
میتونستم اخمش رو تصور کنم... پرش گونه اش رو... آرامش قبل از طوفانش
رو... هیچی نگفت.. فرصت داد تا حرف بزنم...

-هرچی فکر میکنم، نمیتونم مثل قبل دوست داشته باشم..
راست میگفتم...مثل قبل دوشش نداشتم...بیشتر از قبل دوشش
داشتم...میمردم واسش... اشک حلقه زد تو چشمام...صدام خش برداشت ولی
به روی خودم نیاوردم...

-همه چیز عوض شده دانیال...من ... تو، اخلاقامون...شرایط
زندگیمون...من...من دیگه اون دختر ۲۰ساله ای که اسیر احساسات باشم
نیستم...تو هم پسر بیست ساله ای که قلبش حکم میکرد نیستی...
لعنت به دروغ...ولی...لازم بود-هردومون عوض شدم...منم...به شرایطم
عادت دارم، دلم نمیخواه تغییری توش به وجود بیاد...
پوزخندی زدم و توی دلم گفتم- ترک عادت موجه مرضه!
صدای خنده ی آرومی اومد...کم کم بلند شد.یه خنده ی عصبی و
هیستریک...خنده هایی که میترسوندم.

خوب که خندید گفت-حرف همین؟

از صدای خش دارش...از لحن جدیش...از گرفتگی صداش.یخ کردم، مور مور
شدم...مو به تنم سیخ شد!لرز افتاد به جونم...چقدر راحت گفت حرف همین!
با آرامشی که برای خودمم سوال برانگیز بود، جواب دادم-آره!
چند ثانیه سکوت و بعد...بوق، نشون از قطع تماس داشت!
تلفن از دستم افتاد و اشک آروم آروم سر خرد رو گونه هام!تموم
شد...تمومش کردم...

حس میکردم میتونم سرم رو بلند کنم... زل زدم به سقف... قلبم بدجور میزد
ولی... حس غرور میکردم... من روی احساسم پا گذاشته بودم! من... تونسته
بودم با دلم بجنگم!

-خدایا شکر.. مرسی که سر بلندم کردی!

صورت مهربون گلپهار رو بوسیدم... با اینکه میدونستم دیگه دوست مهربونم
رو نمیبینم ولی، یه به امید دیدار گفتم...

با ماجد دوست داشتنی هم دست دادم و براش آرزوی موفقیت کردم... ازش
قول گرفتم درساشو خوب بخونه... اونم با خنده ای که دندونای کرم خورده
اش رو به نمایش میگذاشت بهم قول داد... از زیر قرآن رد شدم و راهی
مشهد... به حضور تو یه مکان روحانی احتیاج داشتم....

آخرای شب بود که رسیدم... خسته از رانندگی، باید دنبال خونه میگشتم... یه
سوئیت کوچیک نزدیک حرم کرایه کردم و با اینکه تک تک سلولای بدنم له
له میزدن برای خواب... غسل زیارت کردم و راهی حرم شدم... من به لحظه
لحظه های بودنم تو این شهر ... احتیاج داشتم....

####

رو به روی ضریح مطهر نشستم... خلوت بود... درارو برای غبار روبی بسته
بودن. یه خلوت قشنگ بود... بین منو یه مرد آبرومند.. منو اشکایی که دونه
دونه سر میخوردن و دونه های تسبیحی که بین انگشتم میچرخیدن...
چقدر خوب بود این احساس سبکی روح... چقدر خوب بود این آرامش

وجدان... هر چند سنگینی قلبم آزارم میداد ولی... من شرمنده نبودم. میدونستم خدا می بخشدم.

بعد از اونهمه زاری و لابه ی من... بعد از اونهمه استغفرالله و ورد... خودش میگفت میبخشم... منم... خودم به خلوص توبه ام ایمان داشتم...

بعد از چند روز گوشه نشینی و به قول ژیل ریاضت، صبح برای نماز اومدن و آخر شب برگشتن... از حرم بیرون اومدم... اول نهار خوردم و بعدم، برای ژیل و فرید و پرند سوغاتی خریدم...

عروسی حنا هم نزدیک بود... باید لباس میخریدم./

سعی کردم به جوانب و حضور حتمی دانیال و پونه، توی عروسی فکر نکنم... حواسم رو متوجه ویتیرینا کردم... دلم یه لباس ساده و قشنگ میخواست... یه لباس قشنگ و پوشیده...

تک تک فروشگاه ها رو رد کردم، تا رسیدم به یه فروشگاه بزرگ لباس مجلسی. زل زدم به ویتیرین قشنگش... کل نمای داخلی ویتیرین رو با خرده آینه پوشونده بودن... این انعکاس نور باعث جذابیت لباسا میشد... یه کت شلوار مشکی، بدجوری چشمم رو گرفت... کتش یقه ایستاده بود با دوتا دکمه ی بزرگ مشکی براق و آستینای سه ربع، به تن مانکن که عالی بود... باید امتحانش میکردم...

وارد مغازه شدم... زن و مرد مسنی فروشنده بودن، هردو با لبخند جواب سلام رو دادن و زن لباس رو آورد تا ببینم... دستی به پارچه اش

گرفتم...جنس خوب و محکمی داشت..به سمت اتاق پرو رفتم و پوشیدمش....اندازه ی اندازه ام بود...فقط زیر کت احتیاج به تاپ یا شومیز داشت...راضی از انتخابم،لباس رو در آوردم و از اتاق بیرون زدم... مرده با مهربونی گفت-خوب بود دخترم؟ از لفظ دخترم لبخند اومد رو لبم،سرم رو آروم تکون دادم و گفتم-بعله خوبه! مهربون خندید و گفت-ایشالا مبارک باشه! کارتم رو به سمتش گرفتم و زیر لب تشکر کردم و رمز رو گفتم! بعد از حساب کردن،از مغازه بیرون زدم و به سمت ماشین رفتم...بقیه ی خریدارو گذاشتم برای فردا...بعد با آرامش به سمت سوئیتم حرکت کردم...اینقدر آروم بودن خودم رو هم متعجب کرده بود.... -خدایا این آرامش همیشگیه؟؟؟؟

روز بعد،با صاحب سوویت تسویه حساب کردم و برای ادامه ی خرید راهی خیابون گردی شدم....یه جفت کیف و کفش قرمز خوشگل خریدم...رنگ قرمزشون بدجوری قبراقم کرده بود...یه تاپ دکلمته ی قرمز هم خریدم... مانتوی مشکی مجلسی شیک و شال مشکی قرمز.... سرخوش از خریدن کلی وسایل قشنگ سوار ماشین شدم...نهار ساندویچ خوردم و برای نماز جماعت رفتم حرم... زیارت هم کردم و بدون خداحافظی از حرم زدم بیرون...لحظه ی آخر زل زدم به ضریح طلایی رنگ و زیر لب گفتم- دعا کنید آرامشم

دائمی باشه...دعا کنید سر قول و قرارام بمونم!دعا کنید دلم پیروز نشه!
بعد لبخندی زدم و رفتم سمت پارکینگ...بعد از هفده روز...داشتم برمینگشتم
تهران...دلم برای همه چیز تنگ شده بود...برای ژیل و پرنده...فربد، کارمندای
شرکت...حنا...حتی خونه ی بی روحم...
باز نداشتم ذهنم به سمت ممنوعه ها بره...من حق نداشتم برای اون دلنگ
باشم....
عینک آفتابیم رو روی چشمام گذاشتم و زل زدم به جاده.... پام رو روی گاز
فشار دادم و گفتم-پیش به سوی زندگی بیخیالی!
لبخند نشست روی لبم....لبخندی که خودم رو هم متعجب کرده
بود...ولی...همه چیز عوض شده بود...همه چیز!
من آرومم
قسم خوردم آروم باشم...
به اندازه ی تمام روزهایی که مونده...
به اندازه ی تمام لبخندهایی که رو لبای قشنگت نقش مینده!
به اندازه ی تمام قطره های بارونی که روی این کره ی خاکی میشینه...
به اندازه ی دوستت دارم هایی که بین عاشقا رد و بدل میشه...
به اندازه ی نفسهای باقی مونده ام...
آرومم
آرومِ آروم...

مثل یه کودک تو بغل مادر
مثل یه پرنده ی توی لونه...
مثل لبخند گرم خورشید!
من آرومم...
فقط نمیدونم چرا گاهی آه میکشم...
آه... به اندازه ی همه ی نفسام!
لعنت به این آه!!!
به آه هایی که تو سینه ام هستن و...
هرچقدرم عمیق نفس بکشم خالی نمیشن
ولی... من آرومم... درکنار دلتنگیا، بغضا، آه ها!
خیالت راحت
از این به بعد... نه من هستم... نه سایه ی من...
نه مروارید احساسی که فقط واسه تو بچکه!
من و احساسم تموم شدیم....
سلام زندگی جدید من... سلام روزگار بی روح
سلام شفق بی احساس

با رضایت نگاه از آینه ی روبه روم گرفتم...راضی بودم...دست آرایشگر درد نکنه...موهامو سشوآر کشیده بود و یه تل مشکی که گل خیلی بزرگ و براقی داشت روی موهام زده بود...آرایشمم که به درخواست خودم کمرنگ بود... به ژیلا چشم دوختم...مشغول بحث با آرایشگر بود و داشت از مدل موهاش ایراد میگرفت...هرچی بهش گفته بودم موهاشو ساده سشوآر بکشه به گوشش نرفته بود و حالا به این نتیجه رسیده بود که اشتباه کرده... با غصه نگاهم کرد و گفت-خیلی زشت شدم شفق؟ خندیدم و همینطور که لاک میزدم گفتم-نه خوبی! -دلداری دادی الان؟ -خب وقتی میگم موها تو جمع نکن گوش نمیدی! ابروهاشو بالا داد و گفت-آخه وقتی موهامو شسوآر میکشم فربد میگه شبیه شیر میشی! از ته دل خندیدم و گفتم-الآن گوشتات شبیه آینه تریلی تو ذوقن! دو تا دستش رو گذاشت رو گوشش و با بهت به چهره اش تو آینه چشم دوخت و گفت-مرگ من؟ همینطور که میخندیدم گفتم-جون تو! نگاهی به ساعتش انداخت و گفت-پس بگم مدلشو عوض کنه! میدونستم ازش بعید نیست آرایشگر رو مجبور کنه از اول آرایشش کنه و موهاشو درست کنه...برای همین گفتم-به جون خودم خوب شدی!در ضمن

، کی حواسش به من و توئه؟؟؟ هیشکیم که نمیشناسدمون... یکی حنا و خونواده اش که از خودن!
یه لبخند اطمینان بخشم زدم... ژیلا چشماشو بست و باز کرد... اینجوری نشون داد موافقه.

فربد و پرند بعد از یه ربع رسیدن و چهارتایی راهی باغ شدیم... تمام مدت سعی میکردم به حرفای فربد بخندم ولی نمیشد... فکر رو به رو شدن با دانیال و پونه... خط میکشید رو اعصابم... از درون میلرزیدم... انگاری فشارم افتاده باشه... فکر اینکه دست تو دست پونه بینمش... وای خدا!
به خودم نهیب زدم-شفق... قرار شد بیخیال باشی!
دستامو مشت کردم و گفتم-من قویم... خیلی قوی!
چشمامو بستم و تا باغ دعا خوندم تا یکم آروم شم... نسبتا هم موفق بودم... جلوی در باغ... از دیدن ماشینش که همزمان با ما ترمز کرد، حس کردم قلبم وایساد... توی گوشام نبض میزد... لرز بدی به جونم افتاده بود... صدای عصبی فربد رو شنیدم- این نکبتم که هست!
ژیلا خندید و گفت-بین از بس همو دوس دارین هی شاخ تو شاخ میشین!
فربد غر غری کرد و ماشین رو پارک کرد... پرند رو بغل گرفت و پیاده شد، ژیلا هم با کلی کلاس و پرستیژ... ولی من... همه نگاهم جمع ماشین دانیال بود... پیاده شد و به طرف در کمک راننده رفت... در رو باز کرد... برای زنش... برای شریک زندگیش....

بغض چنگ زد تو گلوم... پونه پیاده شد... آراسته و رنگین... لبخندی پاشید تو
صورت دانیال و بازوش رو چنگ زد...

نفسم گره خورد تو گلوم... یقه ام رو چنگ زدم تا نفس بکشم ولی شدنی
نبود...

فربد سکوت رو شکست- پیاده نمیشی؟

نگاهم رو از دانیال و پونه که همگام میرفتن گرفتم... نفسم رو با آخ فوت
کردم و بی توجه به نگاه پر ترحم فربد و ژیلا پیاده شدم...
چه شبی بشه امشب!

ژیلا و فربد در کم میگردن... برای همین، توی دورترین نقطه ی باغ... جایی که
تقریبا هیچکس... مخصوصا دانیال بهمون احاطه نداشت نشستیم... به محض
اینکه مطمئن شدم نمیبیندمون... نفسم رو فوت کردم و خیره شدم به جمعی
که مشغول خودکشی بودن....

عروسی بود... عروسی یه زوج عاشق... زوجی که، مطمئن بودم خوب قدر هم رو
میدونن! اونا قدر وصال رو میدونستن....

صدای فربد منو از فکر بیرون کشید- ژیلا چی بود اون بیتی که دیشب
خوندی؟؟؟

ژیلا مانتو و شالش رو در آورد و گفت- دیشب؟

-آره دیگه... همونی که گفتم مصداق اصلیش امیر و حنا هستن!

ژیلا لبخند زد و منو نگاه کرد- ارزش وصل نداند مگر آزرده ی هجر...
با آه همراهیش کردم-مانده آسوده بخشید، چو به منزل برسد!
فربد خندید و گفت- عروسی امشب با همه ی عروسیا فرق داره! نمیدونم چرا
این حس رو دارم!
خندیدم و زل زدم به در ورودی که جمعیت به سمتش میرفتن... گویا قرار بود
عروس و داماد وارد شن- این عروسی خاصه! حس میکنم امشب همه
خوشحالن!
-خدائیش این دوتا بهتر از هم گیرشون نمیومد... بیچاره ها سختیم خیلی
کشیدن!
منو ژیلا آه کشیدیم و فربد لبخند زد!!!
صدای کل کشیدنا... دود اسپند و لبای خندون... میگفت عروس و داماد
رسیدن... از شدت خوشحالی اشک جمع شد تو چشمام... خوشحال
بودم... برای حنا و امیر... برای خانواده هاشون که از ته دل میخندیدن... برای
عشقی که داشت به وصال میپیوست!!!
لبای خندون امیر نظام... لبخند باوقار حنا، نگاهای عاشقانه شون... باعث شد از
ته دل بگم خدایا شکر... برای خوشبختی ای که حقشون بود و به حقیقت
پیوسته بود!
حنا میخندید... بغلش کردم و از ته دل براش آرزوی خوشبختی کردم... امیر
سرحال و قبراق با فربد شوخی میکرد ولی منو حنا و ژیلا تمام تلاشمون رو

میکردیم گریه نکنیم... گریه ی شوق!...
حلقه ی سه تایمون شکسته شد و فرید و خنده گفت- گریه نکنید که شبیه
لولو میشید سه تاتون!
خندیدیمو حنا و امیر دست تو دست رفتن تا به بقیه سلام بدن ...
ژیلا خیاری پوست گرفت و بهم تعارف کرد... آروم تشکر کردم و یه تیکه
اش رو برداشتم و همینطور که مراقب بود رژم رو خراب نکنه گازش زدم...
-اون پسره چه بد نگات میکنه!
با تعجب گفتم-منو؟
-اوهوم...
-کدوم؟
-یهویی نگاش نکن چون الان روت زومه... همونی که کت طوسی و شلوار
مشکی تنش... موهاش فشنن!
زیر چشمی به سمتی که ژیلا داشت اشاره میزد نگاه کردم... راست میگفت
پسره بدجوری داشت نگام میکرد...
فرید هم مسیر نگاه ما دوتا رو دنبال کرد و گفت- گلوش گیر کرده؟
ژیلا پرتقالی رو که میرفت پوست بگیره به سمتش پرتاب کرد و گفت- شبیه
خاله زنکا حرفای مارو گوش میدی؟
من خندیدم و فرید خونسرد گفت- وقتی با دوتا خاله زنک هم نشینم راه
دیگه ای میمونه؟

منو ژیلا غش غش خندیدیم و فربد با لبخند پرتقال رو پوس گرفت و گذاشت جلومون و گفت-میشناسمش...
با ژیلا همزمان گفتیم-کیو؟
نگاه عاقل اندر سفیه فربد خورد تو تخم چشمامون...-خب همونی که داره زاغ سیاه شفق چوب میزنه دیگه!
ژلا با ذوق گفت-از کجا کیه؟
-تو شرکت دانیال حسابداره.میشه پسر دایی حنا،اگه اشتباه نکنم!
آهانی گفتم...صدای پرند فرصت ادامه ی بحث رو ازمون گرفت-من دیش دالم(جیش دارم)
ژیلا مظلومانه زل زد به فربد...فربد خندید و بلند شد و گفت-اوکی خر شدم...همچین نگام نکن!
بعد بی توه به خنده ی منو و ژیلا پرند رو بغل کرد به سمت سرویسا رفت...
ژیلا سریع گفت-اگه همونی باشه که حدس میزنم... از زنش جدا شده!
ژیلا به خاطر کنجکاوای و فضولیش آماره همه تو دستش بود!
با تعجب گفتم-از کجا میدونی؟
-همون وقتایی که امیرنظام رفته بود حنا گفت پسر داییش که از زنش جدا شده خواستگارشه!
آهانی گفتم و دوباره زیر چشمی زل زدم به پسره....داشت با دانیال حرف میزد...

نمیدونم چی به دانیال گفتم که دانیال اخماشو تو هم کشید و با خشم پسره رو برانداز کرد...اونم خیلی زود دمش و گذاشت رو کولش و در رفت...برگشتم سمت ژیلا تا ببینم چیزی که من دیدم رو دیده یا نه که دیدم اونم دهنش باز مونده! با زحمت دهنش رو بست و گفتم - دانیال نامرد!

با حیرت گفتم - چرا؟

- پسره گفتم از اون دختر کت شلواریه خوشم اومده میشناسیش...دانیال گفتم رفتی طرفش حسابت با کرام الکتیینه!

ابروهامو بالا دادم و گفتم - لبخونی بلدی مگه؟

خندید و گفتم - یادت رفته یه برادر کر و لال دارم؟؟؟؟

با یادآوری برادر ژیلا...آهی کشیدم و گفتم - آهان!!!

قبلا بهم گفته بود که برادرش مشکل داشته و ژیلا همیشه همراهیش میکرده تا تونسته حرف زدن یاد بگیره

یهو فکرم رفت سمت دانیال..اون...چرا باید...

- ما اومدیم!

برگشتم و فرید پرند رو دیدم که با خنده داشتن نگاهمون میکردن...دستامو برای بغل گرفتن پرند باز کردم و نشوندمش روی پام... با شیرین زبونی برام شعر میخوند و من همه ی حواسم رو داده بودم بهش...سعی کردم به همه ی چیز بیتفاوت باشم...مخصوصا اونایی که تو دلم نور امید روشن میکرد...

با نشستن دست ژیلا روی شونه ام حواسم رو از پرند گرفتم...شالش رو روی

دوشش انداخت و گفت-بریم سر سفره...هدیه مون رو بدیم!
لبخند زدم و پرند رو به فربد سپردم و دنبال ژیلا راه افتادم...به محض رسیدن
ما حنا به ای داد و باعث شد امیر واضح و مشخص بخنده...امیر نظامم بلند ،
کشیده و رسا به داد...لبخندی که به صورت هم پاشیدن...منو هم گرم
کرد...خنده آورد رو لبم... خندیدم و خواستم موهامو بفرستم پشت گوشم که
...

دانیال رو میخ خودم دیدم...با آنچنان تحسینی زل زده بود به صورتم
که،دستم کنار گوشم ثابت موند...نگاهم ناخودآگاه دنبال پونه گشت ...
کنارش وایساده بود و داشت پوزخند میزد...البته از دید من...شاید خیلی ها
اون چیزی که من دیدم رو لبخند برداشت میکردن ولی من...میفهمیدم
معنیشو. یه لباس بادمجونی دکلته ی خیلی کوتاه پوشیده بود و پاهای خوش
فورم و کشیده اش رو به نمایش گذاشته بود ...دانیالم...میدونستم روی این
مسائل غیرتی نیست ...

ژیلا هر وقت زن بدپوشی رو میدید میگفت شوهرشون نیمفهمن اینا بد لباس
پوشیدن...میگفتم چرا؟؟؟جواب میداد چون اینارو تو اُپن ترین حالت
دیدن...خب نیمفهمن الآن زنشون...ولی خب،من قبول نداشتم...
با سقلمه ای ژیلا روونه ی بازوم کرد، متوجه شدم خیلی وقته دارم پونه رو
نگاه میزنم،سریع سرم رو برگردوندم و زیر لب گفتم-اصلا به من چه؟
سریع لبخندی زدم و زل زدم به امیر و حنا که محکم دست همو گرفته

بودن... صبر کردیم نزدیکاشون هدیه هارو بدن و بعد... ژیلا از طرف خودش
و من شمایی رو که خریده بودیم تقدیم کرد و کنار حنا و ایسادییم تا عکس
بگیریم... عجیب اون عکسه بهم چسبید، چون میدونستم لبخندای هممون
واقعیه واقعیه... واقعی برای یه وصال شیرین... از ته دل شبیه مادر بزرگا گفتم -
الهی خوشبخت شی حنا!
خندید و بغلم کرد و گفت - الهی قسمت تو شه! خیلی خوبه شفق!
اون خندید ولی من پوزخند زدم... به قول ژیلا، ترشیده بودم دیگه! مگه اینکه
عزرائیل منو میگرفت!
از این فکر لرزیدم... بعد با خودم گفتم - مگه مردن آرزوت نیست؟ پس
چرا...
سریع جواب خودم رو دادم - از مرگ میترسم! حتی اگه آرزوش کنم... اونم
روزی هزار بار!

گوشیم زنگ خورد... نمیدونم چرا هر وقت من اراده میکردم حواسم رو بدم به
کار این ژیلا هوس میکرد زنگ بزنه... مطمئن بودم خودشه، چون کس دیگه
ای شماره ی گوشیم رو نمیگرفت... حتی مشتریا هم شماره شرکت رو
داشتن. با اطمینان از اینکه خودشه جواب دادم - ژیلا به جون خودت کار دارم!
- سلام!

ابروهام بهم نزدیک شد و خط افتاد رو پیشونیم... صدای ژیلا اینقدر نازک

نبود!

سرفه ی کوتاهی کردم و گفتم-سلام، بفرمایید.

یه سکوت چند ثانیه ای و بعد-پونه هستم...

اخمام بیشتر تو هم شدن...یاد سیلپیش افتادم...یاد اخما و

نفرتش...پوزخندش...قبلا...حس میکردم مزاحشم ولی در این لحظه....

حسابم با خودم پاک بود، برای همین به دفاع گفتم-خانوم محترم یه ماهه نه

شوهرتون رو دیدم نه ازش خبر دارم... هر بد و بیراهیم که هست تو دلتون

بهم بدید من سرم شلوغه!

بعد با عجله گوشی رو قطع کردم...خدا میدونست دانیال چیکار کرده بود که

پونه یاد من افتاده بود.

دوباره گوشی زنگ خورد...نمیخواستم جواب بدم ولی...یه لحظه فکر کردم

حرکتتم بچه گونه ست...با جدیت دکمه ی برقراری ارتباط رو زدم...هرچی تا

حالا سکوت کرده بودم بس بود...الآن آماده بودم یه کلمه بگه ۱۰ تا جوابشو

بدم...

-تورو خدا قطع نکن..باید باهات حرف بزنم!

جدی گفتم-حرفی برای گفتن نیست...زندگی من و شما هیچ ربطی بهم

نداره...من هیچ وجه مشترکی نمیبینم که بخوایم درباره اش حرف بزنیم!

اونم با جدیت جواب داد-چرا یه وجه مشترک داریم...دانیال!

دهنم بسته شد...نتونستم مخالفتی کنم و بگم دانیال به من ربطی

نداره، یعنی... ربطیم نداشت، البته با عقلم... ولی با دلم باید چیکار میکردم؟
دانیال جاش تو دلم بود....
سکوتم رو که دید ادامه داد- باید ببینمت شفق... خواهش میکنم ازت.
لحن صداش... بدجوری دلم رو سوزوند. نیاز و احتیاج موج میزد تو
کلامش... چشمامو بستم و گفتم- کی؟ کجا؟
نفسش رو توی گوشی فوت کرد و گفت- هر وقت تو بخوای...
من پونه رو مغرور و سنگی شناخته بودم... میترسوند منو این لحنش، این عجز
... این لحن پر التماس!
بدجوری حس کنجکاویم تحریک شده بود... چشمامو باز کردم و گفتم-
ساعت ۷... تو کافی شاپ ترنج... میدونی کجاست؟
نگفتم میدونید... دلیلی نداشت... اون از جمع استفاده نکرده بود که من بخوام
استفاده کنم.
-آره میدونم... ساعت ۷ اونجام!
-باشه...
منتظر شدم قطع کنه ولی... چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت- حتما میای
دیگه نه؟
ترسیده بودم... استرس و دلشوره ی بدی داشتم... از ملاقات با پونه خاطره ی
خوبی نداشتم... از اون روزی که دیدمش بدبختیام شروع شده بود... با
اینحال... با لحن محکمی گفتم-آره!

-پس منتظر تم...-

و بعد... بوق ممتدی که پیچید نشون از قطع تماس داشت...
گوشیم رو روی میز انداختم و سعی کردم حواسم رو به برنامه ی رو به روم
متمرکز کنم ولی... واقعا شدنی نبود. پونه چی میخواست بگه؟
یه لحظه از خودم حرصم گرفت... من که تکلیفم رو روشن کرده بودم... کجا
میخواستم برم...

سریع تلفن رو برداشتم و خواستم شماره اش رو بگیرم و بگم نیام که... ثانیه
ی آخر منصرف شدم... یه فرصت، لطمه ای به قول و قرارم نمیزد
نگاهی به ساعت انداختم... تازه سه بود... ۴ ساعت، کاش زمان زودتری گفته
بودم... این ۴ ساعت رو با کنجکاویم چطوری بگذرونم؟؟؟
چشمامو بستم و گفتم- کار بدی دارم انجام میدم خدا؟؟؟
یه ندایی از درونم داد زد - نههههههههه!

لبخند او مد رو لبم... انگار همین نه کافی بود تا خیالم جمع شه...
من چیزی برای از دست دادن نداشتم... پس... ترس هم نباید داشته باشم! من
با این ملاقات چیزی رو از دست نمیدم... دانیال جاش تو قلبم محفوظه! اینکه
باهاش باشم گناهه، اینکه تو دلم داشته باشمش که گناه نیست!
رو به روم یه زن مغرور نشسته بود که برای زمین و زمان منت داشت... با
صورتی که زیر خروارها آرایش لوند به نظر میرسید و چشمایی که
سرخیشون خبر از یه گریه، یا بغض فرو خورده داشت... ناخن های کشیده ای

روی میز ضرب گرفته بودن و با دست دیگه اش گوشی موبایلش رو بازی میداد...

دلم بدجوری تاب میخورد... دوس داشتم زودتر حرفشو بزنه... ولی اون... انگار خیال زبون باز کردن نداشت... منم، خیال سوال پرسیدن . تو قالب جدیم فرو رفته بودم و خیال شکستن حصار سکوت رو نداشتم ...

اگه پونه مغرور بود، منم مغرور بودم... من با سکوت همزاد بودم، میتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و حرفی نزنم و فقط منتظر بمونم ... من به این رویه عادت داشتم .

بلاخره سرش رو بلند کرد و نفسش رو شبیه آه بیرون فرستاد... حالا دیگه سفارش قهوه هم روی میز بود و منم وسیله ای برای ور رفتن پیدا کرده بودم... بدنه ی فنجون قهوه ام!

-مطمئنم که میدونی چرا اینجایی؟

از مقابل لحن پر از غرورش پوزخند زدم... این کجا و اونی که پای تلفن التماس میکرد کجا! هیچی نگفتم... گذاشتم توی دلش هر فکری دوست داره بکنه!

-دانیال بیمارستانه!

پوزخند از روی لبم کنار رفت... نگاه متعجبم سر خورد روی صورت جدیش... اشک حلقه زده بود تو چشماش... منتظر تلنگر بود که بشکنه بغضی که خش مینداخت صداس رو...

دانیال بیمارستان بود؟ ولی چرا؟

بازم نتونستم زبونم رو حرکت بدم... اینبار از سر غرور و لجبازی نبود

سکوتم... سکوتم به خاطر شوک بود، ترس و دلهره!

پونه نگاهش رو داد به بخار بلند شده از روی قهوه اش و گفت- فشار عصبی

براش سمه... حرص و غصه سمه... مشروب و سیگار سمن براش!

به حق حق افتاد... دستمال خوشگل و تمیزی از کیفش بیرون کشید و اشکاش

رو پاک کرد... قلبم محکم میزد... دانیال و مشروب؟ حالا سیگار هیچی... اصلا

چش بود؟ چی شده بود؟

-من، دانیال، پیمان و داریوش... از بچگی هم بازی بودیم... با هم بزرگ شدیم و

قد کشیدیم... داریوش پسر عموی من بود و همسایه مون .

برعکس پیمان و دانیال که مدافع و حامیم بودن، داریوش اذیتم میکرد، روز

نبود که موهامو نکشه و اشکم رو در نیاره، نقاشیامو پاره نکنه و عروسکم رو

برنداره... داریوش یه شیطون واقعی بود...

نمیدونستم اینا چه ربطی به من داره لی پونه اصرار داشت بشنوم... اینو از

نگاهش میخوندم...

-با اینکه خیلی آزارم میداد ولی... بیشتر از دانیال و پیمان دوسش داشتم... یه

جورایی... از اذیتاش لذت میبردم، چون با همه ی بچگیم میتونستم درک کنم

بلاهایی که سرم میاره برای عصبی کردن دانیاله! هیچوقت باهم

نمیساختن... یعنی داریوش آدم سازش پذیری نبود ولی با دانیال از همه بدتر

بود... یکم که بزرگتر شدیم، فهمیدم دوشش دارم...یه حس خیلی خاص و ناب، یه جوهره ویژه ... اما...نه فرصت شد به علاقه ام پرو بال بدم، نه ارزش با کسی حرف بزنم چون... عموم اینا تصمیم گرفتن برای همیشه از ایران برن... به تبع...داریوشم میرفت و این برای من یعنی...

نگاهش رو از فنجون قهوه اش گرفت و داد به صورت من-همش سیزده سالم بود، یه دختر نوجوون که به شدت تحت تاثیر حساساته... افسردگی گرفتم، تو اون شرایط، که حاضر نبودم هیچ حرفی به زبون بیارم، دانیال شد دوست صمیم و اینقدر باهام حرف زد و برام تفریحات مختلف در نظر گرفت که فراموش کنم داریوش رو ... اینقدر که خودش پررنگ شه تو ذهنم، حتی از داریوش هم پررنگ تر...

یه قطره دیگه اشک از چشمش چکید...من سیزده سالم بود، دانیال ۱۴... من احساساتی بودم، اون تو یه دوران حساس و پر تنش... بدخلقی و بدعنقیش همه رو عاصی کرده بود، هرروزی یه دوس دختر، هر دفعه یه مهمونی، هر بار یه مد و مدلی...خدا میدونه اون روزا چی میکشیدم ولی هیچی نمیگفتم ...

میترسیدم بگم و پسم بزنه...میترسیدم صحبتی بشه و از هم دور شیم...میریختم تو خودم، به اینکه هر بار منو میبینه میخنده و دستم رو میگیره تا از اتفاقات روز و هفته مون بگیم راضی بودم... تا اینکه...مادر بزرگم حالش بد شد و یه سکنه ی شدید کرد و...

آخرین روزای زندگیش رو خوب یادمه...هممون رو جمع کرد دور تخت و به

مامان منو مامان دانیال گفت دلم نمیخواد بچه ای که شماها برایش زحمت کشیدید و مثل جگر گوشه ی خودتون بزرگ کردید وارد یه خانواده ی دیگه شه...همون روز اولی که آوردیدش گفتم دانیال و پونه مال همن...این تنها درخواست منه...

همین حرف مادر بزرگ کافی بود تا دانیال رو حق مسلم خودم بدونم...هرچند دانیال اصلا حرفای مادر بزرگ رو جدی نگرفته و هی مسخره شون میکرد ولی...ولی من اگه بگم از حرفاش ذوق مرگ بودم دروغ نگفتم... هر روزی که میگذشت، تلاش من برای داشتن دانیال بیشتر میشد و دانیال از من دور تر... با پیمان خیلی صمیمی بود... اینقدر صمیمی که از کل جیک و پوک هم خبر داشتن و دانیال بارها به پیمان گفته بود پونه واسم مثل خواهره... ولی من... نمیخواستم قبول کنم، میدونستم عمل به حرف بزرگتر اینقدر تو خانواده مون جا افتاده هست که ترسی به دلم راه ندم... دانیال مال من بود و میدونستم عمر دوستیهاش کوتاه... پس ترسی برای از دست دادنش نداشتم...

ولی دانیال... روز به روز ازم دورتر شد، پاشو کرد تو یه کفش که میخواد بره خارج... وقتی فهمیدم روانی شدم... باز داشتم افسردگی میگرفتم، ولی... عمو اینا قبول نکردن و فرستادنش تهران... از غصه ی دوریش کلی تو درسام افت داشتم و وقتی برای کنکورم درجا زدم... بابا تصمیم گرفت برای عوض شدن حال و هوام، بفرستم دبی... همون مدتی که دبی بودم... شنیدم با یه دختره

دوست شده. پیمان میگفت دانیال زیاد از دختره نمیگه ولی گفته براش با همه فرق داره، بهش به چشم سر گرمی نگاه نمیکنه...

اشک باز نشست تو چشمات... با غصه ادامه داد- از پسر عمو سیروس و پیمان خواستم ببین طرف کیه؟ ببین رابطه شون در چه حده ... وقتی نتیجه هارو بهم دادن... شکستم، خرد شدم ولی... من برای به دست آوردن دانیال همه ی تلاشم رو میکردم...

به مامانم گفتم... مادر بود، درک میکرد، قول داد با خاله صحبت کنه... خاله هم، از خداهش بود، میگفت کی بهتر از پونه... قرار شد دانیال که برای عید اومد نامزدی رو رسمی کنیم... میخواستم تو عمل انجام شده بذارمش که... همینطورم شد... دانیال با اعصاب داغون و اخلاق بد رسید... اینقدر آشفته بود که مطمئنم وقتی باهاش درباره ی من حرف زدن چیزی نفهمیده... وقتی داشت حلقه ی نامزدی رو دستم میکرد،، منگی و گنگی نگاهش رو به وضوح درک میکردم... دانیال تو این دنیا سیر نمیکرد اصلا!

نامزد شدیم و چندروز بعدش... دانیال باهام حرف زد، گفت به درد هم نمیخوریم، ولی من... سرتق تر از این حرفا بودم که بکشم کنار... من... میخواستمش... به هر قیمتی.

قرار شد یه مدت از هم دور باشیم و درست بشینیم فکر کنیم... دانیال اینو با جدیت گفت... امیدوار بودم به من فکر کنه ولی میدونم وقتی اومد تهران، وقتی تورو دید منو کلا فراموش کرد!

باز به حق افتاد... اینقدر شدید که چند نفری که توی کافه بودن به سمتون برگشتن...

-تو چی داشتی که من نداشتم؟ تو چی بودی شفق؟ دانیال چی تو وجودت دیده بود که اینقدر راحت منو پس میزد؟؟؟؟

تو اون مدت، نه تنها به من فکر نکرده بود... بلکه بیشتر به تو پیوند خورده بود و عاشق تر شده بود... گفت نه... گفت نمیخوامت... زدم به شارلاتان

بازی... دست گذاشتم رو نقطه ی حساسش... روی حرومزاده بودن، همون چیزی که روانیش میکرد، بهش گفتم از یه حرومزاده، نمک به حرومی بعید نیست!

هیچی نگفت... فقط زل زد تو چشمامو گفت... شفقم رو که ازم گرفتی... زندگی منو که تلخ کردی... زندگی خودتو جهنم نکن... ولی من! من ابله شبیه بدبختا ایستادگی کردم و گفتم که جهنمش رو دوس دارم!

با دستاش صورتش رو پوشوند... شب عروسیمون... شبیه همه چیز بود جز عروسی... دومی که حاضر نبود نگاهم کنه، دستم رو بگیره یا حتی یه لبخند زورکی بزنه... حتی حاضر نبود جلوی مهمونا نقش بازی کنه... اون شب با تمام وجودم معنی مرده ی متحرک رو درک کردم... شب عروسی رو یادم نمیره... به خونه نرسیده از حال رفت... دکتر گفت معده اش خون ریزی کرده باید خیلی خیلی مراقبش باشیم... کار هر روزم این بود که باهاش برم

دانشگاه... مراقبش باشم، بهش محبت کنم، مثل یه زن دلسوز... ولی اون... وقتی

بغلم میکرد از شفق میگفت... از عشقش میگفت... از اینکه نگرانشه میگفت... از دلتنگیاش میگفت...

-میفهمی؟ تو بغل من... جایی که باید فقط از من و خودش حرف زده میشد... تو بودی. یادت با دانیال بود و سایه ات با من! با اینهمه... با اینکه بین مرگ و زندگی دست و پا میزد... به فکر نجات حنا بود... کمکش کردم... حنا هم دست کمی از دانیال نداشت... با این حال حضورش کمک مفیدی بود، اینکه دانیال یکم از فکر غمای خودش بیاد بیرون مثل همیشه دست دوستاشو بگیره...

حنا بهتر شد... دانیال بهتر شد... زندگی‌مون بهتر شد... ولی شدیه کلیشه‌ی ساده... یه زندگی معمولی معمولی... نه عشقی نه محبتی... دانیال هیچوقت از سر عشق با من نبود... درک میکردم هر وقت میاد سمتم از روی نیاز... درک میکردم ولی دم نمیزدم... خودم این راه رو انتخاب کرده بودم ولی صبرم حدی داشت... تا اینکه... از خونه‌ی سابقش زنگ زدن و گفتن تو او مدی... بهم ریخت... داغون شد... روانی شد... ازش بریدم... دیگه نتونستم دوسش داشته باشم... مخصوصاً وقتی که بعد از سه سال خبری از بچه هم نشد. زندگی‌مون بیش از حد دچار یکنواختی بود... نه عشقی داشتم، نه محبتی... نه بچه‌ای که دلم بهش خوش باشه نه کار و شغلی...

مجبورش کردم بریم دکتر... راحت نبود راضی کردنش ولی... رفتیم، جواب آزمایشا همه یکی بود... نه من مشکلی داشتم نه دانیال... ولی... انگاری قسمت

نبود... حالا نوبت من بود که افسرده بشم و تو خودم فرو برم... دانیال وقتی حال و روزم رو دید... پیشنهاد داد برای درمان اقدام کنیم... چندباریم امتحان کردیم ولی فایده نداشت... تا اینکه...

عید نوروز ۲سال پیش بود و مثل همیشه راهی شیراز شدیم و در کمال تعجب... دیدیم عمو اینا بعد از سالها برگشتن ایران... داریوشم بود. اینقدر از دیدنش بعد از سالها خوشحال بودم که نفهمیدم چطوری پریدم بغلش... وقتی میرفت ۱۷سالش بود و وقتی برگشت ۲۸ساله... خیلی خیلی تغییر کرده بود... ولی هنوزم برق شرارت ته چشماش بود...

هرچی با من خوب برخورد کرد با دانیال سرد و یخی بود... دانیالم... فهمیدم از اینکه رفتم بغل داریوش عصبانیه ولی به روی خودم نیاوردم...

تو ایام عید بود که دانیال رفته بود با دوستاش کوه که داریوش زنگ زد... ازم خواست همدیگه رو ببینیم... رفتم دیدنش... خیلی رک و پوس کنده بهم گفت دوسم داره، گفت از همون قدیما دوسم داشته... فکر نمیکرده با دانیال ازدواج کنم، میگفت از چشمام عشق رو میخونده توقع نداشته اینقدر راحت فراموشش کنم... تازه با این حرفاش بود که یادم افتاد یه زمانی چقدر دوسش داشتم... ولی... من یه زن متاهل بودم... هرچی من میگفتم من متاهلم خیلی ریلکس میگفت طلاق بگیر... تاثیرات زندگی تو یه کشور غربی بود... از همونجا بود که رابطه مون شروع شد... نه اینکه خدایی نکرده فکر کنی منظورم از رابطه...

حرفش رو خورد و خیره شد تو چشمام... سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم....

پونه ادامه داد...-داریوش تو تهران مطب زد و شروع کرد به طبابت...هر از گاهی، وقتی از زندگی کلیشه ایم خسته میشدم دور از چشم دانیال باهاش میرفتم بیرون..هر دو مون قبول کرده بودیم که فقط مثل دو تا دوست باشیم نه چیز دیگه...تا اینکه...یه روز دانیال رفته بود شمال و من تو خونه تنها بودم که داریوش زنگ زد و گفت میاد خونه مون...قبلا هم چندباری اومده بود و باهم چایی خورده بودیم و گپ زده بودیم ولی اون پاشو از حریمش دراز تر نکرده بود....
اونروزم داشتیم چایی میخوردیم که....

دانیال خیلی بیخبر از راه رسید...منو داریوش رو که دید...روانی شد...داد و قال راه انداخت، فرصت نمیداد حرف بزنم یا حتی داریوش حرفی بزنه...کل خونه رو بهم ریخت و آنچنان دعوایی با داریوش کرد که...
با آه ادامه داد-آخرشم کارش کشید به بیمارستان و بازم معده دردش عود کرد...زندگی مون گند بود، گندتر شد...هرچی واسش قسم میخوردم هیچی بینمون نیست، قبول نمیکرد...همش سرکوفت میزد و با خشم نگام میکرد...
ازش خواستم طلاقم بده، داریوشم چون خودش رو مقصر میدونست اصرار داشت از دانیال جدا شم و باهاش ازدواج کنم تا راحت شم ولی دانیال افتاده بود رو دنده ی لج...یه شب اومد خونه...شنگول و سرخوش...بغلم کرد و من

مات موندم، با خنده از اتفاقاتی که توی روز افتاده بود حرف زد و من...
فهمیدم قصدش آزار دادنمه... از تو گفت... از اینکه بعد از سالها باهات رو در
رو حرف زده... اینکه چقدر خوشگل شدی... خانوم شدی... چقدر
موفقی... کارشناسی ارشدتو گرفتی و...

حرفاش بوی طعنه و آزار داشت... میخواست اذیتم کنه... وقتی دید هیچی
نمیگم بهم ریخت... روانی شد و داد و بیداد کرد و گفت به خاطر من تورو از
دست داده، حالا باید وایسم و شاهد خوشیاتون باشم...
اونروز نابود شدن رو... خرد شدن رو به معنی واقعی حس کردم، چندبار
خواستم پیام شرکت و بهت بگم جریان رو، ولی... هم از دانیال میترسیدم هم
روی دیدنت رو نداشتم...

وقتی تو خونه ام دیدمت، بهم ریختم... شرایطون درست مثل وقتی بود که
داریوش اومده بود پیش من... ولی من... تازه دانیال رو درک کردم... تازه
دانیال عاشق من نبود ولی من بودم!

اون شب تو فرار کردی و دانیال بهم ریخته برگشت خونه... بازم ازش
خواستم منو طلاق بده ولی گفت عمرا! عمرا رو اینقدر غلیظ گفت که تصمیم
برای طلاق گرفتن ازش صد برابر شد... تصمیم گرفتم تورو تحریک کنم تا با
دانیال حرف بزنی و مجبورش کنی طلاق بده... اوادم شرکتتو اون حرفارو
زدم... ولی تو... بر عکس محاسباتم... به کل پاتو از زندگیمون کشیدی بیرون...
از دانیال یه کوه یخ ساختی... دیگه نه از خنده های هیستریکش خبری بود، نه

طعنه‌ها و نیش و کنایه‌هاش! شده بود مثل روزای اول... سیگار رو با سیگار آتیش میزد و هی مشروب میخورد... از بعد از شب عروسی حنا و امیر بدتر شد... نمیدونستم چی بهش گفتم ولی هرچی که بود... زندگی منو سیاه کرده بود....

آخی گفت و ادامه داد- امروز صبح از صدای خِرِ خِر و سکسکه‌هاش بیدار شدم.... مست مست وسط حال افتاده بود... بلندش کردم و خواستم بکشونمش سمت اتاق که...

باز اشک رو صورتش راه افتاد- خون بالا آورد... زنگ زدم اورژانس و بردنش بیمارستان... دکتر میگفت خدا بهش رحم کرده سنکوپ نکرده... وضع معده اش هم...

نگاه پر التماسش رو دوخت به چشمای اشکیم و گفت- باور کن من از خدا میخوام دانیال با تو ازدواج کنه... هرچی فکر میکنم چیزی نیست که بخوام بهش دلم رو خوش کنم... من نه بچه‌ای دارم، نه عشق و علاقه‌ای! من زندگی شمارو بهم ریختم تاوانشم دادم... این گره به دست خودت باز میشه شفق... باهاش حرف بزن... از ملاقاتمون نگو... ولی... ازش بخواه طلاقم بده... اون جونشو واسه تو و حرفات میده... بگی بمیر، میمیره... ازش خواهش کن دس از سر من برداره... بسه هرچی بی میلی و بی توجهی دیدم...

دستم رو گرفت- التماس می‌کنم شفق!

دستم رو از بین دستای سردش بیرون کشیدم و با سرعت کیفم رو برداشتم و

از کافی شاپ زدم بیرون...مغزم کشش تجزیه و تحلیل اینهمه حرف رو
نداشت!

سر دردناکم رو بین دستام فشردم و نالیدم-خدا یاااااا بازم امتحانه؟
سردم بود...میلرزیدم...نگاهی به دور و برم انداختم...هوا تاریک و روشن
بود.نمیتونستم بفهمم طلوعه یا غروب...دستم خورد به لباسم...خیس بود و به
تم چسبیده بود...مغزم هنگ کرده بود...من کجا بودم؟
دستم خزید تو جیب مانتوم...گوشیم رو بیرون کشیدم و با دستای یخ بستم
رو صفحه ی خیسش دست کشیدم...به صفحه اش چشم دوختم...۲۳:۱۴ ای
ام...پس صبح بود...من کجا بودم؟نگاهی به خیابونی که توش وایساده بودم
انداختم...نمیتونستم بفهمم کجام دقیقا ... اصلا...چرا اون موقع من تو خیابون
بودم؟؟؟

سعی کردم به خاطر بیارم چی شده...من...از شرکت زدم
بیرون...چرا؟؟؟...دستای سردم روی صورت تب دارم نشست...قرار بود با
پونه ملاقات کنم...بعد؟؟؟

یادآوری حرفای پونه...دانیال مریض بود...پونه میگفت باهاش حرف
بزنم...میگفت خسته ست...از گره حرف زده بود...گره ای که به دستای من
باز میشد...

نگاهم رو دوختم به دستای سرد و لرزونم...دانیال کجا بود؟حالش چطور
بود؟؟؟

من... چرا اینجا بودم؟ چرا نمیتونستم چیزی رو به خاطر بیارم... زیر درخت نشستم و تکیه دادم بهش... پیشونی داغم تماس پیاده کرد با زانوهای خیس و گلیم....

بی توجه به درد گلویی که تازه داشت خودش رو نشون میداد نالیدم -
دانیال... تو چرا؟ تویی که میگفتی خودآزاری گناهه... چرا باید همچین بلایی سر خودت بیاری؟؟؟ چرا دانیال؟
از جام بلند شدم... باید میرفتم خونه... نه... نه... باید ماشین رو پیدا میکردم... باید میرفتم بیمارستان... اما؟ من نمیدونستم دانیال کدوم بیمارستانه...
پونه... اون ازم خواست برم پیش دانیال... مثل همون موقع که دانیال سرما خورده بود و من ازش خواستم بره پیشش... باید به دانیال سر بزنم... اون... به خاطر من و حرفام به این روز افتاده...
چشمامو بستم و باز کردم... روی زانوهای لرزوم ایستادم... گرسنه بودم... تنم سرد و لرزون بود... با زحمت چند قدم برداشتم... باید به آژانس پیدا میکردم... شماره ی پونه رو گرفتم... برام مهم نبود خوابه یا بیدار... باید میگفت دانیال کدوم بیمارستانه...
صدای گرفته اش تو گوش نشست... -الو؟
زبونم رو به لبای خشکیده ام کشیدم و گفتم - کدوم بیمارستانه؟
- پس بلاخره تصمیم گرفتی... ممنونم ازت!
هیچی نگفتم... سکوت کردم... من خیلی وقت بود تصمیم رو گرفته

بودم...میخواستم بدون دانیال برم جلو...پونه نداشتته بود. عهد شکنی نبود
دیگه...خودش ازم میخواست...تازه مصر هم بود!
اسم بیمارستان رو گفت و قطع کرد. با قدم های محکم به سمت آژانس
رفتم...دانیال منتظرم بود!
البته...بعد از اون حرفا...امیدوار بودم منتظرم باشه...
داخل بیمارستان گرم بود...البته برای تن یخ بسته ی من...به در نگهبانی
رسیدم... با صدای گرفته گفتم-میتونم برم بالا؟
نگهبان که حدودا سی و پنج ساله بود و لباس فورم پوشیده بود پوزخندی زد
و گفت-اینوقت شب؟ساعت ملاقات که نیست.
آب دهنم رو قورت دادم...گلوم درد میکرد...با التماس گفتم-خواهش
میکنم!
ابروهاشو بالا داد و گفت-الآن بخش ساکته.مریضتونم حتما
خوابه...مزاحمش...
با زاری گفتم-التماستون میکنم...
نذاشت ادامه بدم...با همدردی نگام کرد و گفت-اسم مریضت چیه؟
زبونم رو روی لبهای خشکیده ام کشیدم و گفتم-دانیال حضرتی!
مرد سریع از جا بلند شد و گفت-خب زودتر میگفتی!ایا برو تو!
با تعجب نگاهش کردم...مگه دانیال کی بود؟
تعجب رو از نگاهم خوند و توضیح داد-ایشون یکی از خیرین و حامیای این

بیمارستان!

سرم رو به نشونه‌ی آهان تکون دادم...چه کارایی میکردین دانیال و ما
بیخبر بودیم...در رو باز کرد و گذاشت وارد شم...زیر لب تشکری کردم و به
سمت بخش داخلی رفتم...کنار ایستگاه پرستاری ایستادم و رو به پرستار که
چرت میزد گفتم-اتاق آقای حضرتی کجاست؟

پرستار با چشمای خواب آلود به صورتم خیره شد و گفت-الآن که همیشه
برید...خوابن!

خواستم چیزی بگم که صدای پونه رو از پشت سرم شنیدم...دستش رو روی
شونه ام گذاشته بود و داشت با پرستار حرف میزد-درد داره میشه یه سر
بیاید پیشش؟

پرستار سری تکون داد و بلند شد و به سمت اتاق رفت...چشمای تب دارم رو
دوختم به صورت پونه...لبخند محوی زد و گفت-وقتی پیشش باشی خیالم
راحته!من میرم...

با حیرت نگاهش کردم...چقدر راحت داشت میرفت...چقدر راحت حرف
میزد.انگار نه انگار کسی که روی تخته شوهرش...انگار نه انگار همدم هفت
سال زندگیشه...انگار نه انگار من رقیبش بودم...داشت همسرش رو میسپرد
دست کسی که سایه اش نداشته بود هفت سال راحت زندگی کنه!
انگار همه‌ی حرفامو از نگاهم خوند...چون با اطمینان پلک زد و گفت-خیلی
مواظبش باش...

بعد از جلوی نگاه قفل شده ام گذشت... لحظه ی آخر برگشت و به من که
مات رفتنش بودم گفت- اتاق! 493

بعد با سرعت طول راهروی باریک بیمارستان رو گذروند... شد یه نقطه ی
تاریک و کامل محو شد!

قلبم تند تند میزد... اینقدر تند که فرصت نفس کشیدن بهم نمیداد... چشم‌امو
بستم تا مغزم به کار بیافته... کارم درست بود؟ نکنه دانیال منو نخواه... نکنه
پونه از سر ناچاری رفته باشه... نکنه حرفاش الکی باشه... نکنه من دارم خواب
میبینم؟ نکنه...

-خانوم؟

به سمت پرستار برگشتم... کنارم وایساد و گفت- خانوم سپهر رفتن؟؟؟

خانوم سپهر؟؟؟ کی بود خانوم سپهر؟

سوال رو از نگام خوند... شایدم... از سکوت من حوصله اش سر رفت و خودش
لب به توضیح باز کرد- منظورم خانوم آقای حضرتی...

سپهر... آره! مهندس سیروس سپهر عموی پونه بود... یادم رفته بود

اینارو... پونه سپهر... هنوز همسر دانیال حضرتی....

با حرص دستامو مشت کردم... اینقدر محکم که فرو رفتن ناخن هام توی

گوشت دستم سوزش ایجاد کرد... ولی نه به اندازه ی سوزش قلبم... هنوز از

دید همه پونه همسر دانیال بود... یعنی... واقعا هم بود... پس من چرا

اینجام؟ چرا دارم خودم رو خرد میکنم؟؟؟ همه دانیال رو میشناسن... بد میشه

من برم پیشش؟؟؟؟ آره بد میشه... باید بذارم به وقتش...
برگشتم و خواستم به سمت در خروجی برم که....
پونه اونو به من سپرد... گفت مراقبش باشم... اون رفته بود تا من راحت
باشم...
دانیال... درد داشت... باید برم پیشش... باید مواظبش باشم! دانیال... دانیال من
مریضه!
اشک دوید تو چشمام... برای دانیال بد نمیشه، پرستار منو پونه رو باهم دیده
بود...
چشمامو محکم بستم و باز کردم... برگشتم... این بار محکم قدم
برداشتم... قدم هیی مطمئن. قدم هایی بلند و امیدوار، به طرف اتاق ۴۹۳..
دستگیره رو توی دستای سردم گرفتم... با یه نفس عمیق به سمت پایین
هولش دادم و وارد اتاق شدم... وارد یه اتاق نیمه تاریک بوی الکل و بتادین
میداد مثل بقیه ی جاهای بیمارستان... با این تفاوت که... تو این اتاق بوی عطر
دانیال میومد... همین کافی بود تا چشمامو ببندم و نفس عمیق بکشم... بوی
دانیال رو با ولع بلعیدم... مهم این بود که بهم آرامش میداد، حتی اگه الکل و
بتادین هم قاطیش باشه...
صدای خش دارش رو شنیدم و زل زدم به صورتش که ته ریش داشت و
چشماشو بسته بود.
-پونه... من خوبم، برو خونه خانوم!

این محبت صداش... برای اولین بار دلم رو چنگ نزد... فقط خیالم رو راحت کرد، از اینکه با پونه هم مهربون بوده... اینکه الان تو بدترین شرایطم... واسش نگرانه! این خیلی خوب بود... خیلی!

سکوت رو که دید چشماشو باز کرد... همزمان با باز کردن چشماش، در اتاق رو بستم و یه قدم به سمت تختش برداشتم... لبخند او مد رو لبش! لبخندی که کم کم داشت تبدیل میشد به خنده... خنده ای عصبی!

همینطور که میخندید گفت- وای پونه! از بس خوردم مغزم از کار افتاده! توهم میزنم هی!

لبخند غمگینی زدم. دانیال چرا فکر میکرد من تو توهماتم؟

به طرف تختش رفتم و دستشو گرفتم و با صدای خش دار گفتم- سلام!

اشک از گوشه ی چشمش چکید و نالید- شفق؟

لبخند زدم و به آنژیوکتی که تو دستش جا خوش کرده بود زل زدم و انگشتم فرستادم بین انگشتای کشیده اش و گفتم- جانم؟

با زحمت آب دهنش رو قورت داد... تازه تونستم بیرون زدگی استخون های گونه اش رو ببینم... چشمای گود افتاده و لبهای خشکیده اش..

--خوابم؟

بدون ذره ای عذاب وجدان دستم رو گذاشتم رو گونه اش و گفتم- نه عزیزم، انگشتای سردم رو روی پوست داغ صورتش حرکت دادم و گفتم- ببینم لاغر شدی!

برق تو چشماش... وصل شد به قلبم... لرزید... بدجور لرزید...
-پونه تو بیمارستانه! بیاد بینت... دعوا راه میندازه!
خسته خندیدم و گفتم- میدونه اینجام... خودش خواست پیام!
تعجب تو چشماش پررنگ شد. آهی کشیدم و گفتم- من... من دوستت دارم
دانیال!

با چشمای نامطمئن بهم خیره شد... ولی تو گفتی...
دستم رو گذاشتم رو بینیش و گفتم- هیششششششش... فراموششون کن!
خندید... با دست آزادش، دستم رو از روی بینیش برداشت و نالید- چرا
دستات سردن؟

به جای جواب گفتم- عوضش دستای تو گرم .
محکم تر دستامو فشار داد... با کلافگی زل زد تو صورتمو گفت- شفق... حس
میکنم خواب میبینم. تو اینجایی؟؟ راسته؟ پونه کجاست؟ نکنه پونه ای و من
باز توهم زدم؟؟؟

دستامو از بین دستای گرمش در آوردم و گفتم- بیداری
دانیال! خودمم! شفق... شفق مشرقی!
محو خندید و گفت- میخوام بشینم...
کمکش کردم بشینه... بعد زل زدم تو صورتش و گفتم- چرا خودتو داغون
کردی؟

لبخند مهربونی به صورتم پاشید و گفت- خودمو داغون نمیکردم که نمیومدی

پیشم!

خندید... منم خندیدم... من میومدم پیشت! دیگه طاقت نداشتم!

مات خندید و گفت- شیرین!

ابروهامو بالا دادم و گفتم- چیا؟

به جای جواب خیره شد به ابروهای بالا رفته ام و گفت- این مدل ابروتو دوس

دارم! بهت میاد...

بی توجه به بهت و خجالت من ادامه داد- اولین روزی که اومدم

شرکتت... ابروهات خیلی نازک بودن... خوشم نیومد. زنونه بود زیاد!

اخم کرد- چه معنی داره یه دختر مجرد همچین ابرویی برداره؟ آدم این

کارارو واسه شوهرش میکنه!

آخ که چقدر کیف میکردم با این حرفاش! چقدر خوب بود که متوجه تغییرات

میشد و راجع بهشون نظر میداد.

لبخند زدم... دانیال با حرص گفت- از این مرتیکه صدوقی خوشم نمیاد. زیاد

دور و برت میپلکه شفق!

باز هیچی نگفتم، فرصت دادم تا دانیال حرفاشو بزنه.

بعد با حر گفت- اصلا بگو ببینم، کجا رفتی یهو؟ کجا غیبت زد؟ نگفتی دق

میکنم؟ اون جفنگیات چی بود پای تلفن تحویلم دادی؟

خندیدم و گفتم- اگه جفنگیات بود چرا باور کردی؟

اخماش درهم شدن- جدی گفتم!

چشمامو بستم و وقتی باز کردم متوجه برق اشک تو چشماش شدم -
بودنم...قبول داری گناه بود؟

ابروهاش بالا رفتن. با جدیت گفت -بود؟ یعنی الآن نیست؟

خندیدم و گفتم -نه! دیگه نیست!

محو خندید و گفت -فتوا میدی؟

-میتونم!

ابروهاشو بالا داد -چرا؟

-چون الآن رضایت دنبالشه!

-نمیفهممت شفق.

با جدیت زل زدم تو صورتشو گفتم -میخوام باهات باشم... تا ابد. بدون حضور
پونه. میتونی؟

اخماش درهم شدن. با تلخی گفت -وقتی بهت گفتم طلاقش میدم گفتی

نه... ولی الآن... میخوای طلاقش بدم؟

سرم رو تکون دادم -آره همینو میخوام. تو... دوسم داری مگه نه؟

خندید، عصبی و بی حوصله -من پونه رو طلاق بدم که به تو احتیاجی

ندارم... تورو واسه عذاب دادن اون میخوام!

دهنم از تعجب باز موند. جمله ای که میرفت به زبون بیاد تو حلقم یخ بست...

با حیرت زل زدم تو چشماش... چشمایی که به یخی میزدن...

-من اگه میخواستم با تو باشم که... سه ساله میدونم کجایی، نیومدم

سمتت. وقتی اومدم که میخواستم از پونه انتقام بگیرم... ولی الآن...
خندید... به خنده که نه عصبی بود نه آروم... نه علاقه ای توش بود نه انکاری!
- همه اشتباه میکنن.. من و پونه الآن بی حساییم... فکر کنم از این به بعد...
از روی تخت پایی اومدم... دستام رو از بین انگشتای گرمش بیرون
کشیدم... نگاهم رو از چشمای بی روحش گرفتم... دوختم به لبایی که تکون
میخوردن... چی میگفتن نمیفهمیدم... فقط مرگ رو لحظه لحظه نزدیک تر
حس میکردم... همه ی بدنم یخ شد و یهو داغ... سوختم... سرم گیج
میرفت... صورت دانیال نزدیک تر میشد، من عقب تر میرفتم... اتاق روشن
شده بود ولی من داشتم تو تاریکی غرق میشدم... چشمامو بستم... حرفاشو
نمیشنیدم، خواستم حرکت لباشم نبینم... اینهمه تناقض و ابهام... ممکن
نبود... چشمامو باز کردم... نزدیک در بودم... دستم رو به سمت دستگیره دراز
کردم و قبل از اینکه فرصت کنم بچرخونمش... همه چیز تو تاریکی غرق
شد.

جایی بین مه اسیر بودم، هوا سرد بود... میلرزیدم... فکر کردم - کجام؟ اینجا
چطور جاییه؟
صدایی از پشت سرم باعث شد برگردم... مامانم!! مامانم بود که صدام میزد -
شفقم؟

با هیجان جیغ زدم - ماما!!!!!! ان!

به طرفش دویدم و محکم بغلش کردم... خزیدم تو بغل نرم و مهربونش... با
ولع عطر تنش رو بلعیدم و نالیدم-مامان؟
-جان مامان؟

دلم میخواست گریه کنم... داد بزدم، جیغ بکشم... من... اینجا، تو بغل
مامانم، بعد از هشت سال... مثل قبل... مثل قدیما! مثل روزای اول دانشگاه...
-کجا بودی مامان؟ دلم تنگ بود برات!

نوازش دستاشو تو موهام حس میکردم... صدای خنده های مهربونشو-دل منم
تنگت بود شفق!

-مامان گلی؟

-جون مامان؟

-تنهام نمیذاری؟

سکوت کرد... هیچی نگفتم... همین سکوتش... ترس انداخت به جونم. سرم رو
بلند کردم... مامانم دیگه نوازشم نمیداد. چهره اش در هم بود...
-زاری نکن شفق!

دوباره سرم رو روی سینه اش گذاشتم، دلم گریه میخواست، دلم درد و دل
میخواست... دلم آغوش پرمهرشو میخواست... نه به لحظه ای، نه
گذرا، همیشه... دائمی...

-نمیتونم مامان!

-اذیت میشم شفق!

با غم نگاهش کردم...اون مال این دنیا نبود!
-منو ببر مامان!
قیافه اش درهم شد... منو از خودش جدا کرد... بلند شد و ایستاد... دستشو
گرفتم...دستم رو پس زد، باز تلاش کردم دستشو بگیرم...ولی...مامان اصرار
داشت ازش جدا شم...
هرچی من به سمتش میرفتم، ازم دور تر میشد...اشکم جاری شد...درست مثل
روزی که رفت...ترسیدم، لرزیدم، باز داشت تنهام میذاشت... ضجه
زدم...صداش کردم...ولی...
مامانم توی فضای مه گرفته گم شد...غرق شدم تو مه غلیظ اطرافم...تو
سردی فضا و سردی دلم...جیغ زدن فایده نداشت...من اسیر بودم تو این
سرما...
زانو هامو بغل کردم و زار زدم...گریه کردم...
باز داشت صا میومد...دوس داشتم مامانم باشه، برگشته باشه...گوش تیز
کردم
-شفق؟؟؟
چیزی دور و بر نبود...
صدا واضح تر شد...مه رقیق تر...هوا گرم تر...یهو همه چیز محو شد...
-شفق؟
با زحمت پلکای بهم چسبیده ام رو باز کردم، چشم دوختم به صورتی که رو

به روم بود و با نگرانی بر اندازم میکرد... نفسای داغی که روی صورت‌م پخش
میشد، بهم میگفت هنوز زنده‌ام... هنوز اسیرم... اسیر یه دنیای بی مروت...
چشمامو بستم و نالیدم - چی شده؟

دست نوازشگر ژیلای خزید رو موهام...

- تب داشتی... هنوزم داری... ولی... کمتره!

لبخند زد و گفت - بهتری؟

چشمامو بستم... بغض بدی تو گلوم بود. دلخور بودم، از همه... از مامانم... از

مامانی که نداشتی بود باهاش برم... دلخور بود... از دانیال، دانیالی که کاخ

آرزو هامو با حرفاش و بیرون کرده بود... دلخور بودم، از پونه که ازم خواسته

بود برگردم پیش کسی که دیگه مثل قدیم نبود... حتی از ژیلای هم دلخور

بودم... به خاطر مهربونیش، لبخند زدنش... چطوری میتونست تو چشمای من

که خونه‌ی غمام بودن زل بزنه و بخنده؟ اون هیچوقت سعی نکرده بود درکم

کنه...

آهی کشیدم و زیر لب گفتم - هیشکی درکم نمیکنه!

حتی خدا هم درکم نمیکرد. نمیخواست تموم کنه زندگیمو، زندگی‌ای که بدون

دانیال روح نداشت، بعد از اون حرفا هم که...

- یه هفته ست خوابیدی! بسه دیگه!

بی توجه به یه هفته‌ای که از زبونش در اومد فکر کردم... کاش هیچوقت

بیدار نمیشدم.

-چی شده شفق؟ چرا داغونی؟؟؟ دانیال زنگ زد گفت بیمارستانی..پیش دانیال بودی؟ چیکار؟

دانیال؟...لعنت بهش که هنوزم اسمش دلم رو میلرزونه.بازم به سکوت‌م ادامه دادم.ژیلا کلافه گفت-باز کن چشاتو دیگه...ای بابا.

زبونم رو به لبم کشیدم و با گرفتگی صدا گفتم-تنهام بذار!

پوزخندی زد و گفت- از بس خوابیدی گوشه چشمتا چرک کرده!پاشو حداقل آبی بزن به دست و روت،به من بدبختم که یه هفته اس شوهر و بچه ام رو گذاشتم شدم پرستارت یه خسته نباشی بگو!

هوفی کردم و با بغض گفتم-چرا پرستاریمو کردی؟چرا نداشتی بمیرم؟

انگاری تازه فهمیده بود حالم خیلی بده چون کنارم نشست و سرم رو بغل کرد و گفت-چته شفق؟چی شدی؟

اشک راه افتاد رو صورتم...قرارمون تموم شده بود...وقتی اون به قول و قراراش پایبند نبود،من چرا باید وفادار بمونم؟؟؟

-دانیال منو نمیخواود...گفت منو واسه آزار پونه میخواستته...گفت...

نگاه اشکیم نشست رو صورت بهت زده ی ژیلا...با دهن نسبتا باز گفت-اون زن داره شفق!

غریدم و گفتم-هیشکدومشون همدیگه رو نمیخوان!

اشکم بیشتر غلت زد رو صورتم-من داشتم زندگیمو میکردم.من که بیخیالش بودم.خود نامردش اومد جلو هواایم کرد...من که کاریش نداشتم...اون

خواست تحقیر شم... .

های های گریه ام دل خودم رو میسوزوند، چقدر بی پناهی بد بود... چقدر... .

-چطور دلش اومد باهام اینجوری کنه ژیلای؟

ژیلای هم گریه میکرد. میون گریه گفت- بمیرم واست شفق! بمیرم.

صاف نشستم و اشکامو پاک کردم و گفتم- کی مرخص میشم؟

آهی کشید و گفت- دارن بهت آنتی بیوتک میزنن... فکر کنم تا فردا هستی.

روی تخت ولو شدم که ژیلای گفت- شفق؟

نگاهم رو به صورتش دوختم.. یواش گفت- مطمئنی پونه و دانیال همدیگه رو

دوس ندارن؟

لبم رو گاز گرفتم تا صدای شکستن بغض رو نشنوه... آروم سر تکون دادم که

ادامه داد- آخه... حنا میگفت با پونه رفت شمال... مثل اینکه هم خودش از

بیمارستان خسته بوده، هم پونه از مریض داری... رفتن آب و هوایی... .

صدای جر جر، ترک خوردن قلبم رو شنیدم ولی دم نزدم... رفته بود شمال... بی

توجه به منی که به خاطر اون رو تخت بیمارستان بودم... .

صدای از درونم داد زد- حقه... بچش... تا تو باشی نذاری بقیه از راز درونت با

خبر شن! دانیال... حتما داره به تو و حماقت میخنده... پونه هم از ریختن

زهرش خوشحاله! چقدر ابله‌م که فکر کردم از سر ناعلاجی اومده سراغ من!

چشمامو بستم با صدای گرفته گفتم- میخوام بخوابم ژیلای!

دستش رو فرستاد بین موهامو گفت- بخواب! ولی قول بده بیدار شدی یادت

مونده باشه تو بیمارستانی و تب داری... حوصله دوباره توضیح دادن ندارم!
این حرفش نشون میداد هی از خواب بیدار میشم و این سوالارو میپرسم... زیر
لب زمزمه کردم- یادت بمونه شفق! یادت باشه این آخرین اشکی بود که به
خاطر دانیال رو صورتت غلت خورد.

نگاهی به دفترچه ی بیمه ام انداختم... برگه هاش داشتن تموم
میشدن... پوزخندی زدم... چقدر به خاطر دانیال ضعیف شده بودم...
حنا و ژیلا با هم حرف میزدن ولی من ذره ای متوجه بحثشون نبودم، یعنی
نمیخواستم که متوجه باشم... بحثای اونا به درد من نمیخورد... نا سلامتی اونا
متاهل بودن و من....

صدای زنگ در برای چند ثانیه سکوت بوجود آورد. ژیلا ابروهاشو بالا داد و
گفت- به فرید گفته بودم امروز مهمون داریم زود نیاد، یعنی کیه؟
بعد بدون اینکه منتظر جواب باشه به سمت آیفون رفت و چند ثانیه به تصویر
زل زد و با تعجب گفت- فرید اینجا چیکار میکنه؟
دکمه رو زد و به سمت منو حنا برگشت و گفت- خب خانوما لطفا خودتون رو
پوشونید نامحرمه...

حنا فقط شالش رو روی سرش کشید ولی من مانتو هم پوشیدم، ژیلا هم که
همونجوری بود موند... به قول خودش داداش فرید مثل داداشه خودمه...
به هر جهت کمتر از یه دقیقه ی بعد فرید وارد خونه شد و من تونستم برادر
شوهر دکتر و البته برازنده و دختر کش ژیلا رو بینم... خداییش خوب تکیه

ای بود و ژیلا حق داشت بهش بنازه!
با لبخند با منو حنا احوال پرسى کرد و گفت- زن داداش اگه میدونستم
مهمون دارید یه وقت دیگه...
ژیلا نداشت حرفش تموم شه که دستش و کشید و گفت-خونه خودته...بیا
بشین و با دوستای من آشنا شو... این حناست، و ایشونم شفق!
برای حناست سری تکون داد ولی روی من چند ثانیه زوم موند و بعد...یه لبخند
محبوب زد و سرش رو به سمت پرند که داشت بال بال میزد چرخوند...
ژیلا با سر و صدا مشغول پذیرایی شد و فرید با سر به زیری جواب تعارفاش
رو میداد...منو حنا هم سرامون رو بهم چسبونده بودیم و مشغول قیاس فرید و
فرید بودیم....
-به نظر من شبیهن!
حنا نوچی گفت و ادامه داد-تو هیچی سرت نمیشه...خیلی فرق
دارن...مخصوصا موهاشون!
-خب فرید طاسه، این نیست!
-این جیگر تره!
با اصرار گفتم-فرید عزیزتره!
اخمی کرد و گفت-خدا رحم میکنه فرید شوهرت نیس همچین طرفداری
میکنی!
خندیدم و گفتم-نمیدونم، دوس ندارم شوهر ژیلا از داداشاش کمتر باشه!

حنا با پیچ پیچ جوابم رو داد-هر کار بکنی بازم این سرتره! یارو دکتره، نه یه مهندس در و پیت!

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم-یعنی منو تو و امیرنظام و ژیللا، هممون در و پیتیم!

خندید و گفت-با دانیال، هممون!

دانیال...اسمش باز بهم ریخت، اخمام درهم شدن و سکوت کردم، زل زدم به فرید که میخواست رفع زحمت کنه به قول خودش...

ژیللا هم زیاد اصرار نکرد که بمونه، ولی از روی برخوردارش...حس کردم زیادم از اومدن فرید ناراحت نیست، مخصوصا وقتی دم در کلی با هم حرف زدن به این نتیجه رسیدم که اومدنش از روی برنامه ی قبلی بود...حنا هم همین نظر رو داشت!

به محض رفتن فرید، ژیللا با وورجه و وورجه به سمتمون دوید و گفت-دید داداش شوشومو؟

حنا غش غش خندید و گفت-گفته بودی بیاد پز شو بدی؟

ژیللا بادی به غبغب انداخت و گفت-همچین تیکه ای پز دادم داره!!! باور کن اگه میدونستم فرید همچین داداشی داره خودم دست بکار میشدم، حیف بعد از اوکی دادن بهش اینو دیدم!

منو حنا میخندیدم و ژیللا یه ریز از خویباش میگفت و در نهایت اعتراف کرد و گفت-دعوتش کرده بودم بیاد تورو ببینه شفق!

ابروهامو با تعجب بالا دادم، البته بار اولی نبود که ژيلا از این برنامه ها
میچید... دوبار دیگه هم منو با همکارای فرید رو به رو کرده بود... من نمیدونم
چه اصراری داشت منو عروس کنه، اونم واسه برادر شوهرش... درست وقتی
میدونست مادر شوهرش چه طور عروسی میپسندده!
اخمام درهم شدن و با خروش گفتم - تو خجالت نمیکشی؟
ژيلا که از برخورد متعجب شده بود گفت - وا! چرا؟
با حرص دست به پیشونیم کشیدم... خودم کم دغدغه داشتم ژيلا هم
داشت... هوووووووووف
- تو و فرید که میدونید درد من چیه ... میدونید دلم جای دیگه اس، یه ذره
فکر کن، برادر شوهرت گناه داره!
ژيلا بیخیال شونه بالا داد - تو و فرید خیلی شبیه همید، حداقل از نظر احساسی!
اونم یکی و دوس داشته که بهش نرسیده، بچه هم نیست که بخواد واسه
همچین مساله ای غیرتی بازی در بیاره، سی و دو سالشه!
ابروهای منو حنا همزمان بالا رفت و با هم پرسیدیم - از فرید بزرگتره؟
ژيلا اخم کرد - مگه نمیدونستید؟؟؟
باز با هم گفتیم - نه!
ژيلا خونسرد خیاری پوس گرفت و گفت - ۴ تا برادرن، فرید، فرید، فرید، فرید،
رزین!
- آهان!

آهان رو هم باهم گفتیم... باعث شد خنده بیاد رو لب سه تامون و ژیلا بگه -
گروه سرود راه انداختین؟؟؟

اون روز ژیلا و حنا دست به یکی کرده بودن و از خوبی ازدواج و متاهل بودن
میگفتن و منم فقط گوش میکردم و سر میجنبوندن! اون دوتا نمیدونستن تا
چه حد از لفظ ازدواج متنفرم، نمیدونستن پشت ظاهر آروم چه ولوله
ایه، نمیدونستن پشت صورت خونسردم، چه موجود خرد شده ای نشسته! اونا
فقط یه شفق آروم و خونسرد میدیدن... نمیفهمیدن، درک نمیکردن!

از شدت درد توی خودم مچاله شده بودم... آخرش این دردای ماهانه منو
میکشت... حس کردم دیگه طاقت شرکت موندن ندارم، باید میرفتم خونه و
استراحت میکردم... یا نه... باید میرفتم دکتر... اگه یه بار دنبالشو میگرفتم قرار
نبود هر ماه به این حال و روز بیافتم ...
تلفنم رو برداشتم و شماره ی ژیلا رو گرفتم... خودم که دکتری
نمیشناختم، باید از اون کمک میگرفتم ...
با ناله گفتم - ژیلا؟

نگران شد و گفت - خوبی شفق؟ چت شده؟

نالیدم - دارم از دل درد میمیرم،

با حرص نفسش رو فوت کرد و گفت - شروع شد باز؟

لبم رو بین دندونام گرفتم - میخوام برم دکتر، آدرس و شماره ی دکتر تو اس

ام اس میکنی؟

نفسش رو فوت کرد و گفت-خودمم باهات میام، تنها که همیشه بری!
خنده ام گرفت، چقدر برای اینور و اونور رفتن آماده بود...در جواب محبتش
گفتم-نه خودم میتونم برم...بفرست شماره رو باشه؟
-اوکی...بعد از دکتر بیا اینجا،یه وشونده ای بدم بخوری،خودت که از این
زحمتا نمیکشی که!

باشه ای گفتم و تلفن رو قطع کردم و منتظر پیامش شدم،به دقیقه نرسید که
پیام به دستم رسید...شماره ی مطب رو گرفتم و منتظر شدم جواب
بدن..صدای منشی نشست تو گوشم،ازش درخواست وقت کردم و اون خیلی
سریع برای یه ساعت دیگه وقت داد...

تلفن رو قطع کردم و با زاری از روی صندلی بلند شدم و فکر کردم-چقدر
سر دکتره خلوته...

از اتاقم بیرون زدم و رو به محسنی که داشت با دفترای رو به روش ور
میرفت گفتم-من دارم میرم،اگه از رستوران آدلین زنگ زدن بگو برنامه
شون برای سی ام آماده اس...

و قبل از اینکه فرصت حرف زدن رو بهش بدم از شرکت زدم بیرون...
سوار ماشین شدم و از پارکینگ بیرون اومدم،نگاهی به صفحه ی موبایلم که
آدرس مطب روش حک شده بود انداختم و راه افتادم ...نیم ساعت بعد
جلوی مطب بودم...جای پارک پیدا کردم و پیاده شدم...داشتم زیر لب غر غر

میکردم و به سمت در ورودی مطب میرفتم که یکی صدام کرد... گفت-شفق؟
برگشتم و از دیدن دانیال، بعد از سه ماه، قلبم وایساد... با استرس نگاهش
کردم، اینجا چیکار میکرد؟ درست وقتی داشتم با خودم کنار میومدم که نباید
بهش فکر کنم جلوم سبز شده بود... حالم بد بود، با دیدنش بدتر شدم، مطمئن
بودم رنگم پریده... قلبم که داشت توی گلوم میزد، عرق نشست رو
پیشونیم... چشمامو بستم و با یه نفس عمیق رومو ازش گرفتم و خواستم برم
که بازوم رو گرفت-کجا میری؟
پررو. توقع داشت بعد از اون حرفا برگردم سمتش و با خنده بگم سلام
عزیزم؟ حالم بد بود اومدم دکتر؟ اوووف از دست این دانیال...
با اخم و با خلقی بازوم رو از دستش کشیدم و گفتم-مزاحم نشید لطفا!
با اخم جواب شنیدم-وایسا بینم!
برگشتم و نگاهم رو دوختم تو چشماش، نمیدونم چرا یهو اینهمه بیتفاوتی
ریخت تو رگهام، خونسرد و آروم بودم، درست مثل وقتی که داشتم با ژیلایا
هر کس دیگه ای حرف میزدم-من صحبتی با شما ندارم!
بازوم رو محکم فشار داد و بی تفاوت از کنار آی من گذشت و گفت-ولی من
حرف دارم، سوار شو!
با حرص دستش رو پس زدم و با مراعات حضورمون تو خیابون گفتم-وقت
دکتر دارم! به سلامت!
ابروهاشو داد بالا و چشمشو دوخت به سردر مطب... پوزخندی زد و گفت-

الآن شما میخوای بری پیش متخصص زنان؟ شفق فکر کردی من خرم؟ یه بهونه دیگه میاوردی!

به عقب هولش دادم و از روی جوب پریدم، اصلا چرا بهش گفتم میخوام رم دکتر؟ احمق خیال میکرد فقط متاهلا میرن دکتر!!... یک آن... همین بود... فکر خوبی بود!

دنبالم اومد، دوشادوش و گفت-ببین باید حرف بزنینم، صبر کن!

برگشتم و خیره شدم تو چشماشو گفتم-بازم میخوای پونه رو اذیت

کنی؟ کجاست؟ تو ماشین نشسته داره نگامون میکنه؟

با حرص نفسی کشید-توضیح میدم واست، تو بیا!

جدی ابرو هامو بالا دادم و گفتم-ببینید، من شمارو نمیشناسم، لطفا مزاحم نشید و گرنه...

چشمم خورد به ماشین پلیسی که با آرومی داشت از کنار پیاده رو رد میشد و

عابرو از نظر میگذروند... اشاره ای به سمتش کردم و گفتم-با اونا طرفی!

خندید و گفت-کجا میخوای بری؟

از نوع خندیدنش قلبم چنگ خورد، سر دلم داد زدم-تو قول داده بودی

نلرزی!

اخم عمیق تر شد، انگار نه انگار تهدیدش کرده بودم-به شما هیچ ربطی

نداره! هیچ!

با سرعت به طرف در مطب رفتم و وارد شدم، روی یکی از مبلا نشستم و

منتظر شدم تا نوبتم شه که...دانیال هم وارد شد...با تعجب داشت نگام میکرد...زبونم رو روی لبهای ترک خورده ام کشیدم،الآن میپرسید چرا اومدم اینجا؟ چی جواب میدادم؟

با نگاه پر تعجب کنارم نشست...سرم رو به مجله ای که از روی میز برداشته بودم گرم کردم،خدا کنه حرف نزنه و سوالی نپرسه...

سکوت کرده بود،ولی میتونستم صدای نفسای عصبی و پر حرصش رو

بشنوم،باز خوبه عقلش رسیده بود نپرسه چرا اومدم دکتر...

صدای منشی بلند شد-خانوم مشرقی؟

سرم رو بلند کردم،همزمان با بلند شدن من زن و مردی از اتاق خارج

شدن...برجستگی شکم زن نشون از بارداری داشت،مرد هم با مهربونی

دستش رو توی کمر زنش گذاشته بود...لبخند نشست رو لبم.چه لحظات

شیرینی بود...

بدون نگاه کردن به دانیال به سمت اتاق رفتم،آروم در رو باز کرد و وارد

شدم...

دکتر که زن مسنی بود بود و آرایش ملایمی داشت با لبخند نگام کرد و

گفت-خب خانوم خوشگل مشکلت چیه؟

با خونسردی شروع به توضیح دادن کردم، سرش رو به نشونه ی فهمیدن

تکون داد و گفت-مجردی دیگه؟

یواش گفتم-بله!

لبخند زد و گفت-احتمالا کیست باشه، ولی خب، باید سنوگرافی و آزمایش
بدی...

روی برگه ای چیزی نوشت و گفت-جوابشون رو واسم بیار، برای تسکین
دردم فعلا چندتایی مسکن واست مینویسم!

لبخند زد و برگه رو گرفتم و بعد از تشکر از اتاق بیرون زدم...دانیال با
اخمای درهم نگام میکرد...نسخه رو توی کیفم گذاشتم و از منشی خداحافظی
کردم، از انجایی که ضایع بود جلوی چشم منشی تنها از مطب بزنم بیرون
منتظر شدم تا کنارم برسه... با غمی بزرگ نفس عمیق کشیدم و عطرش رو
بلعیدم...

دوشادوش هم از مطب خارج شدیم، همین که پا به پیاده رو گذاشتیم دستم
رو گرفت، انگار میدونست به سرعت قدمهام اضافه میکنم.
-شفق؟

برگشتم و نگاهش کردم، با حر گفتم-کار و زندگی نداری؟ چرا دنبال من راه
افتادی؟

تو یه تصمیم یهویی نقشه ام رو اجرا کردم، ادامه دادم-مسلمانه زن تو
خوشش میاد از این وضع، نه شوهر من!

اصلا نمیدونم چرا این جمله رو گفتم، فقط برای پس زدن دانیال نبود...در اون
لحظه میخواستم عصبی تر بشه، حرص بخوره، ناراحتیشو ببینم، باید اذیت شدن
کسی که آزارم داده بود رو میدیدم....

سریع دهن باز کرد- زن من ...
ولی انگار تازه متوجه بخش آخر جمله ام شده بود، با تعجب ابروهاشو بالا داد
و گفت- شوهر تو؟
از تعجبش... لبخند محوی رفت بشینه رو لبام که متوقف شد... چشماش برق
بدی زدند و یهو دادش بلند شد- چی گفتی شفق؟
خونسرد از دیدن عصبانیتش، لبخند پت و پهنی زدم و گفتم- خیلی چیزا
گفتم، کدومش منظور تونه؟
در اون لحظه، از شدت هیجان، برای آزار دادنش، دردم رو هم فراموش
کردم ...
آب دهنش رو قورت داد- گفتی شوهرت؟
پلک زدم و با خونسردی گفتم- بله، عیبی داره؟
نگاه عصبیش رو از صورتم برداشت و دوخت به سر در مطب... دوباره زل زد
به صورتم... چهره اش هر لحظه بیشتر توی هم میرفت... این خصوصیتش رو
خوب میشناختم، گاهی به شدت بدبین میشد، اینقدر شدید که فکر نمیکرد
... مثل الان که داشت باور میکرد جمله ام رو، مثل اون روز که گفته بود
ساپورتت میکنم... الانم... یه ذره فکر نمیکرد که اگه من ازدواج کرده باشم، از
طریق حنا و امیر میفهمه، بدبخت زودباور!
با صدایی که از شدت عصبانیت گرفته بود گفت- کی؟
با خونسردی گفتم- یه ماه پیش.

با حرص لبش رو جوید-چرا همراهت نیومده؟
-خب کار داشت!
پوزخند زد، نه نه...داشت ریشخندم میکرد-من همیشه پونه رو تو اینجور
دکتر رفتنا همراهی کردم!
دلم بدجوری سوخت...با حرص گفتم-بله مشخصه شما علاقه مندین به
همراهی خانوما، ولی همسر من...
هنوز جمله ام تموم نکرده بودم که برق از سرم پرید...بدجوری گونه ام
سوخت...سیلی بود...سیلی ای که من از دانیال خورده بودم...
میسوخت، بدجوری میسوخت...
بازوم چنگ خورد و کشیده شدم...منگ بودم، نمیفهمیدم، فقط سرم بدجوری
گیج بود...در ماشینش رو باز کرد و با قدرت هولم داد تو... درد پیچید تو
وجودم، ناله ای کردم، دانیال وحشی بود!
صدای شرق بهم خوردن ماشین گوشم رو سوزوند...با عصبانیت از پارک
بیرون اومدم، غرغر میکرد ولی من نمیفهمیدم، چنگ زدم روی شکمم، تازه
فهمیدم چقدر درد میکنه...بینی و بالای لبم گز گز میشد، دستم رو روی
صورتم کشیدم...با دیدن قطره خون، حالم بدتر شد...سرم بیشتر گیج رفت و
نالیدن-آیییی...
دانیال با سرعت سرسام آوری رانندگی میکرد و حتی یه نیم نگاهم به من
نمیکرد...با خروش گفتم-کجا میری؟

صدای دادش باعث شد برای چند لحظه چشمامو ببندم-خفه شو!
با باز شدن چشمام منم داد زدم-وایسا، به زور منو کجا میبری؟
-گفتم خفه!

دیگه هیچی نگفت، سکوت کرده بود و فقط به روبه رو زل زده بود...ساکت
موندم، یعنی کاری از دستم برنمیومد...فقط یه کار، باز کردن در و بیرون
پریدن که مساوی بود با خودکشی...خودم به درک، پای همین وحشی که
هنوزم دوشش داشتم وسط بود... چشمامو روی هم گذاشتم، دوس داشتم از
این سیلیش استفاده کنم و ازش متنفر شم...ولی نمیشد.
لعنت به منو دل بدبختم...چشمامو بستم و زبونم رو گاز گرفتم تا حرفی
نزنم...باید منتظر میموندم

یه ساعت بعد جلوی خونه ی ویلایی قشنگی ترمز کرد..ریموت رو زد و وارد
حیاط شد...با دیدن اونهمه درخت و گلکار قشنگ یه لحظه دردمو فراموش
کردم، چه خونه ی قشنگی بود....
یه عالمه درخت بلند و گلهای رنگی، حوض و آبنمای قشنگی که جلوی در
ورودی عمارت قشنگ بود...یه عمارت کوچیک
دانیال نزدیک حوض ترمز کرد و با عصبانیت پیاده شد...دررو محکم بست و
با حرص به سمتم اومد...در رو باز کرد و تقریبا خروشید-پیاده شو....
پیاده شدم و بی توجه به دردی که توی کمرم پخش شده بود دنبالش راه

افتادم... چرا منو آورده بود اینجا؟ اصلا این خونه ی کی بود؟
دنبالش راه افتادم... در عمارت رو باز کرد و کنار رفت تا وارد شم... با استرس
وارد شدم، قلبم بدجوری میزد. مطمئنم اگر به دانیال اطمینان نداشتم تا اینجا
گلوب رو پاره میکردم....

راهروی پرپهنا و کوتاهی رو به روم بود، با کف پوش قهوه ای تیره و کمدهای
دیواری کرم قهوه ای... رو به رومون هال گرد و بزرگی بود، با همون کف پوش
و مبلی اسپرت چرم کرم... از وسط هال پله میخورد به بالا و سمت راستش
آشپزخونه بود.

یه خونه ی قشنگ و اشرافی، البته در ابعاد کوچیک... وسیله ی آنچنانی تو
خونه نبود جز همون مبلا و یه سینما خانواده.

دانیال روی نزدیکترین مبل نشست و به من اشاره کرد تا بشینم... نشستم و
زل زدم به دهنش... خیره شد تو چشمام... چرا باهاش اومده بودم، اونهمه
خرد شدن و تحقیر شدن بس نبود که باز همراهیش کرده بودم؟
-پس ازدواج کردی!

هیچی نگفتم، سکوت کرده بودم، خودش گفته بود خفه شو... در ضمن، دروغ که
ارزش دفاع کردن نداشت.
-چرا ساکتی؟

پوزخندش رو راحت حس میکردم. ولی نگاهم رو بالا نیاوردم، درد
داشتم، همین که آخ و اوخ راه ننداخته بودم بس بود....

چند دقیقه ای به سکوت گذشت، نه من حرفی میزد، نه دانیال... نمیخواستم تا خودش زبون باز نکرده من حرفی بزنم... هرچند اون بدبخت خواسته بود سر حرف رو برداره ولی من مقاومت کرده بودم...

داغی ای رو بالای لبم حس کردم... دست کشیدم و با دیدن یه قطره خون دیگه، توی دلم گفتم - دستت بشکنه دانیال...

ولی سریع زبونم رو گاز گرفتم - خدا نکنه!

برای اینکه بفهمه از سیلی اش بینیم خون میاد بلند شدم و گفتم - دستشویی کجاست؟

همزمان دستم رو زیر بینی ام گرفتم... میخواستم خوب بفهمه چمه... سرش رو بلند کرد و چند ثانیه ای دقیق نگام کرد و همزمان با بلند شدنش از روی مبل به سمت پشت پله ها اشاره کرد...

با قدمهای طولانی به طرف دستشویی رفتم و به صورتم آب پاشیدم، رد انگشتاش رو صورتم مشخص بود... لبخند تلخی نشست رو لبم... کتکم خوردم ازش!!

صورتم رو شستم و از دستشویی بیرون اومدم، کنار در وایساده بود. به محض دیدنم یه قدم به سمتم برداشت... نگرانی موج میزد تو چشماش... اومد رو به روم، چونه ام رو تو دستش گرفت و با دست دیگه اش کشید رو رد انگشتاش و نالید - بد زدم شفق، ببخش!

سعی کردم لبخند بزنم، این لحنش دلم رو میلرزوند. با صدای گرفته در حالی

که سعی میکردم نگاهم از نگاهش بدزدم گفتم-دوستا عذرخواهی نمیکنن!
چونه ام رو کشید بالاتر و با بهت خیره شد تو چشمام، نجواگونه گفت-چی
گفتی شفق؟؟

چی تو نگاهش بود که اینجوری سستم میکرد-دوستا...
محکم بغلم کرد، سرم رو چسبوند به سینه اش...درست روی قلبش که دام
دام میزد-ای من به فدای این دوستی! من میمیرم برای دوست کوچولو و
شکننده ام!

حرفاش شیرین بودن، خیلی شیرین، ولی نه اونقدر که بتونه تلخی حرفای
بیمارستان رو پوشونه...بغض چنگ زد به گلوم، دل دردم شدید تر شد،
نالیدم-دانیال، تموم کن این بساط رو...راهی برام نمیذاری جز خودکشی!
از سینه اش فاصله ام داد-چی گفتی؟

با بغض گفتم-نمیفهممت...درکت نمیکنم، نه این بر خورداتو، نه حرفایی که تو
شرکت بهم زدی، نه بر خورد بیمارستانو..

زار زدم-میگی دوستش نداری، من بگم طلاقش میدی، وقتی بهت گفتمم...میگی
منو به خاطر آزار دادن اون میخوای. نمیفهمم دانیال، بر خورداتو، کاراتو، ح
رفتاتو، خودتو...پر از نقیض ها، وجودتو اضداد پر کردن...نمیشناسمت. تا میام به
خودم بقبولونم که نیستی، نباید بهت فکر کنم...یه کاری میکنی که...
با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم-قسم خورده بودم دیگه به خاطرت
گریه نکنم، حتی در حضور خودت...ولی...چرا هی زندگی منو بهم

میریزی؟ چرا نمیذاری فقط با خیالت سر کنم. من به همونم راضیم... به شرطی که بدونم هی قرار نیست همون خیال دستخوش تغییرات شه!
حرفام که تموم شد از بغلش بیرون کشیدم. برام مهم نبود اینقدر واضح براش از دلتنگی گفته بودم، مهم نبود تو بغلی که صاحب داشت، مچاله شده بودم و گلایه کرده بودم، یه حسی بهم آرامش میداد، حسی که تو برخوردارای قبل نداشتم!

خوب که گریه کردم از بغلش بیرون کشیدتم... دستشو دور کمرم حلقه کرد و به طرف مبلا برد... نشست، منو هم نشوند روی پاش... قلبم داشت از گلوم میزد بیرون... ترسیده بودم، چرا همچین کرد؟

خواستم بلند شم که دستم رو کشید و سرم رو چسبوند به گردنش... دستش رو گذاشت رو شکمم و کنار گوشم نفس کشید... از روی مقنعه هم برخوردار نفساش گوشم رو مور مور میکرد...

آروم گفت- این خونه رو دوس داری؟

نمیدونم وسط اون وضعیتی که ما نشسته بودیم این سوال چی بود، فقط سکوت کردم، دانیال مقنعه ام رو از سرم برداشت و با ملایمت گوشم رو بوسید و گفت- چرا هیچی نمیگی خانوم؟

میون شوک و تعجب سرم رو از گردنش جدا کردم و با خجالت زل زدم به صورتش...

دانیال لبخند میزد، یه آرامش عجیب تو صورتش بود، درست مثل آرامش

گذشته اش! یه لبخند محو، مثل لبخندایی که منو عاشقش کرده بود.
- با پونه، توافقی جدا شدیم... رفت که به زندگیش برسه، کنار کسی که واقعا
دوستش داشته باشه، ولی من... نخواستم با خاطره ی بد ازش جدا شم... رفتیم
شمال تا همه ی خاطرات بد و تلخ این ۷ سال رو پاک کنم... رفتیم مثل دوتا
دوست، مثل گذشته هایی که برام مثل خواهر بود... خوش گذشت، خیلی خوش
گذشت... حداقلش اینه که میدونم... با دل چرکین جدا نشدیم، برام گفت همه
ی برداشتم سوء تفاهم بوده... گفت منو میبخشه... خیلی بدی در حقش کردم
ولی... خودشم قبول داشت که مقصر بوده!

لبخند مهربونش رو پاشید تو صورتم. با آرامش گفت - شفق، من تورو
میپرستم... حرفای اونشب تو بیمارستان... همش رو فراموش کن. حالم بد
بود، داغون بودم... دیدنت کنارم، وقتی نمیتونستم داشته باشمت داغونم
کرد، وقتی اون حرفارو زدی... داشتم دیوونه میشدم، خیال میکردم همش
خوابه... نخواستم بازم تو خواب ریشخند شم، خواستم یه بارم من به خوابام
دهن کجی کنم... وقتی عقب عقب رفتی، وقتی رنگ پرید شوکه شدی... وای
دلم میخواست بغلت کنم و بگم غلط کردم...

اشک حلقه زد تو چشماش... به محض مرخص شدن از بیمارستان با پونه
حرف زدم... رفتیم و همین دو هفته پیش کارای جداییمون تموم شد... منم...
خندید، یه خنده ی قشنگ و گفت - دنبال کارای خرید این خونه و ... یه
سورپرایز ناب بودم! چطوره اینجا؟ خوبه؟

باورش سخت بود... خیلی خیلی سخت، تموم شده بود؟ همه ی غصه ها و سختیا تموم شده بود، خواب نمیدیدم؟ بیدار بودم؟؟؟؟ چی میگفت دانیال! اشک حلقه زد تو چشمام... دانیال خندید، اشک روون شد رو صورتتم... اشکامو ملایم پاک کرد و تو صورتتم خندید- گریه نکن خانومم! ببخشید به خاطر همه ی اذیتام!

زبونم رو به لبم کشیدم و گفتم- شوخی میکنی باز؟ پونه قراره بیاد و مارو اینجا ببینه؟

اخم کرد و جدی گفت- باور نداری منو؟

میون گریه خندیم و گفتم- باورت دارم... بیشتر از همیشه! اشکامو گرفت و نشوندم رو مبل، خودش جلوی پام زانو زد و دستامو گرفت و گفت- چرا امروز گفتی شوهرت؟... اصلا چرا رفته بودی دکتر؟ -از دستت عصبی بودم، به خاطر حرفای اونشب...

دستمو بوسید و گفت- چرا رفتی دکتر؟

با خجالت گفتم- بیخیال، تو اونجا چیکار میکردی؟

لبخند محوی زد- دنبالت اومدم... تو شرکت که نمیتونستم باهات حرفای قشنگ قشنگ بزنم که!

یادم اومد که توی شرکت به عشقم اعتراف کردم، تو شرکتتم میشد حرفای قشنگ زد. یاد اون لحظه بدنم رو گرم کرد، لبخند نشوند رو لب ولی با دردی که تو کمرم پیچید اخمام درهم شدن و یه آبی کوچولو گفتم...

دانیال با نگرانی دستامو فشار داد-چت شد شفق؟
زبونم رو به لبم کشیدم و گفتم-میخوام برم خونه استراحت کنم دانیال!
با کلافگی گفت-چته خب؟ چرا رفته بودی دکتر؟؟
ابروهاشو بهم نزدیک کرد و چشماشو باریک و نافذ زل زد تو صورتم-نکنه
به خاطره عادتته؟هان؟
چشمامو بستم تا نگاهم به نگاه نیفته، خجالت کشیدم خیره بشم تو
چشماش، چی میگفتم خب؟ اصلا چه اصراری داشت به زبون بیاره، خدا ازت
نگذره دانیال، یه روز دیگه تعقیبم میکردی، نه همین امروزی که....
با بالا پایین شدن مبل چشمامو باز کردم، کنارم نشست و دستش رو دور شونه
ام حلقه کرد و با خنده گفت-آی من قربون خجالت کشیدنت... چرا سرخ
شدی؟ حالا دکتر چی گفت؟ اصلا چرا پیش این رفتی؟ میبرمت یه دکتر
خوب... نیبیم خانومم درد داره!
بوی تنش رو با ولع بلعیدم و فقط سکوت کردم...دیگه درد رو حس
نمیکرد، چی بهتر از بغل دانیال میتونست آرومم کنه... فقط خدا کنه این رویا
هیچوقت تموم نشه! هیچوقت...
-دانیال؟
-جانم؟
-خوابه؟
-خودمم نمیدونم! دعا کن خواب نباشه!

زیر لب آروم خوند:

گیسوانت را بیاور شانه پیدا میشود
بغض داری شانه ی مردانه پیدا میشود
امتحان کن ساده و معصوم لبخندی بزن
تا ببینی باز هم دیوانه پیدا میشود
من اسیر عابر این کوچه ی پاییزیم
ورنه هر جایی که آب و دانه پیدا میشود
عصر پاییزه زیبایست لبخندی بزن
یک دو فنجان چای در این خانه، پیدا میشود!

نگاهم رو از پیراهن یشمی ای که با ژیلای خریدده بودم، گرفتم و دوختم به
صورتتم... ژیلای چه هنرنمایی ای کرده بود، با اینکه آرایشزیاد دوست
نداشتم، ولی... بدجور بهم میومد... اعتراضی نکرده بودم، به قول حنا عروس که
حرف نمیزنه! هنوز باورم نمیشد دارم عروس میشم! وای خدا! شکرت!
صدای هیجان زده ی حنا بلند شد - شفق دل بکن از آینه، این شوهرت کشت
خودشو!

لبخند زدم و با شوق موبایلم رو به گوشم چسبوندم، - الو؟
- شفقم؟

واضحتر خندیدم و از ته دل گفتم-جونم؟
صدای خنده اش میومد-دارم میام خانومی!حاضری؟
ته دلم قیلی ویلی میرفت-آره!
تلفن رو قطع کردم و برگشتم سمت حنا و ژیلا که داشتن رو صورت هم
نقاشی میکشیدن،با غر غر گفتم-خب میذاشتین برم آرایشگاه!
ژیلا خندید و گفت-ترشیده ها که نمیرن آرایشگاه!
غش غش خندیدم و گفتم-پس چرا حنا رفت؟
حنا به طرفم خیز برداشت و گفت-من میخواستم عروسی پر طمطراق راه
بندازم!مثل تو و دانیال بی بخار که نبودم!
اخم کردم،به دانیال نباید بد میگفت-دانیال که بیچاره اصرار داشت عروسی
بگیریم،من دوس نداشتم!
ژیلا خندید و گفت-عوضش شب بدون خستگی میرید تو بغل هم،عروسی
جز خستگی چیزی نداره!
من خجالت میکشیدم و ژیلا و حنا حرفای بد بد تحویل میدادن!!این دوتا
زیادی پلید بودن!
حنا میون خنده گفت-تازه خدا میدونه این دانیال نامرد چی تو اتاق خوابشون
گذاشته که دررو قفل کرده!
قرار بود عاقد بیاد تو خونه ی خودمون،خونه باغ قشنگمون و صیغه ی عقد رو
بخونه،شامم که دانیال از بیرون سفارش داده بود، یه مراسم خیلی ساده و

خودمونی...

ژیلا نمایشی زد رو صورتش و گفت- این دانیال خیلی هاته!
خندیدم و نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم- دس از سر شوهر من بردارین!
ژیلا پشت چشم نازک کرد- هنوز که شوهرت نشده! بذار آخرین چشمارو
روش بچرونینم!
با بلند شدن دوباره ی صدای موبایل، ژیلا و حنا بلند شدن و از اتاق بیرون
رفتن، گوشی رو به گوشم چسبوندم و صدای دانیال رو شنیدم...
-من تو حیاطم خانومی!
لبخند زدم و با لذت گفتم- منم تو اتاقم!
خندید و گفت- دارم میام!!
-دانیال؟
-جان دانیال؟
-چرا در اتاق خواب رو قفل کردی؟
خندید و گفت- سورپرایزه خانومم!
یه استرس شیرین افتاد به دلم، خواستم چیزی بگم که تقه ای به در خورد...
دانیال بود، تلفن رو گوشه ای گذاشتم و منتظر شدم وارد شه ...
در باز شد و بوی خوش عطرش شامه ام رو پر کرد، کت شلوار مشکی خوش
دوختی تنش بود، موهاشم خیلی ساده شونه زده بود! چقدر سادگی و
مردونگیش رو دوس داشتم...

لبخند زدم لبخند زد، به سمتم اومد و با لذت خیره شد تو چشمام...

-چه خوشگل شدی!

خندیدم و گفتم-تو هم برازنده شدی!

چشمکی زد و گفت-من که همش کت شلوار میپوشم، تو خیلی خاص شدی!

نگاهش رو از یقه‌ی باز لباسم گرفت و دوخت به پاهای بدون پوششم، داغ

شدم، لبخند رو لبش ماسید. با ناراحتی سرش رو بلند کرد و مچ دستم رو

گرفت، قبل از اینکه فرصتی کنم به خاطر ناراحتیش سوالی بپرسم، دسته گلی

که همراهش بود رو دور مچم بست، یه گره محکم و پاپیونی!

دستم رو گرفت و به سمت در برد، جلوی فیلم بردار نمیشد سوالی پرسید، از

اتاق بیرون اومدیم، حنا و ژیلای پایین پله‌ها و ایساده بودن و داشتن خودکشی

میکرد، صدای جیغ و هلهله شون قدر سرو صدای صد نفر بود، لبخند نشست

رو لبم...

به حیاط رفتیم و عکسا و فیلم رو گرفتیم، تو تمام این مدت دانیال هیچ حرفی

نمیزد. نگاهش رو هم از صورتم میدزدید، فقط وقتی به درخواست عکاس

ناچار میشد زل بزنه تو چشمام، غم نگاهش دلم رو بدجور میسوزوند.

همین که از دست خورده فرمایشای عکاس و فیلم بردار راحت شدیم گفتم-

ناراحتی دانیال؟

سعی کرد لبخند بزنه، هرچند زیاد موفق نبود-نیستم خانومی!

با غصه گفتم-دروغ؟

-نگم بهتره!

اخم کردم، چرا نگی؟

آهی کشید و گفت-نمیخوام دلخوری پیش بیاد، بیخیال!

چشمامو بستم و با خروش گفتم-بگو لطفا!

دستم رو گرفت و زل زد تو چشمامو گفت-قول بده ناراحت نشی!

پلک زدم و گفتم-قول میدم!

نگاهی به لباسم کرد و گفت-لباست فوق العاده ست ولی...شفق، دوس ندارم

امیر و فرید و همکارام و همکارت اینطوری ببینند!

با دهن باز زل زدم تو چشماش، توقع مخالفت و دلخوری ازش نداشتم، با

حیرت گفتم-فکر کردی من این لباس رو میپوشم؟؟؟

ابروهاشو داد بالا و گفت-نمیپوشی؟

خندیدم-عکاس گفت برای عکسامو، چون درختا سبزن، منم یه لباس یشمی

پوشم! الانم باید برم لباسمو عوض کنم...عروس که لباس این رنگی

نمیپوشه! لباس سفید میپوشه!

خندید، یه خنده ی عمیق و قشنگ! دندونای یک دستش رو به نمایش

گذاشت-ترسیدم دلخور شی!

با خونسردی همینطور که به سمت ساختمان میرفتم گفتم-دلخور چرا؟؟ یعنی

منو تو نباید همچین حرفایی رو به هم بزنی؟ هرچند فکر میکردم با اینجور

پوشش مشکلی نداری!

اخم عمیقی کرد و گفت - به! خیال کردی میذارم ناموسم رو با ای همچین
وضعی بینن؟

یاد لباسی که پونه برای عروسی حنا پوشیده بود افتادم، خیلی از این لباس من
...آه... فراموش کن شفق!

دانیال نگهم داشت و گفت - چرا اخمات تو همن شفق؟
آهی کشیدم و گفتم - خوبم!

دستم رو فشار داد و لبخند زد - نیستی خانومم! به خاطر مجلسمون دلخوری؟
آهی کشیدم، دوس نداشتم تو این روزی اسمی از پونه برده بشه، برای همین
گفتم - مامان بابات نیستن ناراحتم!

خندید و گفت - اونام میان! تا اونا نباشن که نمیذارم خطبه بخونن!
ابروهامو بالا دادم و با حیرت گفتم - میان؟

خندید و گفت - بابام رفته آرایشگاه دنبال مامان، میرسن!
هر لحظه حیرتم بیشتر میشد - مگه تهرانن؟

دستم رو کشید و به سمت ساختمان برد و گفت - دیشب اومدن!
- چرا نیومدن اینجا؟

شیطون نگاهم کرد و گفت - بیان تو خونه عروس دوما؟ مزاحمن خب!
سرم رو زیر انداختم و با خجالت گفتم - منو نپسندن چی؟

دست رو فرستاد زیر چونه ام و گفت - تورو؟ عشق منو؟ زندگی منو
نپسندن؟ اوناهرچی و من دوس داشته باشم دوس دارن، مامانم بارها اینو

گفت- منت ممنونتم!

بعد با خنده گفت- اینم خانوم خوشگل من!!!

دستم رو گرفت و با سر خوشی گفت- این لیدی زیبا مامان جونمه! میمیرم

واسش، این جنتلمن دختر کشم که میبینی بابای عزیزمه!

کتایون جون محکم بغلم کرد و چند بار صورتم رو بوسید و گفت- خوشحالم

که لبخند رو لبای جفتون میبینم، خوشبخت شی دخترم!

پدر هم بغلم کرد و چند بار محکم روی کمرم کوبید و از اینکه پسرش رو

خوشحال میدید ابراز خوشحالی کرد!

چقدر خوش بر خورد بودن مامان باباش و من چقدر الکی نگران بودم. عاقد

اومد... نشستیم کنار سفره ی عقدی که با زحمت ژیللا و حنا پهن شده بود و پر

بود از گلای نرگس... بوشون هوش از سر آدم میپروند...

دانیال دستمو گرفته بود. ژیللا و خانوم محسنی تور بالا سرمون گرفته بودن و

حنا قند میسایید، من زل زده بودم به خطای قرآن و دانیال کنار گوشم حرفای

قشنگ میزد و نمیداشت بفهمم عاقد چی میگه!

با صدای عروس رفته گل بچینه ی ژیللا حواسم رو دادم به حرفای عاقد، که

مشخص بود فرد شوخ طبیعیه... خندید و گفت- اگه آقای دوماد یه لحظه آروم

بگیرن، ما بعله رو از عروس خانوم میگیریم!

همه خندیدن و دانیال سرش رو کنار برد و گذاشت حواسم رو بدم به عاقد.

-عروس خانوم، دوشیزه شفق مشرقی، آیا به من اجازه میدهید با مهریه ای که

ذکر شد شما را به عقد و نکاح دائم و همیشگی آقای دانیال حضرتی
در آورم؟ و کیلم؟

-عروس زیر لفظی میخواد!

دانیال خندون دستش رو توی جیبش برد و جعبه ی قشنگ مشکی ای بیرون
کشید و گذاشت رو پام، نامرد حتی درش رو باز نکرد بینم چی توشه؟ یه
حسی درونم گفت، میخواد زودتر بله رو بدم بعد هدیه اش رو بده! به جسم
لبخند زدم و وقتی عاقد برای بار سوم خطبه رو خوند با آرامش گفت- با اجازه
از روح مامان بابای عزیزم، بله!

صدای سوت و کف و دست بلند شد... دانیال هم محکم و کشیده بعله گفت و
لبخند شادش رو پاشید به صورتم. خندیدم، عمیقتر خندیدم.

بعد از خوردن صیغه ی محرمیت و عسل خوردن که دانیال گاز محکمی از
دستم گرفت، همه برای تبریک و هدیه دادن نزدیک اومدن، با حوصله برای
همه لبخند زدم و جواب تبریکاشون رو گفتم... دیگه بی حوصلگی معنی ای
نداشت...

آخر از همه هم دانیال سرویس قشنگ و پر زرق و برقی رو بهم داد... با
محبت گوشواره و دستبندش رو برام بست، نوبت به گردنبد رسید با خنده در
گوشم گفت- دلم میخواد گردنتو گاز بگیرم، تا تو باشی سرشونه هاتو نذاری!
با حیرت نگاهش کردم، دستش رو پشت گردنم برد و قفلش رو بست، بعد
آروم با ملایمت یه بوس هوایی زد رو شونه ام! تمام بدنم دون دون شد! لرز

کردم، چقدر بوسه اش شیرین بود!
تا آخر شب دست تو دست، کنار هم راه رفتیم و از تک تک لحظه های
قشنگمون تو ذهنمون خاطره ساختیم و با فیلم و عکس ثبت کردیم! تمام
مدت حضور و لبخند مامان بابام رو تو جمع حس میکردم، لبخند رو لبم
نشسته بود و من سرخوش میخندیدم... دست تو دست دانیال رقصیدم و فکر
کردم -چه رویای شیرینیه این باهم بودنا!

همه رفتن، من موندم و دانیال و خدمتکارایی که مشغول جمع کردن ریخت و
پاشها بودن... روی مبل نشستیم و با خستگی زل زدم به پله هایی که میرفت به
اتاق... واقعا رمق بالا رفتن از پله هارو نداشتم.

-نبینم با حسرت پله هارو نگاه میکنی! مگه من مردم؟
به دانیال که کنارم و ایساده بود زل زدم، خم شد و دستش رو زیر زانو هام
فرستاد و دست دیگه اش رو دور کتفم حلقه کرد... سرم رو به سینه اش
چسبوندم و به بالا رفتن از پله ها خیره شدم! به اتاق رسید و با کلید در رو باز
کرد و پا گذاشت تو اتاقی که بین گل موج میزد توش... چراغ رو روشن کرد
و من از دیدن صحنه ی رو به روی تمام تلاشم رو کردم که داد نزنم... یه
تخت دونفره ی خیلی قشنگ و شیک و اتاقی که غرق بود تو گلای پر پر... با
گلای پر پر شده قلب کشیده بود... برگشتم و با شوق آویزون گردنش شدم
و گونه اش رو بوسیدم!

با خنده جواب بوسه ام رو داد و بغلم کرد و روی تخت نشوندتم... روی اون همه گلای پر پر شده.

-باورم همیشه مال منی! تموم شد شفق!

اشک دوید تو چشمم، اشک شوق بود...-دانیال...میتروسم!

بغلم کرد و زیر گوشم گفت-تا من نفس میکشم، از هیچی نترس...

دستش رو فرستاد بین موهامو بهاره ام و مشغول باز کردن موهام شد، گوشم

رو بوسید و گفت-از امشب...همه ی کابوسا تمومن! منو تو...ما شدیم

خانومم! یکی شدیم! فقط میتونم بگم خدایا شکرت!

خندید منم خندیدم، بلند شد و به سمت میز توالت گوشه ی اتاق رفت و از

کشوش بسته ای بیرون کشید...برگشت و کنارم روی تخت نشست و گفت-

اینم هدیه ی ویژه ی عروسیمون!

بسته رو گرفتم و گفت-هدیه دادی که!

لپم رو گاز گرفت و با سرخوشی گفت-ولی این هدیه ی ویژه ست!

در بسته رو باز کردم و با دیدن دوتا پاسپورت و بلیط، ابرو هام از تعجب بالا

پریدن...بلیط ها رو بیرون کشیدم و با دیدن اسم ترکیه... ذهنم رفت به

گذشته!

دانیال با ملایمت بغلم کرد و چونه اش رو روی شونه ام گذاشت و در مقابل

من که از تعجب دهنم باز مونده بود گفت-یادمه قول دادم ببرمت

قونیه! الوعهه وفا!

صدای غیژ زیپ لباسم اومد...بیشتر تو بغلش مچاله شدم و میون گریه گفتم-
قونیه رو کامل فراموش کرده بودم...هشت سال پیش بود!
داغی دستای دانیال رو روی کمرم حس میکردم، قلبم دیوانه وار
میگوید، ترسیده بودم.

دانیال سرش رو از روی شونه ام برداشت و دستش رو گذاشت رو قلبم و با
تعجب گفت-بینمت شفق!

با خجالت سرم رو بلند کردم، با دیدن چشمای اشکیم و ترسی که مطمئن بودم
از نگام میخونه گفت-ترسیدی شفق؟ مگه من لولوخرخه ام؟
از تصور اینکه دانیال لولوخرخه باشه خنده نشست رو لبم!
خنده ام بی طاقتش کرد، سرش رو نزدیک آورد و با عشق اولین بوسه ی
عاشقانه مون رو رولبم گذاشت! ترسم تموم شد، کنار دانیال ترس معنی
نداشت!

پاییز است

و من

در امتداد جاده ی احساس

و در دفتر سپید احساسم

این بار حضور تورا

به دور از فاصله ها و دلتنگی ها

اینبار سبز نقاشی میکنم

باد می آید
ابرهارا میبرد
برگهارا میبرد
دیروزهارا میبرد
ما میمانیم و خورشی
و آسمانی آبی و
نگاه تویی که عطر خوش یاس میدهد
چه جمع زیباییست
من
تو
اتاق زیبایمان
عطر گلها
و تختی به داغی عشق بازیهایمان
و نگاه‌هایی که آغشته به احساس شده
پیراهنم را در می آوری
و حجابی به رنگ یاس بر تنم می کنی
روی تخت می ایستیم
و با چشمانی بسته
خود را به دستان باد می سپاریم

خورشید بذر نور می افشاند
آسمان
سایه ای از آبی آرامش میشود
من چرخ میزنم
موهایم میرقصند
تو چرخ میزنی
دستانت
حلقه میشوند به دور کمرم
و آغوش و بوسه
موسیقی بی کلام احساس ما میشود
چشمانم را میکشایم
خورشید نیست
آسمان آبی نیست
من هستم و تو
و شب و سکوت و نور مهتاب
و چشمک ستاره هایی که
از عشق بازی ما به وجد آمده اند
و این تنها ملودی بی کلام آرامش بخش من است

مرواریدی احساس | سید آوید محتشم کاربرنود، ششیا

تقدیم به فرشته ی مهربونم، خانومی خوشگلم، مهدیس عزیزم

پایان

سید آوید محتشم

23:15 ششم آذرماه یکهزار و سیصد و نود و یک

در داستان اصلی، دانیال و پونه به خاطر بچه دار نشدن از همه جدا شدن، بعد
دانیال و شفق خیلی اتفاقی باهم رو به رو شدن و خیلی ساده ازدواج کردن، الآن
یه پسر خوشمیل به اسم سوشیانت دارن
گفتم که بدونید!